

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_190157

UNIVERSAL
LIBRARY

آگهی

کتاب عوارف المعارف که مشتمل است بر چندین رساله از آثار مشهور و منظوم جمعی از بزرگان اهل عرفان که در یک مجلد بدون گسه با وجودیکه سابقاً دو مرتبه بجلبه طبع در آمده نسخه آن بس کمااب و طالبین از بدست آوردن آن محروم بودند کتاب فروشی جهان نما با دقت کامل و بصححات لازمه بطبع آن اقدام نمود - کسانیکه میخواهند بکلمات واصطلاحات عرفا و طریقه سیر و سلوک آشنا و از سر چشمه زلال معرفت بر حوردار و باسرار وحدت آگهی یابند این مجموعه نفیس بهترین هادی و راهنما و شکی نیست که مطالعه این کتاب آنها را بر مور حقیقت و یزدان شناسی واقف خواهد ساخت حسین جهان نما

× بهاء ده ریال ×

* (مجموعه) *

* (عوارف المعارف) *

مشمول بر رسائل ذیل الاسامی

- | | |
|---|---|
| ۹ - ترجیع بنسند ناصر خسرو و علیه الرحمه | ۱ - حق الیقین شیخ محمود شبستری علیه الرحمه |
| ۱۰ - ترجیع بنسند شیخ عراقی ر ه | ۲ - مرآت المحققین شیخ محمود شبستری |
| ۱۱ - ترجیع بنسند شاه نعمت الله ر ه | ۳ - نورالوحدت خواجه حوراء ه تخلص بمغربی |
| ۱۲ - ترجیع بند خواجه حوراء ر ه | ۴ - کنز الرموز میر حسینی علیه الرحمه |
| ۱۳ - ترجیع بند هانف ر ه | ۵ - اصول و فروع دین ظاهری و باطنی نورعلیشاه |
| ۱۴ - غزلیات شاه نعمت الله ر ه | ۶ - جامع الاسرار » |
| ۱۵ - مناجات شیخ بهائی ر ه | ۷ - اسرار القلوب فی بیان آثار الغیوب |
| | ۸ - کتبات الاسرار نورعلیشاه ر ه |

کتابفروشی جهان نما - شیراز

کتاب حق الیقین

بألف ودوره المعارف

شبح محمود شبسنری

از اسرار

کتابفروشی جهان نما



شماره ۱۴۱۷

فهرست مافی هذه المجموعة الشريفة المسمی
بعوارف المعارف

کتاب حق الیقین وهو من مؤلفات قدوه العارفس و زبد
السالکین شیخ محمود السمری ایضاً کتاب مرآة المحققین
شیخ محمود سمری رحمة الله علیه
رسالة المسمى بنور الوحدت من تصنیف حواحه عبد الله
المعروف بحواحه حوراء المخلص بمغربی
کنز الرموز لسيد المعتمد والعارف المؤبد مر حسی ره
اصول دین و فروع دین من تصنیف مرحوم نور علساه ره
ایضاً جامع الاسرار در سیر و سلوک من تصنیف مرحوم
نور علساه رحمة الله علیه

اسرار القلوب فی بیان آناز العموب
کنز الاسرار نوربه لاوردالموظفه
ترجمع بند ناصر حسرو ره
ترجمع بند شیخ عراقی ره
ترجمع بند شاه نعمة الله رحمة الله علیه
ترجمع بند حواحه حوراء علمه الرحمة

(۳)

فهرست کتاب

هاتف عليه الرحمة	جميع بند
مرحوم شاه نعمه الله رحمه الله عليه	غزليات
مرحوم شيخ بهائي رحمه الله عليه	مناجات



کتاب حق الیقین

بسم الله الرحمن الرحيم

ای پدائز از هر پمدائی وی آشکارا نر از هر هوندائی
پمدائی و ناپنهای سارگار و پنهانی و چون پمدائی اشکار
نه پمدائی نوار پمهای در میان و نه پمهای نوار پمدائی بر کران

ای هستی که هیچ نیستی در هستی تو فرو نماید و هیچ
نستی هستی ترا نشاید نسبت هستی تو با هستنها
کل یوم هو فی شأن و نسبت نسمتها با هستی تو
کل من علیها فان نگانگی تو در ادل و اند سک قرار ممره

ومبراً از اصافه و سب اندك و بسمار ع آن گست
 نو را داند تا برو ثنا خواند هم سپاس بست که بر
 جناب و بر کار است و هم سبایش بواسطه که نو را سراو از
 است به و درود و سلام پاک و پاکان حصر و نو بر روح
 روان حامد انت کما اثبت و شاهد و ما رهیت اد رهت
 نقطه بدایت جمال کنت نبیاً و آدم بن الماء والطين و زنده
 بهابت کمال و لکن رسول الله و حاتم النبیین با طر لقد رای
 من آیات ربه الکریم و سامع فو حی الی عبده ما و حی محرم
 حلوب سرای اسری صدر صه اصطهی محمد مصطفی
 علمه و علی آله آلاف المحمه و النماء و هزاران هزار آفرین
 بر اهل سب پاک و پاک آئس و نازان گزین او که
 صف پسین و سه نشین و لاسممد باد ای جان عرب بر این کما
 مسمی است بحق الیقین فی معرفه رب العالمین که حصر
 عرب از حرانۀ سب باس صمف مسگس کرامه فرموده
 مشملت بر هفت باب نازاء ابواب بهت و هربانی از
 آن مشمل بر حقایق و دقایق و لطائف و سب باها
 است باب اول در ظهور دای حق ببارک و مالی و تقدس

و بیان مقام معرفت باب دوم در ظهور صفاتی او تعالی
 و بیان مقام علم او باب سیم در مظاهر و مراتب آن و
 بیان مبدء باب چهارم در وجود و حدت واحد تعالی
 باب پنجم در ممکن الوجود و کثرت باب ششم در تعین
 حرکت و تعدد معنای باب هفتم در حکمت تکلیف و
 حر و قدر و سلوک باب هشتم در بیان معاد و بیان
 حشر و حقیقت نما و بقا و بعد بر صاحب بصرت پوشیده
 بست که مبدء حمله مشکلات و معضلات نظری و
 ماده اختلاف موحد و منکلم و حکم منحصر است در
 این ابیات که ارفضل حضرت باری در این کتاب بعد
 بمن رسیده بروفق نقل و عقل و ذوق و صدیق هر حقیقتی
 از حقایق و اثبات هر دعوی از دعاوی دو گواه عدل
 نقل و عقل اعنی برهان واضح و قرآن ناطق قائل گشتند
 بر این سلسل مطالعه کننده بعد از تحصیل علوم عقلی و
 نقلی و استعداد این نوع علم از ذوقی است و دیگر
 شرط تحریر باطن است از امور عادی و خلاص یافس
 از ربه تعلق و برك شكوك و من الناس من يجادل

فی الله بغير علم و تعصب من اضله الله على علم و تأمل
 سار در هر بحثی از این ابیات که در الفاظ غایت اختصار
 اختصار آمده و در بعضی از معانی سر و احفا مسور
 والله یجمع بیننا و بینکم وهو خیر الحاکمین

*(باب اول) *

در ظهور ذاتی وجود حضرت حق تعالی و تقدس
 و مقام معرفت مشتمل بر حقایق

حقیقه هستی ببارک و تعالی پندار ارهمة هستهاس
 زیرا که او بخود پنداست و پندائی سایر هستیها بدوست
 الله نور السموات و الارض حقیقه دلیل هستی او نه
 جمع حر او نسب که هیچگونه کثرت را بهستی او
 راه نسب و دلیل را ارهستی ناگزیر بود اولم یکف
 ربك انه على کل شیئی شهید حقیقه هستی او تعالی
 و بعدس نماینده خود است که نمایندگی حقعی حر از هستی
 جمععی ساند افی الله شك فاطر السموات و الارض حقیقه
 هر هستی که هست بالضرورة بقوه با بفعل مدرك هستی
 خود است بل الانسان على نفسه بصيرة و آن مسلم ادراك
 هستی مطلق است که عام روشن بر از خاص بود و فی

انفسكم افلا تصرون حقيقة ادراك هستی حق که اعرف
 واطهر است مقدم است بر ادراك نفس که نفس از عالم
 امر است والله غالب علی امره و از این جهت بسمان
 حق را مسلم نامید نفس نمود که بسمان بعد از معرفت
 بود نسوالله فانسیهم انفسهم تمثیل ادراك مصر بی
 واسطه نور دیگر چون شمع صورت نمند با آنکه
 شمع از عادت ظهور در بحالت عمر مرئی نماید تا آنجا که
 طامه انکار آن میکنند نوریکه واسطه ادراك شمع بود
 بدان فاسد کرد نور علی نور بهدالله لنوره من یشاء
 حقیقه معروف جمالی دواب اسبابرا فطربست که وجود
 مبع کمال است و فطرب قابل عمر بست فطرب الله التي
 فطر الناس علیها لا تبدل لخلق الله ذلك الدين القيم
 حقیقه حوس موجودات را از واهب الصور در احسن الصور
 آورده اند که الذي احسن کل شیئی خلقه صورت احسن
 بدی بدی و عبادت طاهرات و آرایش آن اسلام است
 صبغة الله و من احسن من الله صبغه و صورت احسن
 در معرفت و آرایش آن ایمان است اولئك الذين كتب

فی قلوبهم الایمان فرع هدایت عام لازم معرفت است
 الذی اعطی کل شیئی خلقه ثم ھدی نتیجہ توجه به
 مقصد حقیقی تابع هدایتست و لکل وجه ھو و ولجھا
 حقیقہ معرفت و هدایت و توجه جزئی بکلی با عارصہ
 یقین منتج شوق بود از جهة جزوی و منتج حذب از جهة
 کلی و ما من دابة الا ھو آخذ بناصیتھا ان ربی علی
 صراط مستقیم حقیقہ نار حذب و شوق و محبت ارادی
 موجودات موجب حرکت بطوع است اثنا ذونما
 او کرھا قائنا اثنا طائعتین نتیجہ حرکت محدود
 بسوی جادب حز بر خط مستوی کہ صراط مستقیم است
 صورت ننند و ما من دابة الا ھو آخذ بناصیتھا ان
 ربی علی صراط مستقیم رمز تعدد حرکات و طرق
 بر وفق تمییزات عدمی غیر متناهی است و لکل جعلنا
 منکم شرعة و منهاجا سر نازک محیط خطوط طرف
 نقطہ ہستہا حر نستوی نست کہہ عین ہستی است
 کہہ حناب مقدس از تعالی تأ بہ از کثرت مبراس
 واللہ بکل شیئی محیط حقیقہ جهة امر بست اغناری

متوجه محیط بهر کدام جهت که حرکت کند بسوی محیط
بسبب باشد قل الله المشرق والمغرب فاينما تولوا
فثم وجه الله ان الله واسع عليم نتیجه شوق محبت
بواسطه بمد و حجاب درجات تعین اقتضای ذلت اعنی عبادت
کند ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن
عبدا لازمه عبادت از عابدیکه تعین پیش او عدمیست
بهر طریق که واقع شود مخصوص گردد بداتی که تعین
او عن هستی بود و قضی ربك الا تعبدوا الا اياه
وجمله عابد حق باشند و کل له قانتون ای کل له
عابدون نتیجه ایه ظهور این امور شامله از ادراک و
معرفت و شوق و هدایت و توجه و حرکت و عبادت بحسب
کثرت و قلت تعینات رتبه ظهور وجود بود از این جهت
در بیشتر از مواضع تعبیر از نطق عام باعتراف حامد به تسبیح
فرموده که از صفات سلبی است و ان من شیئی الا یسبح
لحمده حقیقه چون در مظهر انسانی مرتبت بنهایت
رسیده و صفات و اسماء بکلیه در او ظاهر شده اعتراف بنطق
خاص و بصفت اضافی صادر گشت و اذ اخذ ربك من

بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
 الست برکم قالوا بلی جواب سؤال هقدر
 انکار منکر عارضی است و از این جهت باندک اشاره زایل
 میگردد و بر اعراف فطری باز میاید و لکن سئلتوهم من
 خلق السموات والارض ليقولن الله حقیقه گفته شود که
 معاد بر وفق معاش بود در مبداء ماتری فی خلق الرحمن
 من تفاوت و در معانی یارحمن الدنیا والاخره و در معاد
 حکم کلی رحمتی وسعت کل شیئی

✽ (باب دویم) ✽

در بیان ظهور صفاتی حق تبارک و تعالی
 و بیان مقام عام

چون محقق شد که ادراک هستی جزوی و کلی هسنبها
 ضروریست بیاید دانست که وقتها ادراک هستی کلی
 مظهر آئنه ادراک هستی جزوی بود و این مقام معرفت
 است و نص اولهم یکف بربک انه علی کل شیئی شهید
 واللہ نور السموات والارض من عرف نفسه فقد عرف
 ربه مسین این مقام است و گاه بعکس آن بود که مقام

علم است و آیه سنریم آیاتنا فی الافاق ای صفاتنا و
 افعالنا و فی انفسکم افلا تبصرون ای فی الانفس مبین
 ابن مقام است بلکه بیشتر آیات تنزیل و اخبار و آثار در
 این قسم وارد است از آن جهت که بافهام اقربست و
 منلرم ادراک ادراک است که حکمت بعثت انبیا و رسل
 است ایچنان که بیان کرده شود انما انت مذکر و
 کلا انها تذکرة یعنی افعال و اعمال حقیقه نفس ادراک
 فطری یعنی معرفت بسط قابل تفکر نست که تحصیل
 حاصل مجال است بلکه تفکر حجاب او میگردد و از این
 حجه فرمود لا تفکروا فی ذات الله بلکه محل تفکر ادراک
 ادراک است بواسطه آیات بدین سبب تفکر را بایات
 حواله نمود که یتفکرون فی خلق السموات و الارض
 و قل انظروا ما ذافی السموات و الارض حقیقه ادراک
 فطری جرئی یعنی معرفه عمر ادراک ادراکست یعنی علم
 که آن بسط است و این مرکب و ترکیب ینظرون الیک
 وهم لا یبصرون فائده مناط تکلف و امور و حکم
 ادراک ادراک است به ادراک بسط یا ایها الذین آمنوا

آمنوا و دیگر زباده و نقصان ایمان بلکه حقیقه ایمان که تصدیق است نه مجرد تصور همچنان که در این مقام بود لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم قاعده سبب و حکمت تکوین و ایجاد و ایمان باصطلاح حکما و تجلیات و شهودات و ظهورات باصطلاح عرفا ظهور رتبه و خود ادراک ادراک است از آنکه ادراک بسیط فطریست و تحصیل حاصل محال و عرص و غایت آسکه صور کلی که در نفس و خود مرگوراست بواسطه حواس که بمثابه آئسه اند مر صور حرثات را مطابق گردد و ادراک دویم حاصل شود و نتایج حرثات که مقدمات بالقوه اند بفعل آیند و اعتراف حوارج و استقامت مراج حاصل گردد فاقم و جهك للدين حنيفاً فطرت الله التي فطر الناس عليها اشاره بدان است و علم البقین بمرتبه عن القس و حق البقین رسد و از این جهت در سریل امر بعکر و نظر و تفکر مؤکد است و متعکر ممدوح اولهم ينظروا في ملكوت السموات والارض حقیقه محل غلط و مجال ضلال همس ادراک ادراک است که نیست و خودنا عدم یعنی ظهور

در مظاهر محل امور عدمی و اعتباری است انچنانکه در تمثیل صورت و آینه گفته شد و اختلاف اُمام و شعب مذاهب و جهل مرکب از این مقام است و اذا ذکر و لا یدکرون و اختلاف را با دراک فطری راه نیست کان الناس امة واحدة فبعث الله النبيين مبشرين و منذرين و انزل معهم الكتاب بالحق ليحكم بين الناس فيما اختلفوا فيه تمثیل چون آتش در سنک و آهن و میوه در درخت و دانه و آب در زمین و صفا در آهن و علم در عقل و ایمان در نفس مرکوزند و اخراج آن را اسبابی است آینه علم جز تذکر نیست و تقدیر ناالقران للذکر فهل من مدکر حقیقه انچنانکه نفس ادراک که معرفة است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است که ما خلقت الاجن و الانس الا ليعبدون فائدة مظهر این رحمت همچنان که مظهر رحمت عام است مظهر رحمت خاص است که ناالمؤمنین رؤف رحیم حقیقه مبده این نوع عبادت از مقام کثرت

و بعد عدمی است که تعظیم امر نسبی است که کثرت متحق
 نگردد الا برای هر چند نسبت بیقین که مقام وحدتست
 و کشف حقیقی ساقط میگردد و *واعبد ربك حتى یأتیک
 الیقین حقیقة* و اصل کامل در وقت استغراق مقام معرفت
 گر بعلم پردازد که از رهگذر حواس داخلی یا خارجی
 حاصل میشود محبوب گردد که *لن ترانی و لکن انظر
 الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی* فرع
 چون متنزل شود ارشاد و تکمیل بحسب مرتبه کمال وصال
 بایات نزول کند اعلی منزل او آیات کبری بود و بیان
 وجدان آن جز بطریق اجمال ممکن نشود *فاوحی الی
 عبده ما اوحی حقیقة* غایت علم یعنی ادراک ادراک
 عدم ادراک است *جهة* آنکه *مدرك* حقیقی غیر متناهیست
 و علم متناهی و این عدم ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک
 و ادراک عدم ادراک در این مذهب حیرت و استغراق *مدرك*
 بود در *مدرك* و از این *جهة* که با عدم ادراک است بجهل
 و غفلت ماند و صاحب این حال از این وجه مستور گردد
و تحسبهم ایفاظاً و هم رقود و قلبهم سر نازک

بعد از اینحال حالست که از مقام کثرت که شرك خفی
 است مرتفع گردد و فناء مدرك و ادراك در مدرك آن
 چنانکه هست ظاهر شود که يوم تبدل الارض غیر الارض
 و يوم نظوى السماء كطى السجل للكتب و لوازم آن
 از انتشار کواکب و تکویر آفتاب و غیر آن حاصل گردد
 و ندای حقیقی ازلی و ابدی بگوش هوش سالک بیهوش
 رسد که لمن الملك اليوم و از خلای فنای حقیقی صدائی
 حیزد که لله الواحد القهار تمثیل عقل را ادراك این
 شهود بمتابه محسوسات حسی است نسبت باحسی دیگر یا
 چون نسبت امکانه است نسبت بالوان یا طبیعت ناموزون
 نسبت باموزونات طبعی چون شعر و اصول موسیقی
 از آنکه تصرف او بامور مدکور بواسطه نستهای خفیه است
 اراشخاص و انواع کلمات و این حمله از امور نسبی است و
 از عالم خلق است و ادراك عالم امر و رأی اینست
 فكيف ادراك مالك امر و خلق که از این حمله منزه
 است الا له الخلق والامر فتبارك الله رب العالمين
 رمز از تنگنای این مقام است لا یسعی فیہ ملک مقرب

ولانبی مرسل فرمود (لو اطلمت علیهم لولیت منهم فراراً ولملئت منهم رعباً (سر نازک) کمال نبوت از روی نبوت بکثرت است (فابی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط و تحقیق ولایت در وحدت که (لا یسعی فیہ ملک مقرب ولانبی مرسل) اگر چه قوت نبوت (۱) بحسب قوت ولایتست که بورا و ماثباً نور قمر است از آفتاب که از نبوت مستفاد است لیکن مخالفت از جهة وحدت و کثرتست که (تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کھفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال (نکته) مبدء ولایت غیر نبی نبوتست و مبدء نبوت نبی ولایت (قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله (دقیقه) باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بمقامی رسد که از ولایت نمی بدو فیض رسد و اتحاد تا غایتی رسد که نبی از وجه نبوت محض در بعضی امور تابع ولی باشد بحقیقت متابعت خود کرده باشد در مرتبه دویم وحی و این هنگام اثبات مخالفت در غیر نبوت (خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم) اتفاق افتاد (هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشداً و هذا فراق بینی و بینک) (دقیقه) از سعت دائره

ظهور خاتم النبیین ص که مظهر اسم رحمن است و آن غایت
 کمال نبوت است و صفای مظهریت است و ولایت تام بظهور
 آمد تا جامع مخالقات دائره طرق کشت و سعادت در متابعت
 او صلعم منحصر شد و صورت مخالفت در اجتهادات احکام
 افتاد و اصول بر يك اساس قرار گرفت و مجتهد احکام اگر
 چه منطقی است مصیب کشت (و ما ارسلناك الا رحمة
 للعالمين) (دقیقه) چون عارف بدین مقام رسد و متحقق
 گردد یعنی از ولایت نمی بی واسطه دیگری استفاضه نور کند
 اکنون از مرشد خارجی مستغنی است که تصرف خارجی
 جهة ریاضت نفس است و صفت نفس عارف آنست که فرمود
 (کلبهم باسط ذراعیه بالوصید) و دیگر مرشد برای دلالت و
 هدایت سلوکست و حال عارف ضلال و حیرت در مقام
 بی بصر و یبصر است (و من یضلل الله فلن تجد له و لیا
 مرشدا) (سری نازک) ادراك ادراك بنا بر غلبه ظهور بر بطون
 از شدت ظهور نسبت مسمی است بظاهر و خلق و ادراك عدم
 ادراك بنا بر غلبه بطون بر ظهور از وجهی عابد است
 و از وجهی معبود و مظهر از شدت بطون نسبت مسمی

است بباطن و حق (هو الاول والاخر والظاهر والباطن) (سرسر)
 ظهور وجودیست و وجودی عین وجود است که غیر جز عدم
 و عدمی نیست و عدمی همچنان عین عدم است که واسطه
 میان وجود و عدم نیست و ظاهر وجودیست و باطن عدمی
 پس آنچه بنزد محجوب خلق است در واقع حقیقتیست که بر
 او محجوبی و مخلوقی ممتنع است (والله غالب علی امره
 حقیقه) اظهار ظاهر گردد و او ظاهر تراست از هر طاهری
 و اخفاً باطن گردد و او باطن تراست از هر باطنی که ظهور
 و بطون او حقیقتیست بخلاف ظهور ظاهر در بطون باطن
 پس او ظهور طاهر بود و بطون باطن و بطون و ظهور در
 حقیقت متحدند (و الله مع الله) (فائده) بنا بر آنکه صورت
 ظهور هر طاهر بوجود است و هستی او طاهر تر از هر طاهر
 است پس هستی او نسبت بهستیها اول و باطن است و نسبت
 ظهور خودش طاهر و آخر (هو الاول والاخر والظاهر
 والباطن) (حقیقه) ظهور و قیام مفهوم هر یکی از اول و آخر
 و طاهر و باطن بدان دیگر است که متضایفانند بلکه طاهر
 عین باطن است - چون اعتبار بطون کنند و باطن عین طاهر

است چون اعتبار ظهور کنند و در هویت که مسمی آن هوست
 و غایت انطماس تعینات حسی و وهمی و خیالی و عقلی است
 و قاهر مجموع تعینات منتهای است (و هو القاهر فوق عباده
 (حقیقه) حقایق هو بحقیقت هویتی را سزاوار است که مستفاد
 از غیر و مغایر وجود نیست و هر ذات را که هویت او از
 غیر وجود بود یا مغایر وجود باشد لذاته هوهو نبود بل
 هو لغیره بود هو الله الذی لا اله الا هو (نکته) در چشم هاء هو
 جامع دو مفهوم است که ذات و افعال است (و من بینهما
 برزخ لا یغیان اعنی الصفات) چون باسم ذات که لفظ الله است
 پیویدد یک چشم کرد دو سبب و اضافه مرتفع شود (قل الله
 ثم ذرهم) لطیفه (حقیقه هویت پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر
 و باطن و اول و آخر و از این جهت بعد از این صفات ختم فرمود
 بهو و هو نکل شیء علیم و هو بکل شیء قدیر (تنذیه)
 آنچه مفهوم این درویش است از این آیه اگر نوشته شود
 ظاهر از یک مجلد زیاده آید (قل لو کان البحر مداداً لکلمات
 ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی) حقیقه) طاهر
 و باطن و اول و آخر چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد

و بفعل آن ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت
ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با اسم مبدء مظهر صفات
متقابل گشت چون رضا و غضب و لطف و قهر و ست و
قبض و از شایبه تعلق بفعل معبر شد بدین صفات جمالی و
جلالی (تبارك اسم ربك ذی الجلال والا کرام) و انوجه
دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور و ظلمت و کفر
و ایمان و روح و جسد (خلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات
و النور) (حقیقه) در مظهر کلی که نقطه آخرین محیط
مراتب وجود است آنچنانکه تورا روشن کرده هر دو وجه
بر وفق نقطه اول مجتمع گشت که مرکب بود از غایت سفلی
مرکز و علو و محیط اعنی عنصر خاکی و روح اضافی و از
این سبب مسجودی و خلافترا سزاوار آمد (و علم آدم الاسما
کلها و ما منعك الا تسجد لما خلقت بیدی) (خاتمه) ظهور
این کمال بیگانگی بود که ختم نوع آخرین است که مقصود
اظهار است از آنکه علت غائی بوجود ذهنی مقدم است
و بوجود خارجی متاخر که (نحن الاخرون السابقون)

(باب سیم در مظاهر و مراتب آن و بیان مبدا)

(مقدمة) شدت ظهور مدرک مانع ادراک بود بمثابه ظلمتی که از ادراک قرص آفتاب بدیده رسد واضله علی علم دیگر ادراک ادراک جز بواسطه امری داخلی یا خارجی حاصل نشود که آن آیات آفاق و انفس است (ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل والنهار لآیات لاولی الالباب) (دقیقه) نماینده هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک بود تا چیزی از آن نموده نیوشاند او را نماید و اگر جملگی بنماید نمایند مانند (مثل بورة كمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کالها کوکب دری) (حقیقه) پس شاید که چیزی تاریک یعنی عدم مطلق نماینده روشنی بود یا روشنی یعنی عدم ممکن نماینده روشن تری گردد چون آینه نسبت بقرص آفتاب (سزیهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم افلا تبصرون) (قاعده) تقابل در میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروری است و مقابل هستی جز نیستی نیست (والله الغنی و انتم الفقراء) (حقیقه) نماینده تا به نیستی بعضی از تعینات که مسمی است بتخلیه و تصفیه موصوف نگردد نمایندگی از او نیاید بلکه بحقیقت نماینده خود آن نیستی است غایه

ما فی الباب آنست که در بعضی از صور خود نیستی قائم بود
بهستی اعتباری که او نیز نیستی است و بضرورت نماینده
هستی جز نیستی نبود لیکن نه بر سبیل حلول یا اتحاد یا
ارتکاز که اینجا نسبت دو هستی است با یکدیگر بلکه بر
وجه تقابل و تضاد و وجود و عدم (خلقتك من قبل ولم تک
شیئا) (تمثیل) ظلمت ضد نور است و ترکیب در میان
دو ضد محال و ظل که ضوء دویم است از این دو حقیقت
حاصل میشود (الم تر الی ربک کیف مدالظل) (حقیقه)
صفا عنی نیستی در تقابل اگر چه نمایندگی نسبت با مظهر
کافی آمد لیکن با نسبت ظاهر که ادراک ثانی است مر حقیقت
خودش را از مظهر بواسطه تعاکس و کدورت میان یا پشت
آینه مثلا همچنان شرط است تا عکس دویم صورت نه بندد و در
اینمشهد اسرار ناگفتنی بسیار است (انی خالق بشرأ من
طین فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین)
(لطیفه) انی خالق اشارتست بشرف علت فاعلی و بشرأ
بصوری و من طین نمادی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
فقعواله ساجدین (علت غائی شرف هر یکی پوشیده نیست

(و ذالك ذكرى للذاكرين) (حقيقة) کلی نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر واقع است یعنی هر انسان که ایجادان جز بعد از اصناف و انواع واقع نمیشود و این بحقیقت اظهار ماهیه بالقوة بفعل است نه مبدء ایجاد بعد از آخر که تنزل حقیقت از مقام کلی بجزو است و اعیان نابته که بجزوی هويت با تمام رسید عدم محض بود و بعد از آن ظلمت و کدورت بود و در صحیح بخاری که بیان ایجاد عالم میفرماید بدین معنی تصریح فرموده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد از آن چیزی نیافرید بدین سبب که یکوجه او ظلمانی و عدمی بود انعکاس از اوزاید و حامل حقیقه ظهور وجود جز او نشاید (و حملها الاسان انه کان ظلوماً جهولاً) (حقيقة) امر عام از حیثیت مفهوم اگر چه بکلی نزدیکتر بود لیکن خاص از حیثیت حقیقت که امر خاص است جمع نمایندگی اولی است که هر چه عام راست خاص راست (ولا ینعکس و هو الذی انشاکم و جعل لکم السمع والابصار والافتدة) (حقيقة) ظهور وجود حقایق اسماء که نسبت کمال ذات و مراتب وجود در افعال است که شئون و تجلیات حقایق با مراتب تعینات

بعد ظهور کلی میبویند و باز ظهور جمالی بر جمله آن در حقیقت انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است (خلقکم من نفس واحدة و علم آدم الاسما کلها و خلق منها زوجها و بث منهما رجلاً کثیراً و نساء) (حقیقه) چون روی آینه را نسویه و تعدیل و تصفیه و تکمیل باتمام رسد و متوجه وجه باقی شود که غرض و غایت ایجاد ویست و کلیت او بینوهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت بیصورت گردد که نفع صور اشاره است بآن واسطه شود در میان غیر و وجه باقی و چشم غیر از او پشت نماید و تیره آید و او را خلیفه نام آید و محل اعتراض گردیده که (انجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء) (فائده) چون تقرب مخصوص گردد متوجهات را مسجود آید که (فسجد الملائکة کلهم اجمعون) (تمثیل) هوا اگر چه لطیف تر از خاکست و عالی تر است و نخست شعاع بدو میافتد لیکن حرارتی که از شعاع آفتاب در زمین حاصل میشود در او مؤثر است و برودت ذاتی او در نسیم بواسطه آنحرارت بعد اعتدال میرسد و سبب اظهار آثار علوی و

سفلی میشود پس از این وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علو مکان است (ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً) (حقیقه) علم بذات بسیط مجرد او امور سلبی که مفهوم تسبیح و تقدیس است حاصل نگردد بلکه بی انضمام امور اضافی ممتنع است و مجموع سلب و اضافه جز در مرکب صورت نبندد که دانستن امری بی نمونه در نفس داننده محال است (و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة) (حقیقه) نماینده شخص نگرنده در آینه نماینده انسانست که عبارت است از حقیقتی که اجزای آن نفس و بدن و هیئت اجتماعیست نه هر یکی از این مجموع (ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین) (حقیقه) نماینده شخص نگرنده در آینه بحقیقت صورت عکس او است نه نفس آینه (و فی انفسکم ای فی حقیقتکم و عنینکم افلا تبصرون) (دقیقه) باز در دیده بیننده عکس صورت او عکس آینه بود که بانسان العین مسمی است و باز آنعکس را چشمی است نگرنده پس خود بخود نگرنده خودی خود

است (لاندركه الابصار و هو يدرك الابصار) (خانمة) آينه
و عكس و ديدنه و مردمك عين يكديگرند و آن شهود احديت
جمع و مقام محمدی است ص که حقيقت وحدانيت در مظهر
فردانيت بتمامه ظاهر شود (وما رميت اذ رميت ولاكن الله رمى

باب چهارم

در وجوب وحدت او تعالى و تقدس

(حقیقة) ذات هستی اقتضای یگانگی مطلق کند که غیر
هستی نبود (شهد الله انه لا اله الا هو) (حقیقة) ذات
هستی دیگر که غیر هستی است بر هستی مقدم نیست که
(تقدم الشئ على نفسه) لازم آید پس هستی واجب یگانه
بود (لا اله الا هو فى الاخرة والاولى) (حقیقة) با هستی
نیستی در نسازد که ضدین اند نه هست و نه نیست یعنی امکان
اعتبار بست حقیقتی در خارج ندارد آنچنانکه گفته شود (ءاله
مع الله) (حقیقة) ممکن در وقت هستی واجب الوجود است
و در حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و اگر نه قلب
حقایق لازم آید و وجوبیت نسبت بظهور و وجود اعتباری

دیگر است او را و همچنان واجب دائماً بر وجود ذاتی خود باقیست که بهیچ وجه اعتبار تغییر و تبدیل در او نیابد (و هو الان علی ما علیه کان) پس باوی وجود دیگر نیست (ان الله لغنی عن العالمین) (لازمه) وجود عین خیر است و عدم عین شر و شراز اعتبار و نسب خیزد (و ما خلقناهما الا بالحق) (قاعده) یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتقاء غیر کند جز هست حقیقی رانیست و این یگانگی مسمی است باحدیت که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا غایتی که منزّه بود از مفهوم آن الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمله مفهومات و یگانگی صفات که ذات را در صفات الوهیت است نفی مماثل و مشارکتر است کندو مسمی است (۱) بوحدانیت همچنان مخصوص است بهستی و در حقیقت مغایرت میان دو مرتبه نیست لیکن به نسبت با مفهوم فرموده (والھکم الہ واحد و اللہ احد) (تأویل) احدیت من حیث المفهوم از قبیل اسم ظاهر است که عین هستی است و از غلبه ظهور او است که غیر بالله در بگنجد (قل اللہ ثم ذرھم فی خوضھم بلعون) و باز صمدیت (من

حیث المفهوم الذی لاجوف له (از قبیل اسم باطن است و از غلۀ بطون او است که هیچ گونه کثرت در مسمی الله نگنجد و چون ظاهر و باطن در آنجناب متحدند هر دو اسم صفت لفظ الله آمدند که تکرار لفظ الله مفید عدم تقدم و تاخر و اثبات اتحاد هر دو صفة آید و مسمای الله که مفهوم هویت است یعنی غیب مطلق که کلی بی جزویت مجموع او است چون احدیت از ظا هر مقتضی نفی غیر متاخر است و صمدیت از باطن مقتضی نفی غیر متقدم و جمعیت هر دو در الله مقتضی نفی معیت غیر است و تفسیر فرمود (لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد) و دیگر در تعین اول از هویت مطلق که در نظر عارف آید عدم استناد است بغیر و استناد غیر بد و که مفهوم الهیت خاص است که مسمی است بالله و چون از این کثرت اعتباری خیزد و تغایر و کثرت یا ذاتی بود بحسب اجزاء و یا بحسب تغایر وجود و ماهیت و یا صفاتی بود بحسب جنس یا نوع یا شخص ذاتی را با احد و صمد نفی فرمود و صفاتیر ایه (لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد) حقیقة (وجوب وجود وحدت و واجب را ذاتیست که قلب حقایق ممتنع است و تغیر و

تبدیل بهیچ وجه و اعتمار بحضرت ذات مقدس او راه نیست (و هو الان علی ما علیه کان) و همچنان امکان اعتباری که عدمی است ممکن را دائم لازم ذاتیست و جویدست یا غیر ظهور وجودد۱ و اعتباری دیگر است از اعتبارات که مرکز ادراک اعتبار نیستی است مبدل نگرداند (کل شیء هالك الا وجهه) (حقیقه) وجود اگر چه دائماً واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدل باقی است عدم همچنان دائم بر عدمیت خود است لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و بضد هاتبین الاشیاء موجودی دیگر یعنی ممکن موجود نموده شود بمثابه عکس آینه که چه نموده در مظهر از وجه نمود عین نمودنی است من حیث هو چنانکه گفته شده و از کثرت نمود بحسب امر خارجی کثرت در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست (ان بعض الظن اثم و اذا ما وقع امنتم به الان) (خانمه) ظهور مرتبه وحدانیت در اعداد فردانیت است یعنی مرتبه عدد ثلثه جامع زوجیت است و فردیت و در این مقام بخشهای شریف است، که شمه از آن نموده میشود (و ما رمیت از رمیت ولكن الله رمی)

باب پنجم

در ممکن الوجود و کثرتست

(حقیقه) ممکن امری است اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت طور خویش رسد که مبدء طور کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجودی نیست (ان هی الا اسماء سمیتموها اتم و آنائکم) (حقیقه) جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بجملگی از امور اعتباریه اند که بحقیقت وجود خارجی ندارد (کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم بهیج فتریه مصفرا ثم یکون حطاماً) (حقیقه) چون وحدت حقیقی متعین شد نقطه گشت و از سرعت اقتضاً تجدد و تعین متناسبه مانند خط صورت بست و باز از تجدد تعین خطی سطح پیدا شد و از تجدد تعین سطحی جسم پیدا گشت و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شد و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمد و کثرت موهومه غیر متناهی نمودن گرفت (کراب بقیعة بحسبه الظمان

ماء حتى اذا جاءه لم يجده شيئاً) (حقیقه) چون از
 توهم وجود معدوم ممکن تعینات معدومات ۱ کثرت ناشی گشت
 الی مالا یتناهی و هر مرتبه از او بمثابه اعداد از واحد
 بخاصیتی و اسمی مخصوص شد اختلاف عدمی نمودن گرفت
 (ولو شاء ربك لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین
 الا من رحم ربك ولذلك خلقهم) (تمثیل) بحسب اختلاف
 در صورت آینه و کمیت و کیفیت او صورت عکس مختلف
 نماید و باز هر یکی بخاصیتی و هیئاتی ممتاز گردد (قل
 کل یعمل علی شاکلته) (حقیقه) کثیر و کثرت قائم
 است بوحدت که مبدء مفهوم او است و باز هر یکی را
 از مراتب کثرت از روی کلی و کلیت و حدتی محیط
 بود چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول پس
 ظاهر و باطن کثرت و وحدت بود و کثرت جز اعتباری
 نبود از اعتبارات وحدت و اختلاف که از خواص کثرت
 است امر عدمی بود (ما تری فی خلق الرحمن من
 تفاوت) ظهور وحدت دارد (حقیقه) ظهور وحدت در
 کثرت بحسب مناسبت و موافقه اجزا بود که مسمی است

و ملائمت طبایع و جذب قلوب سبب خفای تعین عدمی است و ظهور حقیقت وجود در وحدت و اینمعنی در جمله اجزاء موجودات واقع چه سلسله اسباب متصل است (الذی احسن کل شیء خلقه ثم هدی) (حقیقه) تجزای وجود آفاق در حس ظاهر متباعدند و تجزای وجود انسان متقارب لا جرم نسویه و تعدیل که مظهر وحدت است در آن ظاهر شده و مراتب کمالات کلیات تکلی در او بفعال آمده که نوع آخر تعین است و مظهر تام کامل وجود گشت (و صورکم فاحسن صورکم فتبارک الله احسن الخالقین) (لطیفه) عشق مجازی که افراط محبت است جز از حسنی که مظهر انسان است صورت نبندد که در آینه دل موصوفت بسعت (لا یسعی ارضی ولا سمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن) جز بصورت حسن نام مستغرق نگردد و همین عشق بود که ازغلبه حسن صورت معشوق مجازی تعین را بسوزاند و بيمزاحمت اغیاری محب بخود بخود عشق بازی میکنند این را عشق حقیقی میگویند (یحبههم و یحبونه) (تنبیه) اسرار مراتب اینحال را در رساله که موسوم است بمشاهده حواله کردیم آنجا طلب

باید کرد) نحن نقص عليك = ن القصص

باب ششم

در تعین حرکت و تجدد تعینات

(حقیقة) تعینات را بحسب اقتضای ذاتی نسبت آن دو نسبت عرض است والعرض لایمقی زما بین و بحسب اقتضای نسبتین (اعنی الوجود والعدم) طالب و مشتاق عدمند و سرعت تمام ساری و متحرك بمركز فطرت ذاتی خودند که عدم است بمثابه جواهر بمراکز (و تری الجیال بحسبها جامده و هی تمر مر السحاب) (حقیقة) ظهور سرعت سریان تعین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفه العین حال را تجددی حاصل میشود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نمیگردد بادراك چه سرعت هر يك از اجزای اناث او مانند نهر جاری و خط ممتد مینماید و همچنین تجدد تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر يك از اجزای جسم محیط که محل مکانست در حرکت مستدیر اقتضای اختفای جزوی دیگر میکنند و شبهه پیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است

و تجدد تعیین حرکت از ضروریاتست از آنکه خروج از قوه
 بفعل جز بطریق تدریج صورت نیندد مگر بتصور مبدء و
 منتهی و عدم سکون متحرك بینهما و چون زمان و مکان
 و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد و ضرورت بود
 که جهات و اجسام و اعراض دیگر بر این و تیره روند
 که محقق است که هر آیی را و جزوی را از مکان و حرکت،
 با هر یکی از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول
 و هر یکی در هر طرفة العینی بحسب لیس و خلع تعیین
 وجودی خاص و عدمی خاص مییابند و اینمعنی را محبوس
 و مقید زمان و مکان در نیابد (بل هم فی لیس من خلق
 جدید) (تمثیل) آفتاب و ماه و کواکب را نسبت با
 بقاع در هر طرفة العین افولی و غروبی و مشرقی و مغربی
 است (فلا اقسام رب المشارق والمغارب) (حقیقة) مفهوم
 - انا - در هر شخصی و متعینی در میان دو طرف که ظاهر و
 باطن است چون آن واقع است میان دو طرف زمان و حرکت
 واقع است میان مبدء و منتهی و مانند خطوط که سطوح
 از آن مرکب اند و نقطه که اصل خط است عبارت از

هویت بی کیفیتی است که در اشخاص روان شده (کل یوم
 هو فی شأن) (تمثیل) قطره باران در وقت نزول ریسمان
 نماید و نقطه گردان دایره و سر اب آب (بحسبه الظمان
 ماء) (تمثیل) هیئت اجتماعی از جمله اجزای مرکب
 است و هیئت اجتماعی نسبت است و عرض هر زمانی معدوم
 میگردد و مرکب بعدم هر جزوی معدوم میشود و امور
 معقوله بیز نسبت با مکاشفات همان اعتبار را دارد که اعتبارات
 نسبت با معقولات بلکه محسوسات در عقل از آن روی که
 ایشان نیز متعین اند و تعین در غیر وجود جز عرض نیست
 و حکم عرض معلوم فی الجملة بر ناصیه غیر مطلقاً رقم عدم
 کشیده اند که (کل من علیها فان) (تمثیل) هیئت
 و صورت شخص بحسب کمیت و کیفیت بعد از مدتی بضرورت
 متغیر و متبدل میشود چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده
 و انسان کامل خلف میشود معلوم است که این تغییر و تبدل
 بمجموع آن مدت پیدا شده در هر لحظه از وی جزوی از آن اجزا
 کم شده و چیزی فزوده و از عدم جز و عدم کل لازم
 آید و هم بر این قیاس بود حکم چیزی که عمران قرنها

و دهرها بود چون عناصر و افلاك و غیرهما لیکن ارقلت
تغیر که در زمان بسیار میافتد محسوس نشود مگر بعد از
انقضای مدت بسیار (اذاالسماء انفطرت لی قوله علمت نفس
ما قدمت و آخرت) (حقیقة) هر چیزیکه بحواس ظاهر
نزدیکتر بود تغییر و تبدیل در او ظاهرتر مینماید چون
عرض نسبت بجوهر و جواهر سفلی عالم کون و فساد سبب علویات
و علویات سبب با جواهر روحانی اگر چه تغییر و تبدیل
متاخر اطهر مسبوق است بمتقدم اخفی و مرتب بر آن نمائند
مرکز متحرك که هر کدام دایره که از او دورتر افتد حرکت
مرکز در او طاهر تر نماید (و ما من دابة الا هو اخذ
بماصیتها) (رمز) حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است
که (قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلها کیف
یشاء) (رمزی دیگر) حرکت فلك اطلس که جمله حرکات
کمی و کیفی بدو مفوض است و دائره آخرین است دوریست
اینجا (قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن و فی
انفسکم و انما الرحمن علی العرش استوی و ضرورت حرکت
دوری تابع حرکت مرکز بود و این بود حقیقت آنکه گویند

حرکت افلاک جهة تشویق نفوس است (و سخر لکم الشمس والقمر) (حقیقه) از ظهور وجود در عدم و عروض تعلق و تعیین مراتب شئون تعینات و وجود مراتب کمالات که نسبت با وجود بروجه وحدت کلی باطن و مخفی بودند ظاهر گشتند و صور اسماء حسنی که مسمی اند بحضرت اسماء که نسب آمراتب و شئون است در حقیقه بر وجهی فعلی در آینه عدم ممکن بعد شهود رسیدی تغیر و تکثر حقیقی بمثابه علمی جدید که حاصل شود و بدان جناب باز گردد (حقیقه) رجوع بنقطه آخری یعنی انسان بعد تحقیق رسید و بیان این معنی در کتاب عزیز عبارات مختلفه بود چنانکه (ولنبلوکنکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین) (حقیقه) چون مبدء و مفهوم هر یکی از جزئیات در حالت فعل و ظهور اسمی خاص بود و اسماء بجمستگی از وجهی که ناظر بد ذات متحدند که موصوف جمله اسماء الله لفظ الله است لاجرم هر یکی از ذرات وجود اگر خود بقدر جزء لایتجزی بود بحسب قوت مشتمل بود بر جمله مراتب جزئیات و ذات مقدس بجمیع وجوه اسماء و افعال ناظر و قیوم آن جز و جزوی

بود (فاینما تولو افتم وجه الله) (قاعدة) ظهور احکام جزئی و کلی موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست که او بجملة جزئیات محیط و شامل و در ذات خود بسیط و کامل است و علم و عین و غیره که نسبت یکی است جزئیک وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق نیست علی الخصوص نسبت عدمی و اعتباری بلکه او بکلیت حویش در هر ذره از ذرات و حود متجلی است و حکم ذات مراتب هر ذره الا مالانهاية بر یکوجه بی تعدد و تغیر بدو ثابت و باندک فراستی این معنی را ادراک توان کرد چون بر حقیقت عدمیات و اعتباریات رسندوح جملة مشکلات و مغالطات وهمی و خیالی و عقلی منحل گردد (والله واسع علیم) (حقیقة) چون مبدء و منتهای کثرت و وحدتست لاجرم نهایت رتبت کلیات بر اشخاص است و نهایت اشخاص بشخص مخصوص که بکمالات متمیز است فصلبی و شخصی از نوع یعنی علم و قدرت و نطق و خواص آنشخص که نفس محمدیست صلی الله علیه و اله آنچه آنکه انسان از حیوان بعلم و قدرت و نطق ممتاز گشت او صلی الله علیه و آله در این کمالات در غایة رتبت بعثت که اعجاز است

و خرق عادت بقدرت فعلی و تاتر نفوس چون (ورايت الناس
يدخلون في دين الله افواجا) از كلاميكه (لاياتيه الباطل
من بين يديه ولا من خلفه) و از اين جهة بعثت اوباخر الزمان
و قريب بساعت مخصوص كشت كه بعثت (انا و الساعة
كهاتين اقتربت الساعة و انشق القمر) (حقيقة) نقطه آخري
دائره متصل بود بنقطه اولين و در دائره وهمي كه وجود
آن از سرعت سريان نقطه است كه عين اول بود (نحن
الآخرون السابقون من راي فقد راي الحق ان الذين يبابعونك
انما يبابعون الله) (حقيقة) هر حركت كه بر سمت نقطه
آخري واقع شود اگر بر خط دايره بود مبدء حركت از
اين وجه اسفل السافلين گردد و اگر از وجه ترفع بود و
تنزل نوعي و شخصي بود اعلا عليهم بوده باشد (قيل ارجعوا
و رآكم فالتمسوا بوراً لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم
ثم رددناه اسفل سافلين) (حقيقة) شرف رتبت اساني
جهت مظهريت علم و قدرت و احديت و آخريت اول اقتضای
تكليف كرد از آنكه فيض چون از مبدء نزول نمايد تا بحاق
وسط نرسد عروج صورت نبندد كه ظهور رتبت هر يك از

از مظاهر لازم است و چون رتبت بالکلیه بفعل آبد بعثت تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت بندد (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک)

باب هفتم

در حکمت تکلیف جبر و قدر و سلوک

(حقیقه) حکمت در تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز و غیرو اضطرار معادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آنستکه حصه عدمیت ممکن از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و این بود معنی (ماعبدناک حق عبادتک وما عرفناک حق معرفتک و ما قدرناک حق قدره) (قاعده حکمت در ابتلای انبیا و اولیا تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فنای وجود مجازی که تعین است (علی ما هو علیه کان) و از اینسبب در کلام مجید آیه (اجتبیبه ربه واصطفیه و غفران انبیاء بعد از التجا و ندای ایشان ذکر فرمود چنانکه در حق آدم علیه السلام فرمود (فعصی آدم ربه فغوی ثم اجتبیبه ربه فتاب علیه و هدی) و در حق نوح علیه السلام

فرمود (ولقد نادينا نوح فلنعم المجيبون و نجينااه واهله
 من الكرب العظيم ودرحق ابراهيم عليه السلام فرمود (فلما
 جن عليه الليل راي كوكباً والذي اطمع ان يغفر لي خطيئتي
 يوم الدين) و در حق داود عليه السلام فرمود (وظن داوود
 انما فتناه فاستغفر ربه وخر راكعاً و اناب فغفرنا له) و
 در حق سليمان عليه السلام فرمود (و القينا على كرسيه
 جسدا ثم اناب قال رب اغفر لي وهب لي ملكا لا ينبغي لاحد من
 بعدي انك انت الوهاب فسخرنا له الريح) و در حق يوس
 عليه السلام فرمود (فنادى فى الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك
 انى كنت من الظالمين فاستجبنا له الى آخر الاية) و در حق
 ايوب عليه السلام فرمود (ان نادى ربه رب انى مسنى الضر
 و انت ارحم الراحمين) و در حق موسى عليه السلام فرمود
 (قال رب انى ظلمت نفسى فاغفر لي فغفر له) و در حق
 محمد مصطفى صلى الله عليه و آله فرمود (و تخفى فى
 نفسك ما لله مبديه و تخشى الناس والله احق ان تخشيه و استغفر
 لذنبك و وضعنا عنك و زرك الايات و اذ اجاء نصر الله و توبوا
 الى الله جميعاً آيه المؤمنون لعلكم تفلحون) (حقيقه)

از بحثهای سابق محقق شد که وجه احتیاج جواهر بهستی امکان است و اعراض از این وجه قابلترند و محتاج تراز آنکه اعراض از افعال و غیرها از جهت هستی به جواهر که نیز محل است محتاجند بخلاف جوهر و نیز تجدد عرض زیادست بر جوهر که (العرض لایبقی زمانین) و بنابر این معنی حضرت حق تعالی شانه جوهر را یعنی نفس اسانیرا در خلقت مقدم داشت بر عرض که عمل است فرمود (والله خلقکم و ما تعملون) (حقیقة) فعل اختیار بر احتیاج بواجب الوجود زیاد تر است از اضطراری از آنکه اختیاری مسبوقست بخلق قدرت و ارادت و اختیار دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه ارادت و باز هر یکی از این جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل بی حصر که آنجمله منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراریکه مجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار مضطر است پس اختیار عین اضطرار است (و ما کان لهم الخیرة من امرهم) (قاعدة) تعلق فعل که امر نسبی است بظاهر عین تعلقی است که مظهر دارد و هر دو جهت اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی در حد اعتبارند و باز در هر دو نسبت از حیثیت وحدت

كل امة واحديت جمعی حقیقی دیگر است و در کلام مجید
 یکفعل را بسه وجه نسبت فرماید اما نسبت با حق تعالی چنانکه
 (الله يتوفى الانفس حين موتها) و نسبت بخلق (قل يتوفىکم
 ملك الموت الذی و کل بکم) و اعتبار هر دو نسبت باهم
 و قاتلوهم يعذبهم الله بايديکم) از آن که تعذیب عین قتل
 است و همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در مثل (و علمک
 عالم تکن تعلم و مثل ولو شئنا لاتینا کل نفس هدیها و قل
 کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در
 مثل (علمه شدید القوی و مثل ولكن كانوا انفسهم بظلمون
 و مثل جزاء بها كانوا يعملون و مثل ما اصابک من سيئة
 فمن نفسك و زین لهم الشيطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت
 در مثل ان الذین ینایعونک انما ینایعون الله قل ان کنتم
 تعجبون الله فاتبعونی یحببکم الله و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله
 رمی) و این مقام خاصه حضرت محمدیست صلی الله علیه وآله
 که مسمی است بمقام محمود (عسی ان یبعثک ربک مقاماً
 محموداً) (حقیقة) تحقیق این مقام مسبوقست ببقاء بعد
 از فناء که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد هر کدام ایت

که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر بالاستقلال اشارت بود بمقام فنای محض چنانکه (وما انت بهادی العمی عن صلاتهم و ما انت بمسمع من فی القصور ان انت الا نذیر و انک لاتهدی من احببت فلعلک ناخع نفسك علی آثارهم) و هر کدام که مشتمل است بر امر بر ارسال و تکمیل نفوس چنانکه میفرماید (قل و بلغ و ادع و اقبل) اشاره بود بمقام بقای محض و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از سر و علم بعد از جهل و عنای بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشاره بود باحدیت جمع چنانکه میفرماید (یا ایها المدر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلاً و اما اناسر مثلکم یوحی الی و الم یجدک یتیماً فاری و وجدک ضالاً فهدی و وجدک ءثلاً فاغنی) (حقیقة) آنچه چنانکه توحید در میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که (لیس کمثله شیء و هو السميع البصیر) (حقیقة) اعلا مراتب اسائت یعنی مقام محمدی صلی الله علیه و آله میان نفی و اثبات است یعنی نفاء کلی بعد از فناء (فاستقم کما امرت و بین المشرق

والمغرب قبلتی) وایمان میان نفی واثبات (واتبع ما اوحی الیک من ربک لاله الا هو و اعرض عن المشرکین) و اعتقاد میان جبر و اختیار که (ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک من سيئة فمن نفسك قد کل من عند الله) و احکام و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفريط که دین قویم و صراط مستقیم است (ما کان ابرهیم یهودياً ولا نصرانياً ولكن کان حنیفاً مسلماً) ار آنکه عامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال احسن است و بعضی از این اشاره کرده شد (ان هذا القران للذی بهدی للذی هی اقوام ان هذا صراطی مستقیماً فانبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیلہ) (خاتمة) در ترتیب سلوک توحید چون نخست در تعین و جود یعنی تنزل حضرت علم است آنکه قدرت است آنکه ارادت و مطهر انسانی بحسب بعداز کلی حقیقی اول وجود مییابد یعنی تعین جزوی در صورت نطفه تا درجه عظمی و لحمی و آنکه حیوة که مدء ارکان آگاهی علم است آنکه قدرت یعنی قوت و حرکت بطش و آنکه قوت ارادت یعنی تمیز میان ضار و نافع و اختیار نافع و کراهیت ضار در دفع تعین که عروج بر عکس آن

بود پس نخست آنکه اختیار مجازی در حقیقی از او مرتفع
 شود برضا که ضد آنست و باب الله الاعظم علم است موصوف گردد
 (و رضوان من الله اکبر و ما کان لمؤمن ولا مؤمنة اذا
 قضی الله ورسوله امر ان ینکون لهم الخیرة) و آنکه قدرت جمعی در قدرت
 اختیاری از او بر خیزد و بتوکل متصف شود و علی الله فتوکلوا
 ان کنتم مؤمنین آنکه رفع صور علم جزوی در علم کلی
 تسلیم متصف گردد (و یسلمو اتسليماً آنکه تعین عدمی
 وجود مرتفع شود بقاء در توحید (و انک میت و انهم میتون
 و فوق کل ذی علم علیم حتی تقائل فی سبیل الله) آنکه
 انصاف بقاء بعد از فناء (و من یتوکل علی الله فهو حسبه)
 که بوجود حقیقی بی عدم (لا ینذوقون فیها الموت الا الموتة
 الاولى) و علم بیجهل (و علمناه من لدنا علماً و قدرت
 بیعجز و ارادت بیحرکت لهم ما یشاؤون فیها موصوف گردد
 و اینجا بود که بی بصر و بی ینطق حدیث را سزاوار است
 با که اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثله شیء و ختم این
 مرتبه بمقام محمدیست ص که نقطه منتهی بمبدء پیوندد (و ان
 صلواتی و نسکی و محیای و ممائی لله رب العالمین لا شریک
 له و ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معادکما بدا کم تعودون

باب هشتم

در معاد و بیان حشر و حقیقه فنا و بقاء

(حقیقه) چون محقق شد که مبدء عبارتست از ظهور هستی در نیستی و معاد عبارتست از ظهور نیستی در هستی که مبدء و معاد متقابلانند (کما بدأنا اول خلق بعیده) (حقیقه) ظهور هستی در نیستی اطهار ایجاد حلق است و ظهور نیستی در هستی اضماء اعدام و موت مبدء چون ظهور هستی بود در نیستی (الست بریکم قالوا بلی) معاد ظهور نیستی بود در حقیقت خود (لمن الملك الیوم لله الواحد القهار) (حقیقه) ظهور هستی در نیستی اقتضای فنای مظهر کند بحکم ظاهریت که ذاتیست مر هستی را و این دو حال نشاتین مخصوص است (وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الاخرة لهی الحیوان) (حقیقه) نیست از روی نیستی هست نگرده و هست از روی هستی نیست نگرده که قلب حقایق لارم آید و فنا و بقاء دو امر اعتباریه اند که از تجدیدات تعینات متباینه غیر متوافقه نموده میشود و وجه نیستی

همیشه فانیست و وجه هستی همیشه باقی است (کل شیء
هالك الى وجهه) (حقیقه) بقاء اسم وجود است در مرتبه
ظاهر لکن لازم حقیقی ذات وجود بود و مجازی بحسب
امداد مظاهر متوافقه و باز فنا را که اسم ارتفاع تعیین
است مخصوص و لازم ذات تعیین است (و ما عندکم ینفد
و ما عندالله باقی) (تمثیل) تعیین اناء خزفی مثلاً بانکسار
مرتفع شود و بر او اطلاق فناء و اعدام میکنند با آنکه
سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاك و خاکستر
شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعیین انائی بوده
که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال اطلاق نمیکند
باید حادث گویند نه باقی (فلا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتاً بل احياء) (حقیقه) وجود ظهور کند چه ملائمت و توافق
در ظهور طور خویش یعنی در عالم کثرت مظهر وحدت
و حسن وجه باقیند و باز چون ظهور آن در مظاهر غیر
متوافقه بود فنا که عدم مظهر است ظاهر گردد و وجه عدم
توافق و مخالفت عدمی در این طور ظهور مظهر گشت و
کثرت و قبح وجه فانی عدمی ممکن است و حق وجه باقی

و وجه فنائی عدم ممکن است (کل من علیها فان و یبقی
وجه ربك ذو الجلال والاكرام) (رمز) مدرك از وجه
ظاهر حس در این نشئه دنیا است و مدرك از وجه باطن
عقل در این نشئه آخرتست و در نشئه دیگر قضیه منعكس
بود و خط وهمی در میان ظهور و بطون برزخ حدوث است
و تمه این حقیقت در اسم ظاهر و باطن گفته شد (ومن
ورآئهم برزخ الی یوم یبعثون) (نکته) مسافت میان دنیا
و آخرت از مقوله کیف است کیفیت (من مات فقد قامت
قیامته) و کمیت تابع حقیقت بعثت (انا والساعة کھاتین
یوم یرونها بعیداً و نریه قریباً) (حقیقة) گفته شد که
تعیین در هر طرفه العین منتفی و متجدد میگردد و انتفاء جزو
مستلزم انتفای کلت در وجود حق که فیاض مطلق است
و واهب الصور بی علت و آلت و مدت و ماده پس عالم
هر طرفه العین معدوم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود
(انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع) (حقیقة) چون
غیر وجود حق جز عدم نیست بالضرورة رتبه تعینات را
بجملگی که مسمی است بدین عالم غایتی و انقضای بود

و در تعیینات متواقیه مجازی انقطاع و انقضائی میباشد که آن مسمی است بطامه الکبری و نشئه آخری لیکن محجوب زمان و مکارا نظری بفنای چیزیکه عمران دهور بود نرسد آنچنان که گفته شد مگر وقتیکه طی زمان و مکان کرده شود (کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون) (خانمة) از بحثهای رفته روشن شد که قیامت کبری راسه مثال است اول آنکه در هر طرفه العینی نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع میشود دویم آنکه مخصوص است بعارف بعد موت اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص و انسان و مخصوص بدین نوع بعد از موت طبیعی است اما طامه الکبری نیست الا با مجموع اشخاص و انواع و اجناس که زمان را بکلیت طی کند (وما امر الساعة الا کلمح البصر و هو اقرب و حوادث و امکان را طی کنند که یوم (تبلی السرائر و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت الايات) (حقیقه) چنانکه قوت باطنیت مبدئی در معاش پیدا میگردد و تعیینات از اوضاع و هیئات بر وفق ظهور آن نشئه عارض او میشود

که قوت عناصر و امتزاج انسان انواع و اصناف موالید
میگردد و در متخیله تصویر معانی میکند بخصوص در خواب
و جن و ملئکه که باشکال مختلفه متشکل میگردد همچنان
قوت باطنیت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعال آید و ظاهر
گردد و مناسب این نشأه مصور و مجسم شود بروفق آن
قوت از عمل و علم و خلق که نتیجه آن بود صور و هیئت
و اسمای آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و
طوبی و رضوان و انمار و انهار و باز اعداد آن از مار و کژدم
و آتش و مالک و وجه تناسب هر يك از اجزاء با هر يك
از عملیکه مترتبست بآن بر صاحب بصیرت پوشیده نماد که
(انما هی اعمالکم یرد علیکم و کشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید) (حقیقه) طول اعمار و خلود اشخاص بحسب
توافق مظاهر تعینات و کثرت آن بود مثلا عمر زمان که
اجزای آن یعنی آنات در غایه توافق است دراز تر از افلاک
است و همچنان افلاک که بسیط اند از عناصر دیرینه ترند و عناصر
از موالید و جواهر فی الجمله از اعراض و چون آخرت
و آخریتان در غایه اعتدال و توافقند با تشابه در آن واقع

میشود لاجرم دائم الوجود و مخلصی باشند (و او تواند متشابهها
و لهم فیها ازواج مطهره و هم فیها خالدون) (تذکره)
تشابه در احوال معاد سالکان که بقدم اتحاد رسیده باشند
و ببقای حقیقی موصوف گشته و صورت تضاد و اختلافات
تعینات کلیت از ایشان مرتفع شده ریادت از ارار بود که
اصحاب الیمین اند چنانکه فرموده (متکسین علیها متقابلین
و در آفاق و اخلاق طوایف سه گانه از سابقان و اصحاب
الیمین و اصحاب الشمال در سرور و واقعه تأمل باید کرد تا
روش گردد (انه لقران کریم می کلمات مکنون لا یسه
الا المطهرون تتریل من رب العالمین) (قاعده) غایبه کمال
هر چیزی در او بالقوه حاصل است بلکه کمالات جمله اشیاء در
هر چیزی مرکوز است بواسطه تعینات در او پوشیده ماند
(ما بذات لایرول بالعرض) چون مواقع مرتفع گردد از او
بظهور آید و انواع لذات جسمی و وهمی و خیالی و عقلی
و کسفی بحسب وصول هر یکی بملائم و موافق حواس
حاصل شود (فلا تعلم نفس ما اخصی لهم من قره اعین و لکم
فیها ما تشتهی الا نفس و تلذ الاعین) (حقیقه) چون هر

یکی از قوای مذکور که تقوه مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف و اللطف الات ادراکست بغایت در نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجود تکلیت با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حصه بصیرت است بر رؤیت مسمی گردد و مرتبه از مراتب کمال (و وحوه یومئذ ناظره الی ربها ناظره) (فذلک) معرفة فطریة که لازم وجود است بمثابه حبه بر اطوار نشأتین گذار فرموده در هر طوری او را شهودی خاص حاصل شد و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد و اسمی از اسماء حسنی بعد شهود عینی رسید و باز در آخر در مطهر اول و ظاهر در مطهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم میشود که خط مستقیم و همی در صورت شجره تحقیقه دوری بوده است چه که اتصال نقطه سیط مجردات آخر و اول جز در حرکت دوری صورت بنهد و باز در حرکت و همی دایره محیط بحقیقت نقطه سیط مجرد است و نقطه عین وحدت (منه بدء و الیه یعود هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم و لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم) (تمه الکتاب

مرآت المحققین

تألیف

قدوة العارفين

شیخ محمود شبستری



از انتشارات

کتابفروشی جهان نما

شیراز

۱۳۱۷

چاپخانه گلستان شیراز

۱۲۲/۸

کتاب

مرآت المحققین

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بیحد و ثنای بیعدد حضرت ذوالجلالی را

که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون آفتاب

جهان تاب در چشم اهل بصیرت تابان است

كقوله تعالى سنريهم آياتنا في الافاق و في انفسهم

حتى يتبين لهم انه الحق و اظهار صفة او در عالم ملك و

ملکوت روشن و هویدا کقولہ تعالیٰ و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد فلک خصرا تا حصیض غبرای مر کر خاک جمله آیات دلایل هستی اوست که ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل والنهار لایات لاولی الالباب و هیچ درهٔ ار درات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست فاینما تولوا فثم وجه الله و ذرات و قطرات جبال و بحار جمله در تسبیح و تهلیل او بند که ان من شی الایسبح بختمده

بیت

هر گیاهی که از زمین روید * و حده لا شریک له گوید
 و صلوات بیحد و تحیات فراوان بر جان پاک انبیا و رسل
 علی الخصوص بر جان پاک سرور پیغمبران پیغمبر آخر
 الزمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل
 التحیات باد که خلق را ازها و به ضلالت و نادیه جهالت
 رهانید و بواسطهٔ انوار هدایت خلاص گردانید و بعضی از خلاق

را بعلم خدا شناسی خاص گردا بید و در معرفه نفس بمعرفه
 حق رسا بید کما قال علی علیه السلام من عرف نفسه
 فقد عرف ربه و بر جانب اهل بیت و اتباع او باد

اما بعد بمابد داست که این مختصر یسب در بیان معرفت
 نفس و علم خدا شناسی و داستن نقای حق تعالی بواسطه داستن
 صنایع و بدایع و عجایب و غرائب قدرت او در عالم آفاق و انفس
 و این کتاب را مرات المحققین نام بهاده اند بجهة آنکه
 مرآت آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چون کسیرا در چشم
 بور باشد و هوا روشن باشد چون آینه مصفی باشد در وی بگرد
 خود را تواند دید و کسیرا که اعتقاد بآک باشد و با ذهن
 روشن در این کتاب بگرد خود را تواند دید و از خود
 شناسی بخدا شناسی تواند رسید و بحقیقت وحدانیت حقتعالی
 بتواند رسبد و ار با سنائی بجات تواند یافت کقولہ تعالی من
 کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سببلا
 نیر نجات تواند یافت تا از سر چشمه حیات جاودانی آب
 زندگانی در جهان نوشد و این کتاب مختصری است
 مشتمل بر هفت باب

باب اول

در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوتهای ایشان و خادمان ایشان اکنون بدانکه نفس طبیعی عبارت است از قوتی که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شود و پاره پاره شود و از هم دیگر جدا گردد و نفس طبیعی را دو خدمتگار است یکی را خفیف گویند و دیگر را ثقیل خفیف عبارت است از قوتی که او مایل بمحیط باشد و ثقیل برعکس او و نفس نباتی عبارت از قوتی باشد که او جسم را از طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد و نفس نباتی را غیر او هشت خادم باشد چون جاذبه و ماسکه و هاسمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و منمیه

اما جاذبه قوتی را گویند که او غذا را از ظاهر جسم بیاطن جذب کند و ماسکه قوتی را گویند که او غذا را نگهدارد و هاسمه قوتی را گویند که غذا را پخته کند و ممیزه

قوتی را گویند که چون غذا پخته شود گشیف را از لطیف جدا کند و دافعه قوتی را گویند که از غذا آنچه کشف باشد آنرا از جسم بیرون کند چنانکه از درختان بعضی چیزها بیرون آید که او را صمغ خوانند و مصوره است که غذا را هم رنگ جسم کند و مولده آنستکه از غذا آنچه لطیف تر باشد جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند چنانکه در نباتات آنرا تخم گویند در حیوانات نطفه خوانند و مُنْمِیَه آنستکه جسم را در نزرک شدن مدد کند و این هر دو نفس اعنی طبیعی و نباتی با مجموع این قوتها که ناد کردیم خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم با اختیار او حرکت کند و چیزها را بحس در یابد و نفس حیوانی را بغیر از خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگرند از جمله دوازده خادم یکی قوه شهوة و دیگر قون عصب است و ده حواس دیگر که پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست و پنج باطن چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ بیان حواس عشره و نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و قوتها

که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی باشند و نفس انسانیرا بغیر از این خادمان بسیارند اما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوت غضب و شهوت همان آبخادمان کنیم تا بر طالبان راه حق این راه روشن گردد اکنون بدان ای فرزند که از این پنج حواس ظاهر هر یکی را کار و شغلی مخصوص است که دیگری از آن شغل عاجز است چنانکه کار قوت باصره است که اشکال و الوان را درک کند و فرق در میان سفیدی و سیاهی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت و غیره تواند کرد و حواس دیگر از آن عاجزند و حس سمع ادراک اصوات است یعنی آوازه‌ها را از یکدیگر بشناسد و سخن بواسطه او توان در یافت و حواس دیگر از این شغل عاجزند و حس ششم بویهای خوش و باخوش را درک کند و این شغل بدو مخصوص است و حس ذوق آستکه میان شبرنی و ترشی و تلخی و شوری و غیر آنها را فرق تواند کرد و حس لمس در همه اندام باشد اما در دست بیش باشد خصوصاً سرانگشت سبابه نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای

دیگر که ظاهر است ادراك تواند کرد از این تقریر روشن شد که حواس هر يك از کار یکدیگر عاجزند چنانکه از چشم کار گوش و از گوش کار چشم و از لسان کار بینی و از بینی کار لسان بر نیاید و قس علی هذا و در این موضع همین قدر کافیت از احوال حواس طاهر بعد از آن بدان که یکی از حواس باطن حس مشترك است و او در اول دماغ است و او را از برای دو معنی حس مشترك خوانند یکی آنکه چون چیزی بدو چشم احساس کنیم صورت آن چیز در حس مشترك یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترك خللی باشد آن يك چیز را دو بیند مثلاً يك كس را بیک چشم احساس توان کرد و چون آن چشم را بگیرند بدین چشم دیگر همان كس را احساس توان کرد پس اگر حس مشترك این هر دو صورت را جمع بکند همه كس يك چیز را دو بیند همچو احوال و ظاهر است که بدو چشم يك چیز را احساس می‌کنیم با وجود آنکه هر چشم علا حده آن چیز را بیند پس روشن باشد که حوت صورت آن چیز در حس مشترك نقش کرده میشود آن چیز یکی مینماید يك معنی حس مشترك اینست و معنی دیگر آنستکه او در آخر حواس ظاهر است و هر چه از باطن

بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن بدو رسد بعد از آن بحواس
 ظاهر رسد پس او را بجهة اینمعی حس مشترك گویند و از این
 تقریر معلوم شد که کار و عمل او در وجود چه چیز است و دیگری
 از حواس باطن خمال است و چون از حواس چیزی معلوم شود
 یا شخصی دیدد آمد بعد از آن خمال آن صورت را می بیند بی آنکه
 آن صورت اینجا حاضر باشد چنانکه کسی شهری دید و از آنجا
 رفت بجای دیگر هر گاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند
 کرد بی آنکه چشم آن شهر را بسند پس کار خیال آنست که
 ادراک معانی کند از صورتها و خیال بحقیقت خود بر مثال کاتبی
 باشد که معانی را از صورت جدا کند یعنی تا کسی لفظی بگوید
 در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب ای معنی را بدیگری تواند
 رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس خیال نیز چیز
 ها بمردم رساند بی آنکه چیزها آنجا حاضر باشد و لکن باید
 که چشم یا یکی از حواس آنرا دیده باشد یا امثال آن صورتها را
 ادراک کرده باشد و دیگر از حواس باطن وهم است و کار او آنست
 که چیزهای دیده یا نا دیده راست یا دروغ بنفس مینماید خواه
 آن معانی را در خارج صورتی باشد و خواه نباشد وهم ادراک آن چیز

ها میکند چنانکه مردم خواهند که هزار هزار آفتاب بر آسمان
 توهم کنند با وجود آنکه یکی بیش نیست و هزار دریا در عالم توهم
 کنند از سحاب با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت
 و فیروزه توهم کنند و در حیوانات غیر انسان و هم بجای قوه عقل
 است بجهت آنکه بره گوسفند مادر خود را بواسطه آن شناسد و در
 رمه گوسفند با آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد و دشمنی
 گرگ و دوستی چوبان را بدن قوه احساس تواند کرد و این
 قوت و هم را بعضی از نتایج شیطان گفته اند و گفته اند که جمله
 قوتها که بیان کرده شد همه مسخر مردم شدند و وهم مردم را
 مسخر شد چنانکه چنانکه ملا یك آدم را سجده کردند و ابلیس
 او را سجده نکرد و قود و هم از دروغ گفتن و چیزهای کج نمودن
 باز بیاید و آنکه مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم فرمودند که
 هر آدمی که از مادر براید او را شیطان همراه است آن معنی
 قوه وهم است و حس دیگر از حواس باطن فکراست و آن
 قوتی است که آن را اگر در فرمان عقل باشد او را ذا کره و
 متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد او را قوه متخیله گویند
 و کار این قوه آن باشد که هر چه حواس ظاهر و باطن در قوه

حافظه نوشته باشد آنچه را مشاهده کند و او بحقیقت چون خواننده است که لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور و مخفوظ باشد میخوانده باشد و حس دیگر از حواس باطن حافظه است و او چون لوحی است که هر چه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش آنچیزها آنجا بماند و از سبب آنستکه چون مردم یکبار هم را ببینند بار دیگر که بهم رسند یکدیگر را میشناسند و بجهت آنستکه در اول چون یکدیگر را دیدند نقش ایشان در قوه حافظه هست با این نقش دیگر که در قوه داکره در کورت دویم نوشته شد برابر کنند بعد از آن دانند که این شخص را بیشتر از این دیده اند پس قوه حافظه چون لوحی و قوه داکره چون خواننده و قوه خیال بویسنده و قوه وهم چون شیطان و حس مشترك چون دریائی بود که هر چه از این جویها آب در آید آنجا یکی شود و حس مشترك را بنطاسیا نیز گویند و در این مقام ذکر حواس این مقدار کافی است بعد از آن بدانکه قوه عصب و شهوت چیست هر حرکتی که از برای دفع مضرت یا غلبه عرور بر حیوان حاصل گردد آنرا غضب گویند و هر حرکتی که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوانی پدید آید آنقوترا شهوانی گویند و

کارعض و شهوت و معنی ایشان این جا معلوم شد و در این
مقام این قدر کافی است

من بعد بدانکه این حمله حواس و قوتها که سان
کرده شد همه خادمان نفس انسانند و بغیر از این خادمان
نفس انسانی را دو خادم دیگر است که یکرا عقل عملی گویند و یکرا
عقل نظری مثال عقل بطری چنانست که مثلا بنایان اول صورت
کنند سرائی را یا کوشکی را که چون خواهد بود و چند طاق
و رواق خواهد داشت و این کار عقل بطریست و بعد از آن
عقل عملی چنان که عقل نظری تصور کرده باشد آنرا از قوه
دفعل آورد و جمله صنعتها و بیستها در عالم از خوردنیها و پوشیدنی
ها و گستردهها و مقامها را کوشکها و طاقها و رواقها و شهرها
و امثال اینها همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری گردد و از
فرمان برداری عقل عملی پس معلوم شد که عقل عملی خادم
عقل نظریست در جمله موجودات



باب دوم

در صورت موجودات

بدانکه اول چیزیکه خدای تعالی بیافرید عقل بود
 کقوله ص اول ما خلق الله العقل و عقل را سه معرفت کرامت
 کرد اول معرفت خود دویم معرفت حق سوم معرفت
 احتیاج او بحق و از هر معرفت چیزی در وجود آمد از معرفت
 حق عقلی دیگر در وجود آمد و از معرفت خود نفسی پیدا شد و از
 معرفت احتیاج او بحق جسمی پیدا شد و عقل دویم را سه معرفت
 پیدا شد و از آن سه معرفت او هم بدین طریق عقلی دیگر و نفسی
 دیگر و جسمی دیگر پیدا شدند پس در نه مرتبه به عقل و نه نفس
 و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم نه فلك است و آن نه نفس
 نفوس فلكی اند و نه عقل عقول افلاك پس هر فلكی را نفسی و
 جسمی و عقلی باشد و فلك اول را عرش خوانند و فلك اطلس و

فلك الافلاك و جسم كل نیز خوانند و فلك دویم را کرسی خوانند و فلك الروح و فلك الثوات نیز خوانند و فلك دیگر را که در زیر اوست فلك زحل و فلك دیگر را فلك مشتری و دیگر فلك مریخ و فلك شمس و فلك زهره و فلك عطارد و دیگر فلك قمر و عقل فلك قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور خوانند و بعد از این افلاك عناصر اربعه است یعنی آتش و باد و خاک و آب پیدا شد و از امتزاج افلاك انجم پیدا شد و بعد از آن بامر حق کواکب و افلاك عناصر را درهم سرشتند و از امتزاج ایشان موالید پیدا شد یعنی معادن و نباتات و حیوانات و بعد از این مجموع اسباب پیدا شد و هر چه در این عالم بتأثیر کواکب باشد بامر حق تعالی و کواکب نندکان حضرت الله اند که شب و روز مسخر شوند و هر مان او کار میکنند کقولہ تعالی

و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامرہ و ترتیت عناصر چنانست که اول کرد آتش است و در جوف او کره هوا و بعد از آن آب و بعد از آن خاک و دلیل آنکه آتش را میل بطرف بالا است چنانکه در شمعها و چراغها و غیر آن مشاهده میکنیم و دیگر چون نفاطان آتشبازی میکنند آتش آنجسم را که در او میافتد

بالای هوا میبرد و مکان هوای بالای آنست بدان دلیل که اگر
 مشکیرا پرباد کنند و در ربر آب ندارند قرار نمیگیرد و در بالای
 آب می آید و مکان آب بالای خاک است دلیل آنکه اگر سنگ
 و کلوخ را چون در بالای آب بهیم قرار نمیگیرد و در ته آب
 می رود و از عقل کل تا کره خاک این مجموع بطریق مبدء است
 و از خاک تا باساک یعنی معادن و سات و حیوان این طریق
 معاد است پس نور الهی و فیض سبحانی از عالم ارواح یعنی از عالم
 عقول نفوس و از نفوس با فلاک فیض میگردد تا نکره ارض یعنی
 زمین و بعد از آن رجوع میکند بطریق معادن و نبات و حیوان
 و اسان و بر این مقامات گذشته بحضرت آلهی منتقل میگردد
 و همان نور باشد که از آن مقام آمده باشد و باز بمقام اول رفته
 کتوله تعالی کل! لیناراجعون و قوله تعالی یا ایتهالنفسی
 المظمتة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه و قوله کل
 شئی یرجع الی اصله و باشد که کره آتش به تدریج و مرور
 ایام اندک اندک صورت آب گیرد و آب بتدریج صورت خاک گیرد و
 خاک بتدریج صورت آتش گیرد بدین طریق عناصر اربعه از صورتی
 به صورتی نقل میکنند تا باز بصورت اصلی خود روند و این صورت

تبدیل عناصر را استحاله خوانند و بدانکه طبیعت آتش گرم و خشك است و طبیعت هوا گرم و تراست و آب سرد و تراست و خاک سرد و خشك است پس آتش با هوا در گرمی یکی باشد و هوا با آب در تری یکی باشد و آب با خاک در سردی یکی باشد و خاک با آتش در خشکی یکی باشد پس چون خشکی آتش بتری آب بدل گردد گرم و تر شود و هوا شود چون گرمی هوا به سردی بدل شود سرد و تر گردد و آب شود و چون تری آب بخشکی بدل گردد سرد و خشك گردد و خاک شود و خاک چون سردیش بگرمی بدل شود گرم و خشك شود و آتش شود و شاید که این استحاله را بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا شود و هوا آب و آب خاک و خاک آتش شود و این طریق را مبداء خوانند و شاید که خاک برعکس اول آب شود و آب هوا و هوا آتش و آتش خاک و این طریق را معاد خوانند اکنون براستحاله عناصر دلیل بگویم تا که طالبان حق را راه خدا و آثار قدرت او روشن شود اول دلیل آنکه آتش هوا میشود آنستکه همه شمعها و چراغها را میل بیلاست و در شب میل ایشان بغایه ظاهر است اگر آتش هوا نشدی بایستی که از هر شمع و چراغی

خطی و نوری متصل شده روشن و بالا رفته در میان هوا تا نکره
 آتش لیکن چون آتش و هوا در گرمی شریکند و در خشکی و تری از
 یکدیگر جدا شده اند و خشکی این مشعلها نسبت با تری هوا اندک
 است فی الحال آب شمع و چراغ به تری بدل گردد و آن آتش
 هوامی شود و این دلیل بعایت ظاهر و روشنست و بنزد عقلا به
 غایت مبرهن و معین است

اما در بیان آنکه هوا آب میشود آست که
 در فصل بهار تیر ماه نامداد که مردم بر خیزد نباتات را بینند که
 تر شده و آنرا شبنم خوانند و آب هوا باشد که در سحرگاه
 سرد شده باشد بجهت آنکه هوا با آب در تری مشترکند و در
 گرمی و سردی از یکدیگر ممتاز چون گرمی هوا بسردی بدل
 شود هوا آب شود و دیگر بیان آنکه آب خاک میشود آست که
 بارانی که مسارد در خاک تا پیدا میشود و آنقطره آب خاک میشود
 اما چون قطرات سیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر بیان
 آنکه خاک آتشی می شود آست که نباتات مرکبند و در ایشان
 خاک بیشتر است و چون آتش در هیزم افتد بعضی از اجزای هیزم
 آتش شود و بدو دلیل متحقق است که هیزم مثلا صد من بسوزانند

و چون سوخته شود اندک خاکستر بماند و باقی آتش و دود شده
 باشد و در بعضی شهرها هست که هیزم آنقوم سنگست و از آن
 سنگ بعضی آتش می شود و از آن حصر حقتعالی خبر داده کقوله
 تعالی فاتقوا النار التي و قودها الناس والحجارة و در
 این مقام روشن شد استحالت عناصر هر چند صنایع و بدایع و
 عجایب و غرائب حضرت عزت در انسان بسیار است اما در این
 کتاب از احوال عناصر همین مقدار کافی است



باب سوم

در بیان واجب و ممکن و ممتنع

بدانکه هرچه عدم او ضروری بود اورا ممتنع الوجود خوانند و هرچه وجود او ضروری باشد اورا واجب الوجود خوانند و هرچه وجود و عدم او هیچیک ضروری نبود اورا ممکن الوجود گویند اکنون بدانکه هرچه موجود بود یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود یا در وجود خود بغیری محتاج است یا نه اگر در وجود خود بغیری محتاج نیست آنرا واجب الوجود خوانند چنانچه حق سبحانه و تعالی اگر در وجود خود بغیری محتاج است اورا ممکن الوجود خوانند و از اینجا اثبات واجب الوجود ظاهر شد چرا که ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته ازغیری باشد و هرآینه این غیر منتهی میشود بواجب الوجود دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را وجود ممکن نیست یعنی تا اول محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است بفلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد و ممکن الوجود در بقاء وجود اگر محتاج

نماند بگیری آن را جوهر گویند و اگر باشد آنرا عرض گویند و بدانکه بقاء وجود غیر وجود است جهة آنکه دو کس را می بینم که یکی تا ده سال نشن نمماید و دیگری تا صد سال میماند و هر دو در وجود مشترکند جهة آنکه در این حال بر هر دو صادق است که اینها موجودند اما بقاء وجود آن صد سال است و بقای وجود آن دیگری ده سال پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر دیگر است محل را هیولی گویند و آن حال را صورت گویند و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم گویند و اگر از این اقسام ثلثه باشد آن را جوهر مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اقسام متصرف باشد متصرف مدبران را نفس خوانند و اگر نه آنرا عقل خوانند و اگر در میان آعقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد آنرا عقل اذن خوانند و عقل کل و اگر در زیر آن هیچ دنگ عقل باشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در طرفین او عقول باشد آنرا عقل متوسط خوانند و نفس نیز خوانند و اگر در اجسام بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی

خوانند و جسم یا بسیط باشد و یا مرکب بسیط آن باشد که از عنصرا ربعة مرکب نباشد و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد آنرا مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی همچون افلاک سفلی چون عناصر و علوی منیر باشد یا بگردد اگر منیر باشد کواکب گویند و اگر نباشد افلاک و نفس اگر در اجسام مرکب متصرف شود و آن جسم را بشو و نما نباشد آن جسم را معادن گویند چون زر و نقره و لعل و فیروزه و اگر نشو و نما نباشد و حس و حرکت نباشد آنرا نبات خوانند مثل درختان و گیاه و اگر حس و حرکت باشد و نطق نباشد آنجسم را حیوان خوانند و اگر نطق باشد آنرا انسان خوانند و در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در انسان انسانی و باین همه نفسها نفس فلکی و عرض نیز به قسم است و جوهر را با نه عرض جمع کنیم ده چیز باشد یکی جوهر و نه عرض و این مجموع را مقولات عشره خوانند و این بیست مجموعرا شامل است

بیت

از مقولات از تو پرسد گر کسی ای شیر دل

در جواب او بگو فی الحال ای چون جان و دل

جوهر است و کم و کیف است و اضافه یا امتی

باز وضع و این و ملک یفعل است و ینفعل

و این بیت دیگر مثال همه را شامل است

بیت

مرد دراز نیکو مهتر بشهر امروز

بر خواسته شبهه و ز فعل خویش پیروز

و در این مقام از احوال اعراض این مقدار

کافیست پس جوهر بر پنج قسم باشد عقل و نفس و هیولی و

جسم و صورت و جسم یا بسیط باشد یا مرکب جسم مرکب

چون معادن و نباتات و حیوانات و انسان و جسم بسیط چون

الفلاک و عناصر اربعه و این بیت مجموع را شامل است

بیت

اول زمکونات عقل و جان است
وانکه پس از آن نسه فلک گردان است

زین جمله چه بگذری چهار ارکان است

پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان

معدن و نبات متوسط بسد است که آنرا مرجان گویند یعنی

بشکل و صلابت همچون سنک است ولیکن از دریا بر میآید

همچون نبات و چون خشکشد سخت میگردد همچون

سنک و متوسط میان حیوانات و نباتات درخت خرما

است که چند خاصیت حیوان در اوست یعنی چنانکه در میان

حیوان مدکر و مؤث است و تا مدکر بمؤث

نزدیکی نکند حیوان بار ندهد درخت خرمانیز تا کشن

یعنی درخت خرمای نر باو ندهند بار ندهد دیگر آنکه چون

حیوانات راسر بزنند هلاک شوند و درخت خرما را چون سر

نزنند هلاک شود و متوسط میان حیوان و انسان بسیار است

اما آنچه ظاهر تر است کبی است یعنی دوزینه که همه
اعضای او بمردم میماند و این توسطات برای آنند که
هر یکرا بدایه مرتبه اعلاى خود داد و نهایت اسفل تا سلسله
موجودات و مراتب ایشان مرتب باشد پس بدانکه چون
کواکب نامر حقتعالی مرکب گردیدند عناصر از سه حاصل
گردیدند چون عناصر را درهم سرشتند معادن پیدا شد آنگاه
نبات پیدا شد و نبات چون غذای حیوان شد حیوان پیدا
شد و حیوان چون غذای انسان شد انسان پیدا آمد و اینمعنی را
در مقام خود روشن تر از این بیان کنیم **اشاءالله تعالی**



باب چهارم

در بیان آنکه حکمت در آفرینش چیست بدانکه
 حق سبحانه و تعالی و تقدس مردم را از جهة آن آورد تا او را
 شناسند و پرستند **كقوله تعالى و ما خلقت الجن و الانس
 الا ليعبدون** ای ليعرفون یعنی بیا فریدم جنیان و آدمیان را
 مگر از برای آنکه حضرت ما را شناسند و پرستند و در
 احادیث قدسی چنین آمده است که از حضرت حق سؤال
 کردند که با الهی حکمت چه بود که عالم و آدم را سدا کردی
 خطاب آمد **که کنت کمنزاهم مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت
 ا لخلق لیکي اعرف** معنی این حدیث قدسی را شرح عطار
 در نظم بیان کرده است

ز رب العزة اندر خواست داود

چه حکمت بود که آمد خلق موجود

تو از بهر شناسائی گنجی

که آن ما ئیم بشناسند ایشان

بگلخن سر فرود آری برنجی

جواب آمد که تا این گنج پنهان

و چون معلوم شد که حق تعالی مردم را از

جهة معرفت خود آفریده است هر آینه باید که او ایشان را

استعداد آن داده باشد و الا مردم بی استعداد حق را نتوانند

شناخت و حضرت حق سبحانه و تعالی را بدلائل و آیات و آثار

و انوار قدرت او که در آفاق و انفس آفریده است توان شناخت

و مردم را میسر بود که در قعر دریا و عروق جبال روند و همگی

عالم سفلی را مشاهده کنند و بر افلاک روند و حقایق و دقائق

فلکی عالم اعلا را ببینند و در انفس عالم ملکوت روند و

احوال ارواح و عقول را معلوم کنند و بر همگی صفات حق

مطلع شوند و افعال او تبارک و تعالی را در ابداع و اختراع

موجودات شناسند پس حق تعالی از غایت غنایت هر چه در عالم

آفریده بود از ظاهر و باطن و علوی و سفلی مردم را بران مثال

آفرید و بهر صفتی که خود بداند موصوف است مردم را

بدان صفة موصوف گردانید و همچنانکه عالم مسخر امر و قدرت

اوست تن مردم را مسخر روح ایشان گردانید تا مردم از ترکیب

اعضا و ترتیب اجزای خود بر عالم سفلی و علوی مطلع کردند
 و از دانستن صفات خود صفات حق تعالی را بشناسند و از امر
 کردن روح ایشان ایشان را و فرمان راندن جان
 ایشان در تن ایشان فرمان راندن حق تعالی را در عالم ممکنات
 بدانند و ما این معنی را بیان کنیم و محققان در این
 معنی چنین گفته اند

ای نسخهٔ سامة الهی که توئی

وی آنه جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو بیست هر چه در عالم هست

از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و رسول خدا صلی الله علیه و اله در این باب

فرموده اند ان الله خلق آدم علی صو رته

باب پنجم

در بیان مبدء و معاد بدانکه این مردم را اصل

از خاکست و خاک بواسطه ادوار افلاک و شعاع کواکب

و امتزاج و اعتدال عناصر صورت خاکی را بگذارد و بصورت نباتی متلبس شود و بعد از آن بباتیه غذای انسان شود فی الجمله آن غذا را اول مقدمه قوه جاذبه جذب کند ماسکه بگهدارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه امعاء دفع کند و این در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند بجگر بواسطه جاذبه و در جگر همان قوتها همین عمل کنند که در معده کردند آنگاه هر چه کثیف شد سه قسم شود یکقسم بزهره رود و صمرا گردد و یکقسم دیگر بسبب ز رود و سودا گردد و نهم دیگر بمثابه رود و بول گردد و آنگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون شود و در عروق همین قوتها یکبار دیگر همان عمل کنند که در معده کرده اند آنگاه هر چه کثیف باشد از لطیف جدا کنند و آنچه کثیف باشد بمسامات بیرون رود چون چرك گوش و فضله بینی و ناخن و موهای سر و اندام و چیز بکه بعروق و دلاکی در حمام بیرون رود اگر چیزی نماید علتها و دانه ها و اماسها در وجود پیدا شود و آنچه لطیف هر جزوی باشد بعضوی رود که لایق آب شد آنگاه قوه مصوره هر جزوی را قوه و رنگ

همان عسو میدهد که لایق و موافق همان عضو باشد و در حالت تصویر یکبار دیگر همان قوتها که گفتیم همان عملها کنند و دیگر بار کشیف از لطیف جدا کنند آنچه کشیف باشد بدل مایه تحلل شود و آنچه لطیف باشد قوه مولده آنرا بصلب حرکت دهد تا منی گردد آنگاه منی در وقت معین بر رحم زنی نقل کند و با نطفه عورت جمع شود آنگاه چند روز همان نطفه باشد بعد از آن نطفه گی بگذارد و در صورت علقگی در آید و مدتی نیز علقه باشد یعنی همچون خون بسته بعد از آن مصغه گردد یعنی چون گوشت جائیده و روزی چند دیگر چنان باشد آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماهگی روح حیوانی در او متصرف شود و غذای او خون باشد و آن غذا از راه ناف بدورسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر و شاید که در هفت ماهگی اگر متولد شود عمر یابد و بزرگ شود و در هشت ماهگی اگر متولد شود بقا نیابد چرا که در ماه هشتم باز در تربیت زحل باشد و زحل سرد

و خشك است و طبیعت موت دارد و نحس ا کبر است و در ماه نهم بیشتر بقایابد از جهت آنکه در تربیت مشتری باشد و مشتری گرم و نراست و سعد اکبر بر مزاج حیوة که گرم و نراست و از این طریق که بیان کرده شد حق سبحانه **و تعالی** در کلام مجید خود میفرماید که **و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاما فکسونا العظام لهما ثم انشاه خلقا اخر فتبارک الله احسن الخالقین** اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم از خاکست آن خاک نبات شد و آن نبات غذای حیوان شد و آن حیوان غذای انسان و آن غذا نطفه شد و علقه و مضغه شد آن نگاه عروق و عظام پیدا شد آن نگاه متولد شد و بعد از تولد شدن بقا یابد یا نیابد اکنون بدان ای طالب راه حق که از چندین هزار هزار ذرات خاک یکذره نبات بیش نشود و از چندین هزار هزار نبات از اشجار و اثمار اندکی جزو حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان یکی غذای انسان شود و از چندین جزو انسان یک قطره منی شود و برحم رفته متولد شود و از چندین هزار هزار تولد یافته یکی باقی ماند و اسلام آورد و از چندین هزار مسلمان یکی طالب راه حق شود و سالک گردد و

از چندین سالک یکی واصل گردد و مقصود از جمله موجودات آن
یک شخص باشد و مابقی طفیل وجود او باشد و محققان گفته اند

بیت

نخستین فطرت پسین شمار

توئی خویشتن را بیازی مدار

درصد هزار سال بیرجی رسد بلی

از آسمان عشق بدین سان ستاره

بیت

سالها باید که تا یک پنبه دانه زاب و کل

شاهدیرا حله گردد یا شهید برا کفن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش

صوفی را حله گردد یا حمار برا رسن

اکنون بدانکه چون مبدء او را معلوم کردی معاد

نیز معلوم شد بحکم کل شئی یرجع الی اصله شخصی که خواهد
 بمعاد خود عود نماید مثلا مردی باشد پیر چون منازل معاد را
 قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیری داند که کهل بوده
 و پیش از آن در رحم مادر بوده و پیش از آن مضغه بوده و پیش از
 آن علقه بوده و پیش از آن بطفه بوده و پیش از آن با حیوان غذای
 پدر و مادر بوده و پیش از آن نبات بوده و پیش از آن اجزای عناصر
 بوده و پیش از آن جسم مطلق بوده و پیش از آن طبیعت بوده و
 چون سالک بدین مقامها رسید و بیابان اجسام را طی کرد و حجب
 ظلمانی را رفع نمود و از هفتاد هزار حجب که روایت کرده اند
 که حضرت مصطفی ص فرموده که در میان بنده و حق است از نور و ظلمت
 تمامی حجب ظلمانی را مرتفع گردانید اکنون بدانکه از عناصر
 اربعه موجود شده و مجرد قرائن چهار ارکان مختلف جمع آمده و این
 اجزا بالطبع هر جزوی دائما بکل خود مایلند و از آنستکه مردم
 گرسنه میشوند و گرسنه شدن ایشان از آنست که چون اجزا
 بطرف کل روا شدند و بعضی برفتند جسم ضعیف شد و چون چیزی
 تناول کردند و بدل مایه تحلل حاصل شد آنضعف نماند و هر چه بتحلیل
 برون رفته بقدر آن از عناصر در بدن باز آمده است که غذای مردم

نباتی خواهد بود و مردم مرکبند از عناصر ارجمه پس بحقیقت آن اجزا که بدن ما را بوده است از پنج سالگی همه بتحلیل رفته است و این اجزا که در سن سه سالگی داریم غیر آن اجزاست که از غذای بدل ما بتحلل شده است و روح ما همانست و همه آنچه متغیر و زوال پذیرا شد هر آینه غیر باقی باشد یا متغیر باشد مثال آنچهان باشد که شخصی مثلا خرگاهی زرد که همه چوبهای آن سرخ باشد و در هر چند روز بیاید و یک چوب سرخ را بیرون کند و چوب سفیدی بجای آن بدهد مرور ایام چون نظر کنی خرگاه همچنان بجای خود باشد ولیکن آن چوبها دیگر رنگ شده باشد و بحقیقت این چوبهای سفید غیر چوبهای سرخ باشد و بدن ما اگرچه پوست و استخوان بظاهر متغیر شده اما بمعنی بدل ما بتحلل است که جمع شده و آنچه سبز بوده بتحلیل رفته و در این مختصر اینقدر کافیت و در موضع خود این مباحث خواهد شد دیگر بدانکه اینعالم ما را چون مادر مهربانست مثلا چنان که مادر فرزند خود را میپرورد و آن غذا که طفل نمیتواند بخورد خود میخورد تا در بدن او شیر میشود و لایق غذای

طفل میگردد و آن گاه آن شیر را از دوستان طفل میدهد عالم
 نیز مادر ماست عناصر را بهر آنکه نمیتوانیم خوردن میپرورد
 تالایق غذای ما میشود از راه نباتات یا حیوانات که دوستان
 عالمند نما میخورانند و ما بحقیقت این ساعت در بطن مادر
 خودیم که عالم است و آنچه رسول (ص) فرموده است که
 السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه محققان
 همین تاویل کرده اند که گفته شد و اینمعنی موافق این
 آیه است کتوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة
 اعمی و اضل سبیلاً یعنی در اینعالم هر که نابینا باشد در آنعالم نیز
 نابینا خواهد بود و مراد از این نابینائی نابینائی ظاهریست زیرا که شاید
 کسی در این عالم ظاهراً اعمی باشد و مؤمن باشد و عمل صالح کند در
 آنعالم حقتعالی او را چشمهای روشن عطا کند پس معلوم
 شد که این نابینائی چشم را معنی است یعنی اینجا هر که
 بحقیقت خدا را ببیند و نشناسد در آنعالم نیز خدا را ببیند
 و نشناسد و حضرت مصطفی نیز فرموده است که کما تعیشون
 تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون و عارفان
 نیز گفته اند

(۳۵)

(نظم)

هر که اینجا آشنای او نشد باز ماند تا ابد بیگانه وار
و این خود ظاهر است و روشن که ناینائی مادر راد را هیچ
کس معالجه نتواند کرد و سعادت درجهانی و بینائی جاودانی حاصل
باید کرد که ماهنور در شکم مادریم یعنی در این عالمیم تا آن
گاه که از این عالم برویم در شقاوت ناینائی سرمدی همانیم این ناینائی
بغیر از آن بیست که کسی خود را بیند و نشناسد و حقیقت خود را نداند
چون چنین باشد خدا را ندانسته و شناخته باشد و جمله پیغمبران
بجهت این معنی آمده اند و دعوت کرده اند که تا مردم را
از ناینائی بیباگردانند پیش از آنکه وقت رفتن ایشان آید و
ناینما روند که آنگاه معالجه هیچ سود ندارد و اولیاً نیز بر
این طریق مردم را دعوت کرده اند و میکنند و راه خدا میروند
برای درد نگر رفتن فکر درمانی میکنند و از این ناینائی خلاصی
میدهند و در این عالم خلق را خدا دان میسازند و بواسطه ریاضت
و خلوت و معرفت نفس و عمل صالح که فمن کان بر جوالقاء
ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احداً

باب ششم

در برابر کردن آفاق و انفس یعنی بر ابر کردن تن آدمی با عالم گفتیم که تن مردم نسخه عالم است اکنون بدانکه تن بمثابه زمین و آسمان است و بمثابه سال است که زمانست و بمثابه شهر است که مکان است پس ما در این رساله بجهت آسای طالب این تشبیهات را جدا جدا بیان کنیم اول مشابعت بدن با زمین آست که در زمین کوهها است و در بدن مردم استخوان مانند آست و در زمین درختان است که موی سر و ریش مشابه آست و در زمین نباتات خورد بسیار است که مویهای اندام مشابه آست و مجموع عالم هفت اقلیم است و در بدن نیز هفت اندام است یکی سر و دو دست و دو پای و شکم و پشت و در زمین رلرله است و در بدن عطسه بجای آست و در زمین جویهای آب روان و چشمهها است و در بدن مردم رگها بجای آست و رودها و چشمه های عالم بعضی شور و بعضی شیرین و بعضی خوش و بعضی ناخوش است و در تن چشمه گوش تلخ و چشمه چشم شور و چشمه بینی ناخوش و چشمه دهن خوش است و چشمه گوش بدان سبب تلخ است که تا اگر مردم در خواب روید و حشر اینکه خواهند در گوش روید و مردم را هلاك کنند

چون تلخی گوش بحس حیوانی او رسد از آنجا باز کرده
 و مردم را هلاک نکنند اما چشمه چشم از آنجهت شور است
 که چشم مردم برپیه است و پیه بی نمک باطل میشود پس
 چشمه چشم را شور آوریده تا چشم بیبوسته تازه و روشن باشد
 اما چشمه دهان بجهت آن خوش است تا قوه ذائقه در لذت
 باشد و چشمه بینی بجهت آن ناخوش است تا از بویهای خوش
 لذت یابد و در ضمن این چشمهها حکمتهای الهی بسیار است
 اما اگر بتقریر آن مشغول شویم بتطویل آنجا مداما مشابیهت
 تن مردم با فلک آنستکه در فلک دوازده برج هست مثل حمل
 ثور و جوز او سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس
 و حدی و دلو و حوب و در تن مردم دوازده را هست از ظاهر
 بساطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان
 و دو پستان و ناف و عورتین و در فلک بیست و هشت منزل است
 از منازل چون شرطین بطین الی آخره و در تن نیز بیست
 و هشت عصب است و چنانکه فلک سیصد و شصت درجه است
 در تن نیز سیصد و شصت رگ است و چنانکه در فلک هفت
 کواکب سیاره اند در تن نیز هفت اعصاب رئیسه است چنان

که مذکور شد و چنانکه در فلک کواکب ثابتہ سیارند در تن نیز قوتهای طبیعی بسیار است چون جاذبه و ماسکه و غیرهم که در اول گفته شد و چنانکه افلاک بر عناصر محیط اند تن نیز محیط است بر اخلاط اربعه یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم و غیر از اینها مشابہت بسیار است که لایق این مختصر نیست اما مشابہت تن سال آسب که سال دوازده ماه است و در تن بدر درارده راهست و سال چهار فصاست و در تن نیز چهار اصل است و هفته منحصر است بهفت روز تن نیز منحصر است بهفت عضو چندانکه مشهور است و سال سیصد و شصت روز است و رگهای تن نیز سیصد و شصت است و مشابہت دیگر بسیار است اما مشابہت تن با شهر آستکه چنان که در شهرها اول پادشاهست و بعد از آن وزیر و بعد از آن شهنه و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن رعیت و اهل صنایع چون طبایخ و قصاص و غیرهم و پادشاه را خزینة ناشدو رسولان و پیکان و جاسوسان از آن روگوئیم که تن مانند شهر است و روح در او پادشاه و عقل و ربر رشهوت خراج خواه و عصب شهنه و قوتهای دیگر هر يك بمثاله صناعت و آلات دیگر

مانند رعیت اند چنانچه هاضمه طماخ و مصوره فصاد و چشمها و گوشها مانند جاسوسان که از اطراف و جوانب خبر بروح میرسانند و باقی حواس هر يك مثانه جاسوسی و رسوای اند و قوتهای دیگر که یاد کردیم هر يك مثانه صنعت گری اند چون حداد و بنجار و غیرهم و مشابتهای جهت دیگر فراوانست اما اینجا این مقدار کافیست چون مشابته بدن بعالم اجسام و مقابله او معلوم شد اکنون بدانکه مردم را صفتهاست که حقتعالی بدان صفت موصوفست یعنی چنانکه خدا عالم و مینا و شمس و کونیا و قادر و وحی و متمکلمست و ایکن در این صفات مردم محتاج نآیند و حقتعالی محتاج آلات نیست و همچنان که تا ارادت مردم باشد زبان حرکت نکند و پای نرو دو دست بگیرد و چشم نمیند و همچنین تا ارادت حقتعالی باشد افلاك حرکت نکند و کواکب تقابذ و عناصر مرکب نشود و مواید موجود نگردد و حصر مصطفی (ص) نیز اراین معنی خبر داده که تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله و ما مثال ان تمامی بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان رانند حقتعالی در عالم فرمان رانند روح ماست در بدن مثلا اگر ما خواهیم

چیزی ننویسیم اول ارادت از روح بدل مامیرسد تادلرگها
 ویدها را در حرکت آورد و آنگاه انگشتان قلم را در حرکت
 آورند آنگاه قلم مداد را در حرکت آورد پس آنچه ارادت
 ما باشد نوشته شود از عربی و فارسی از نظم تا شروهمچنین
 حقتعالی چون خواهد که درین عالم چیزی پیدا شود اول
 ارادت او عرش رسد و از عرش بملائکه و از ملائکه بافلاک و
 از افلاک بکواکب و از کواکب بمعاصر تا آنچه ارادت حق
 باشد پیدا شود در عالم از نباتات و حیوانات و معدنیات پس
 در این مثال ارادت روح بدل مثال ارادت حق بر عرش
 و دل بجای عرش و رگها بجای ملائکه و انگشتان بجای افلاک
 و کواکب بجای قلم و عناصر بجای مداد و موالید بجای خطوط
 و چون عارف ندین مقام رسد گوید همه چیزها را نیک باید دید
 بجای خود بجهت آنکه موجودات آفریدگار حق است و همه
 نقش ید قدرت اویند و اگر خطی را گوید بدست خطاط را
 بد گفته باشد و در این معنی گفته اند

(شعر)

هر چیز که هست آنچه آن میباید آچیر که آنچه آن نمیباید بیست

باب هفتم

در تطبیق آفاق و انفس بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهر و بعضی باطنست آنچه ظاهر است از عالم افلاك است و عناصر و موالید و آنچه باطنست عالم عقول و ارواح و نفوس و مردم را نیز ظاهری هست و باطنی ظاهر چون بدن باطن چون قوتها که بدان قوتها ادراك اشیا کنند مثل قوه سنانی و شنوائی و گویائی و غیرهم و آنچه حق سبحانه و تعالی فرمود سنزیهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتمین لهم انه الحق الی آخر مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از انفس عالم باطنست یعنی ارواح و این آیات نزد محققان به آیاتست که حق سبحانه و تعالی بموسی (ع) داده بودند قوله تعالی و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات مابزر در این کتبات همان آیات را بدان کنیم در عالم ظاهر و باطن و عالم ظاهر را ملك خوانیم و عالم باطن را ملکوت اکنون بدان که این نه آیات که در عالم ملکست از آن مجموع یکی اولئك است و چهار عنصر است و یکی دیگر اسان و دیگری حیوان و دیگری نبات و دیگری معادن این نه آیاتست در عالم

ملك و همچنين آیات ملكوت يكى از آنجمله نفس كل است و او ملكوت افلاکست و چهار ملك مفرزند چون جدرييل و ميکائيل و اسرافيل و عزرائيل اين چهار ملكوت چهار عناصرند و ملكوت اسان نفس اوست و آن سه مواليد را ملكوت هريك نفس ايشانست و نه آیات ملكوت عالم تمامى اينست كه بيان كرده شد و چون گفته بوديم كه آدم نسخه ايست از مجموع عالم موجودات در آدم و ما اين ايه را در ظاهر و باطن آدم نمائيم اكنون بدانكه از اين آیات دو گوش است و دو چشم و دو بينى و يكدهان و دو دست و اين به آیات بجای افلاکست و چهار عنصر مواليد است چنانچه بيان كنيم بياش را گفتيم اما نه آیات باطن در آدم قوت شنوائى و بينائى و گوبائى و بوبائى و ادراك و لمس و فكر و حفظ و وهم و خيال اينست به آیات كه در ظاهر و باطن آدم بيان كرده شد اكنون ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوئيم و باطن عالم را نفس بزرگ و ظاهر آدم را آفاق كوچك و باطن آدم را نفس كوچك و بعد از آن آیات آفاق بزرگ را با آفاق كوچك مطابق كنيم تا هر دو يكى شوند آنگاه تمامى معلوم شود آدم بحقيققت

عالمست اما كوچك وعالم بحقیقت آدم است اما بزرگ آنگاه
 از عالم كثرت بوحدت آئیم ومعنی آیات كه فرموده است
 هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو بكل شئی علیم و
 محققان چون بدینمقام رسیده اند گفته اند

(شعر)

جان سغز حقیقتست و تن پوست بسین

در كسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز كه او شان هستی دارد یاپرتو ذاب اوست یا اوست بسین
 اکنون بدانكه بجای افلاك و چهار عنصر پنج حس ظاهر
 است در وجود آدم چنانكه گوش بجای افلا كست و چشم
 بجای آتش و بینی بجای هوا و دهان بجای آب و دست بجای
 خاك و این مناسبت را دلیل بسیار است از آنها یکی آنست
 كه اگر افلاك نگردد از آب حیوان حاصل نگردد و اگر
 گوش كه بجای افلا كست باشد در ذائقه كه بجای آبست
 نطق حاصل نشود بجهت آنكه كرمادر زاد گمگك باشد از آن
 سبب كه هر حدیث كه از راه سمع درنرود بزبان بیرون
 نیاید وبجهت آنست كه كورهائیکه زبان در كودکی شنوده اند

همان میدانند و آنچه نشنیده اند نمیدانند چنانکه فرزند عرب
 هندی بداند و ترك عربی بداند تا شنود پس معلوم شد که
 کلام تا سمع در برود بیرون نیاید یعنی اگر گوش نباشد
 سخن نباشد و همچنین اگر اولاك باشد حیوان شود و دیگر
 مناسبت چشم با آتش است که اگر آتش باشد هیچ نبات
 نکمال برسد و همچنین اگر چشم باشد از دودست هیچ
 کفایت حاصل شود و این خود در غایبه طهور است پس در
 این عالم بزرگ بواسطه اولاك از آب حیوان شود و نبات
 بواسطه آتش نکمال رسد و این حالت میانه‌جی هوا باشد همچنان
 در عالم کوچک بذر بواسطه سمع و بصر و ذوق و لمس و بطق
 کفایت حاصل شود و این بذر میانه‌جی بینی باشد اگر بینی
 نداشت نفس نتوان زدن و این حالت میسر نگردد پس بدین
 برهان ظاهر معلوم شد که گوش بجای اولاكست و چشم بجای
 آتش و بینی بجای هوا و ذائقه بجای آب و دست بجای خاك
 اکنون بدانکه بجای عدد يك اساست و بجای عدد ده حیوان
 و بجای عدد صد نبات و بجای عدد هزار معادن چنانکه از
 عددهای دیگر یکی کمتر است اسان نیز نسبت با سایر حیوانات

کمتر است و همچنانکه ده از صد کمتر است حیوان از نبات
 کمتر است و قس علی هذا پس معلوم شد نه آیه که در عالم
 بزرگست مطابق به آیه که در عالم کوچکست و اینعالم کوچک
 بحقیقت نسخهٔ عالم بزرگست چنانکه تقریر کرده شد و همچنین
 فکر بجای عدد یکست و حفظ بجای عدد ده و نطق بجای
 عدد صد و کتابت بجای عدد هزار بجهت آنکه چون چیزی
 را در فکر وجود پیدا شود آن وجود را چندان بقا باشد
 چون بحفظ رسد آنچیز را وجود و بقاده چندان شود و چون
 بکتابت رسد وجود او هزار چندان شود که در فکر بود و
 همچنین قوت نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل وحی
 گذاردنست نطق نیز از عالم باطن خبر میکند و قوت کلمات
 بجای عزرائیل است و کار عزرائیل آنستکه روح از تن جدا
 میکند و قوت کاتب نیز معنی را از لفظ جدا میکند و بی
 صوت و لفظ آنمعنی را بدیگری میرساند و قوت حفظ بجای
 میکائیل است که حساب را محافظت میکند و حفظ نیز آنچه
 میرسد محافظت میکند و فکر بجای اسرافیل است و کار
 اسرافیل اینست که دم صور خواهد دمید که اموات سراز

قبر بر آورند و فکر نیز در مقامات تصرف میکنند و نتیجه بر میانگیزد و این مقدار در این مقام کافیست از مطابق کردن عالمین با یکدیگر اکنون بدانکه در عالم بزرگ اگر ملائکه نباشد افلاک و عناصر را تاثیر و تصرف نباشد و بیکار باشند و از این جهت جهاد نفس نیز اگر نباشد از آن انواع حیوانات پیدا نشود از ایشان بالاتفاق و اگر پیدا شود چون مردگان بیخبر باشد همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و بینی و دهان نباشد این حواس نیز که سامعه و باصره و شم و ذوق و لمسند فارغ و بیخبر باشند و هیچکاری از ایشان نیاید پس نقای حواس بدان قوتهاست و بقای قوتهای نفس انسانی همچنین نقای عالم بزرگست بواسطه نفوس و عقول و بواسطه حس و همچنین اگر با اجزا و اعضا و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در این يك شخص کثرت بسیار واقع شود و حال آنکه بکنن باشد و همچنین چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار باشد بواسطه افلاک و عناصر و موالید و جزویات و مرکبات اما چون نظر بذات کنیم همه در تصرف امر و قدرت

بکذات بینیم اینجا معنی وحدت روی نماید

والسلم علی من اتبع الهدی

هذا رساله

المسهي به نور الوحدت

من تصنيفات حضرت قدوة المحققين وبرهان المدققين
 عارف بالله خواجه عبدالله المعروف بخواجه حور المتخلص
 بمغربي قدس الله سره و افاض على الطالبين فتوحه
 شب جمعه مبارك در عرس خواجه بهاء الحق و الدين
 المعروف بنقش بندي قدس الله سره العزيز سيم ربيع الاول
 خيسنه (١٠٥٣) اتفاق شروع باظهار اين اسرار واقع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله که حقیقت از آفتاب روشن تر است و جمال وحدت از مرآت کثرت بهمه حال در نظر (ای سید) از حقیقت تو بسوی تو راهیست اگر بچشم همت مطالعه فرمائی چنان دانم که از صورت بحقیقت رسی و بعد موهوم از میانه بر خیزد (ای سید) یکی از بعد خبر دهد و آنرا وجهی بود و دیگری از قرب نشان میدهد و آنرا سببی باشد حقیقت تو بزبان این رساله با تو حرف میزند بر وحدت اطلاع دهد که آنجا تقریبست و نه بعد و چون آفتاب وحدت طلوع فرماید بعد و قرب عین وحدت باشد (ای سید) هر فرقه بافرقه دیگر در نزاع و جدال است مگر اهل وحدت که ایشان با همه بکنند اگر چه هیچ کدام با او یکی نیست (ای سید) اهل وحدت از مذاهب مختلفه متضاده و مشارب متنوعه متناقضه مشرب خوب و لطیف و روحانی و مذهب عام و شامل حال و وجدانی انتزاع نمایند ایشانرا جز این مذهبی خاص و مشربی مخصوص نیز باشد چنانچه در گفتگو آید و گفته شود که متکلم چنین گفت و حکیم چنین گفت

و صوفی چنان (ای سید) وحدت باطن کثرتست و کثرت ظاهر وحدت و حقیقت در هردو یکی است. (ای سید) موجود یکیست که بصورت موهوم و متعدد مینماید (ای سید) ترا از وحدت بکثرت آورده اند و از یگانگی بدوئی و انبوهی آمده اند بجهت حکمتی او سبحانه داند و بندگان خواص اونیز باعلام او دانند و تو را چنان ساختند که از وحدت سابقه هیچ خبری نداری و از احوال اثری در تو پیدانیست بلکه تمام عالم را حق سبحانه و تعالی از وحدت بکثرت آورده بعد از آن چندی از بندگان را بیواسطه بخود آشنا کرده از کثرت بوحدت مرده و راه وصول از کثرت بوحدت را تعلیم فرموده بکثرت فرستاده چنانچه ایشان در کثرت وحدت میدیدند و بابشان فرمود که بدیگران تعلیم اینطریقه نمایند ایشان امثال امر نموده اعلام اینطریقه نمودند هر که بر آراء عمل کرده و پیروی آن جماعت بزرگواران نموده از کثرت بوحدت پیوسته و از دوگانگی بیگانگی رسیده آنجماعت بزرگواران انبیاءدوان راه وصول شریعت و طریقتست (ای سید) شریعت عبارت از فعلی چند و ترکی چنداست

که آنرا در کتب فقهی فقها بیان کرده اند و طریقت عبارت از تہذیب اخلاق است یعنی تبدیل اوصاف ذمیمہ باوصاف حمیدہ کہ آنرا سفر در وطن نیز گویند و تعبیر بسلوک نمایند و آن در کتب مشایخ مسطور و در کتاب امام محمدغزالی بتفصیل مذکور است و بعضی از آداب و اشغال کہ مشایخ آنرا وضع کرده اند داخل طریقتست (ای سید) احکام شرعیکہ منبای آن اثنینیت است بخاصیت موصل بوحدتست و سر آنرا خداوند و خاصان او میدانند پس از اتصال اعمالکہ مربوط بکثرت بود بسوی وحدت اشارتست بآنکہ کثرت عین وحدتست (ای سید) نماز و روزه و حج و زکوٰۃ و امثال اینها کہ موصل بوحدت اند بالخاصیة وقتی است کہ خالصاً لله مؤدی شوند چنانچہ شرط کرده اند و معنی آن ہمہ کس را بفہم در نگنجد و ہر کسرا تا چہ معنی بخاطر رسد اما آنچه طالب وحدت را ضرور است آنستکہ تصور کند کہ نیت کردم نماز گذارم یا روزه گیرم مثلاً برای حقیقت خود وجود آن یعنی یافت او کہ او را کم کرده ام و میخواہم کہ باین وسیلہ عبادت وحدت کہ عین الله است طلوع نماید (ای سید)

عابد اوست و معبود اوست عابد است در مرتبه تقیید و معبود است در مرتبه اطلاق و تمیز در مراتب از امور عقلیه است و موجود نیست مگر یکحقیقت که هستی صرفست (ای سید) چون نیک بنکری اخلاق ذمیمه که رفع آنها در طریقت واجبست همه مبنی و مشعر است بر بیگانگی و دوئی و اخلاق حمیده که تحصیل آنها لازم است همه مخبر و معلم است از آشنائی و بیگانگی پس طالب وحدت را چاره نیست از شریعت و طریقت اگر چه سر اتصال در اول او را معلوم نباشد و در ثانی اگر تأملی نماید بشرط مناسبت غالباً بفهمد چنانچه اشارتی بآن کردیم (ای سید) اینهمه اشتغال و اذکار و مراقبات و توجهات و طرق سلوک که مشایخ وضع نموده اند برای رفع اثینیت موهومه است پس بدانکه فاصل میان وحدت که حقست بصورت کثرت مینماید و یکیست که بسیار در نظر میاید چنانکه احوال بگیرا دومی بیند و چنانچه نقطه جواله بصورت دائره دیده میشود و چنانچه قطره باران نازله بشکل خط در نظر میاید پس وحدت عین کثرتست و کثرت عین وحدت یعنی عابد که در کثرتست همان

معبود است در وحدت بذات و صفات خود در افعال و آثار
 (ای سید) عارفی رفیع مرتبه میفرمود که در ویشی تصحیح
 خیالست یعنی غیر حق در دل نماید الحق خوب میفرمود (ای سید)
 چون حجاب جز خیال نیست رفع حجاب نیز بخیال باید
 کرد و شب و روز در خیال وحدت باید بود (ای سید)
 اگر سعادت میخواستی واحد باش و واحد شدن آنست که از
 توهم دوئی رایی واحد بودن آنست که هر وحدت و بر
 وحدت همیشه باشی و تفرقه خاطر و غم و اندوه از دوئیست
 چون دوئی از دل برود آرام و قرار میسر گردد چنانچه
 تا ابد بهیچ غم مبتلا نگردد و در دو جهان آسودگی حاصل
 شود چه آسودگی در عدم است (شعر)

در عدم افکندم آخر خویش را و ارهاندم جان پر نشویش را
 (ای سید) چون بحقیقت توحید برسی و وحدت صفت
 تو گردد دانیکه نسبت تو بحق بعد از سلوک هیچ نیفزوده
 است همان نسبت است که پیش از سلوک بوده بلکه نسبت
 تو بحق پیش از وجود و بعد از وجود یکیست (ای سید)
 دانستی و پیدا کردی و یقین بهم رسانیدی که بهیچ آب و

آتش زایل نگردد که از ازل تا ابد حقتعالی موجود است
 و س و هر گز دیگری موجود نشده و توهم ناظر اعتباری
 ندارد زید را بیماری پیدا شد که خود را عمر و دانست
 و از مردم از اوصاف زید شنیده در طلب او شد چون
 بعلاجهای خوب بیماری او رفع شد عمر و هیچ جا نمود
 زید بود و س سیمرغ قصد سیمرغ نمودند چون بمنزل گاه
 سیمرغ رسیدند خود را سیمرغ دیدند پس حقتعالی خود را
 بصفتهای خود میدانست این حقیقت چیزهاست و بعد از آن
 باین صفتها خود را و نمود آن عالم اینست اینجا غیر کجا
 است و غیر کجا موجود شد (ای سید) چون حقیقت
 کار اینچنین دانستی و معلوم تو شد که قرب و بعد و مسافت
 همه از توهم تو است کی دوری بود که نزدیکی حاصل شود
 و کی جدائی داشتی که پیوستگی پیدا کنی در عالم اگر
 هزار سال فکر کی غیر از حقیقت مطلقه که عین وحدت
 است هیچ چیز نیابی بلکه هیچ ذاتی و هیچ صفتی و هیچ
 جنسی و هیچ جهتی چه خارجی و چه ذهنی و چه وهمی بهم نرسد
 که غیر او بوده همه اوست و اوست همه (ای سید) هر

چه در ادراك میدراید اوست و هر چه در ادراك نمیدر اید اوست آنچه او را وجود گویند ظهور اوست و آنچه او را عدم گویند بطون اوست اول اوست آخر اوست باطن اوست ظاهر اوست مطلق اوست مقید اوست کلی اوست جزئی اوست منزله اوست مشبه اوست (ای سید) با آنکه همه اوست * از همه پاکست این اطلاق او نستی دیگر است غیر آن اطلاق که او همه است یا عین همه در این اطلاق هیچ کشفی و عقلی و فهمی نرسد و یحذر کم الله نفسه اینجاست (ای سید) شهود او در مراتب ظهور اوست و گاهی از مراتب بیرون بود و این شهود کالبرق الخاطف باشد و دوام او مستحیل است و حصول او و عدم او مقتضای جامعیت انسانیت که مظهر اسم الله است (ای سید) عارف را بالا تر از این مقامی نیست و در این مقام فنای کلی و انعدام صرفست و این از اقسام کلیه قیامتست (ای سید) این معارف در این مقام بتقریب نوشته شد آنچه سالک را ضرور است همان فکر وحدتست که بالا نوشته شد باید که شب و روز در این سعی باشد که کثرت موهومه را که بعنوان غیریت در نظر میدراید از نظر

ساقط شده مرآت وحدت شود و سالک جز یکی نبیند و جز یکی نتواند و جز یکی نداند (ای سید) طریق دیگر اینست که لاله یعنی اینهمه چیزها که مشهودند نیستند باین معنی که گم اند در وحدت ذات و مستهلکند در وی الا الله یعنی وحدت ذات بصورت این چیزها ظاهر است و در نظرها مشهود پس اشیا باطنند و او ظاهر است در اشیا پس او هم ظاهر اشیا باشد و هم باطن اشیا و جز ظاهر و باطن چیز دیگر نیست پس اشیا اشیا نباشد بلکه حق باشد و نام اشیا بر اشیا اعتباری بود که این نیز عین حقیقت (ای سید) طریق مراقبه از کلمات سابقه بوجوه مختلفه میتوان فهمید مراقبه عبارت از ملاحظه معنی وحدتست بهر چه که توان کرد اگر ملاحظه الفاظ و تخیل آنها و اسطه تعقل معانی کرد آنرا ذکر گویند الفاظ هر چه بود خواه (لاله الا الله خواه الله) تنها و اگر بی تخیل الفاظ تعقل معانی کند مراقبه و توجه بود و وجوه او بسیار است چنانچه از کتب بزرگان معلوم توان کرد و مقصود آنستکه معنی وحدت در دل قرار گیرد و ذکر لفظ الله چنانست که بحقیقت قلبیه بتوسط تصور مضعه صنوبریه متوجه گشته ازین حیثیت که این حقیقت قلبیه مظهر حق است

تخیل لفظ الله نکند و بروی اطلاق نماید (ای سید) اگر بخود متوجه شوی و توانی این توجه را درست گردانی کار آسانی صورت میگیرد (ای سید) بدن تو صورت و مظهر روح تو است و غیر او نیست و این هر دو صورت جسمی و روحی موهومند چون لفظ الله بخیال گوئی و بآن حقیقت که بصورت این در موهوم ظاهر است متوجه گردی و دانی که من همانم امید است که شهود شهادت و وحدت در کثرت میسر شود و هر چه در نظر تو آید باید بدا بیکه صورت دارد و روحی دارد و حقیقتی دارد چه صورت ملک و ناسوت اوست و روح او ملکوت اوست و حقیقت او جبروت او که عبارت از ذات و صفاتست و لاهوت اوست که صفات غیر ذات نیست آری در کشف و شهود مغایرتی اعتباری روی میدهد و آن در مقام حصول تجلیات صفات ذاتیه است و تا اینجا ذات و صفات را در یکمرا تب اعتبار کردیم بجهت عینیت (ای سید) عالم علم حق است که بتجلی ذات که الف اشارت باوست ظهور نموده و علم عین ذات است (ای سید) حقیقت مطلقه ظهورات بی نهایت دارد اما کلیات او پنج است

(ظهور اول) ظهور علم اجمالی است (ظهور دوم) ظهور علم تفصیلی است (ظهور سیم) ظهور صورت رو حانی است (ظهور چهارم) ظهور صور منالیه است (ظهور پنجم) ظهور صور جسمائیه است و اگر ظهور انسانی را جداگیری ظهورات کلیه شش بود این ظهورات را تنزلات خمس و یاسته گویند و حضرات نیز گویند (ای سید) انسان جامع همه ظهورات است و بیان اینجا معیت بوجه کثیره میتوان کرد (ای سید) باید بدانیکه حقیقت انسانی در همه مراتب صورتیکه مناسب آن مرتبه باشد ظهوری دارد همه حقایق صوران حقیقت است و این بمرتبه مقدم است بر همه حقایق اگرچه بظهور پایان از همه افتاده است (ای سید) سوره فاتحه که اول قرآن مجید است الحمد لله واقع شده و معنی آن اینستکه جنس حامدیت و محمودیت مخصوص اوست یعنی حامداوست و محمود اوست بهر حال و بهر صفت و بهر جا و بهر صورت غیر او حامد و محمودی نیست (ای سید) اول سوره بقره الم واقع شده الف اشارتست باحدیت که الف اول اوست و لام اشارتست بعلم که لام وسط اوست و میم اشاره است

بعالم که میم آخر اوست یعنی احدیت صورت علم گرفت
و علم صورت عالم (ای سید) آنچه تو را ضروریست تعقل
معنی وحدتست و پیوسته در آن مراقب بودن و بتفصیل
اینمعارف وارسیدن در اول امر هیچ در کار نیست چون
بعنایت الهی وحدت در دل نشیند و خیال دوئی مرتفع گردد
تو را صفائی روخواهد داد که همه علوم وحقایق برتومکشوف
خواهد شد و خفیة نخواهد ماند تا کثرت از نظر نرفته
و تا توهم دوئی باقیست علوم صحیحه مشکل است که روی
نماید (ای سید) چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت
و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت تاخیال باطل
از میان بدر رود و خیال حق بجای آن نشیند (ای سید)
تا اینخیال در تو قرار نگرفته و باطن ترا فرا نگرفته بهیچ
چیز متوجه نباید شد و چون اینخیال قرار گرفت و تفرقه
و دوئی بر طرف شد هیچ چیز تو را مزاحم نمیتواند شد
چه نکته موهوم و باطل وجود حق تو را مزاحم نشود
(ای سید) نسبت حق بعالم چون نسبت آبست بیرف بلکه
تزدیک تر از آن باید دانست و یا چون نسبت طلا بزبورها

که از آن درست نمایند و یا چون نسبت کل نظروفیکه از آن ساخته شود و اینها همه یکیست (ای سید) رابطه میان عالم و حق هم من است چه عالم از او ناشی است و باو بیست و هم کلمه‌الی است چه عالم بسوی او راجع است و این صدور و رجوع هم درازست و هم درابد و هم در جمیع اوقات زمانی چه در هر آن عالم بحقیقت رود و از حقیقت برآید چون موج از دریا و هم کلمه‌فی است چه عالم در حق است و حق در عالم که بوجهی آن مظهر است و بوجهی این مظهر است و هم کلمه‌مع است چه معیت ذاتی و صفات و فعلی بی شبهه متحقق است و هم کلمه هو است چه عالم عین حقست و حق عین عالم و هم کلمه لیس است چه بوجهی عالم عالمست و حق حق نه عالم حقست و نه حق عالم است (ای سید) حق بوجهی از همه روابط منزله است و میان عالم و حق رابطه نیست این اعتبار را لاتعین خوانند (ای سید) هر که حق را بر این وجه بشناسد حقرا بوجهی ممکن شناخته باشد (ای سید) اول سالک را با اسم ظاهر متوجه باید شد و بیقین باید داشت که اوست پیدا بهم صورت و معانی و هیچ صورتی و هیچ

معنی نیست که جز او بود اینمعنیرا مکرر نوشته ام بجهت تأکید باز مینویسم و مقصود اینست که فکر وحدت را لازم خود باید داشت و خود را در این فکر گم میباید کرد چون در این فکر استغراق حاصل شود از اسم باطن نیز بهره مندی خواهی یافت (ای سید) اگر سالها بعبادت و طاعت و انکار اشتغال نمائی و از وحدت غافل باشی از وصل محرومی اگر چه احوال و کیفیات غریبه روی نماید و انوار و واقعات جلوه گر گردد (ای سید) حالیرا که آنرا وصل توهم کنی و ثمره آنحال علم وحدت نباشد بحقیقت انوصل نیست آنچه ظاهر گشته مرتبه ایست از مراتب ظهور نه مقصود حقیقی که مطلق است و ظاهر در همه و عین همه تا چیزی ظاهر شود و بوجهی از وجوه با شئی از اشیا مغایرت داردان منزل و مقصود بیست (ای سید) هر گاه حقیقت این چنین باشد از اول ترا مراقبه مطلق ضرور است تا مسافتی نماند (ای سید) تفرقه و جدائی تا زمانیست که همه را یکی نمیدانی و نه میبینی چون همه را یکی دانستی و دیدی از تفرقه و دوئی خلاص شدی (ای سید) چون همه را یکی

دیدنی همه نماند بلکه یکی ماند و بس (ای سید) میان تو و مقصود راهی نیست که او را جدا از خود و غیر از خود میدانی چون دانستی که تونیستی اوست و بس راه نماند جمعیت و آزادی و معرفت نفس و معرفت حق و عنای مطلق و وصل و کمال قرب اینجا حاصل شد و کار تمام گشت (ای سید) چون باینمقام رسیدنی که خود را ندیدی و او را دیدی الودکی دنیا و آخرت در حق تو یکی شد و فنا و بقا و خیر و شر و وجود و عدم و کفر و اسلام و موت و حیوة و طاعت و معصیت عقب ماند بساط زمان و مکان در نور دیده شد (ای سید) چون تو نماندی هیچ چیز نماند که همه چیزها بتو و اندیشه تو باز وابسته است (ای سید) بدانکه همه چیز در دست تست و همه چیز بیرون از تو وجودی ندارد و چون خود را از همه چیز خالی کردی هیچ چیز نماند (ای سید) ترا وجود جز در حق نیست و همه چیزها در تو موجودند چون خود را بحق بردی در آن دربابی بیکران خود را انداختی یعنی باین صفت آنجا همه چیزها با تو در آن دریا کم شد (ای سید) اگر

نيك دريای انانيت که از تو سر ميزند از تو نيست و تو
 آجسم و روح بيستی در تمام عالم نيز يك اناگوست که انانيت
 او در همه جا ظاهر و جلوه گر است (ای سيد) علامت
 وصول بحقيقت مطلقه آنستکه انانيت که از تو سر ميزند از
 همه چیزها آن توانی گفت اينجا معلوم شود که حجاب
 جز تعین انانيت نيست (ای سيد) همان بکذاتست که ذاتها
 شد و همان ذاتست که اول علم خود شده و ديگر بار بصورت
 علمهای جهان شده و همان ذاتست که از قدرت خود قدرتها
 است و همان ذاتست که از ارادت خود ارادتهاست و همان
 ذاتست که بسمع خود سمعهاست و ببصر خود بصرهاست
 و بحيات خود حياتهاست و بفعل خود فعلهاست، و بکلام
 خود کلامهاست و علی هذاالقياس و همان ذاتست که بهستی
 خود هستيهاست (ای سيد) هر چه بعالم ظهور آمده در
 ذات پوشيده بعد از آن ذات بصورت او در علم خود اولاً
 در عين خود ثانياً جلوه فرموده ذات رنگ او گرفت و او
 رنگ ذات و آنچه پوشيده بود در ذات بالقطع عين ذات بود
 که غير شئی در شئی نبود پس آن ذات خودبخود معاملت

کرده و عاشقی ورزیده و نندگی و خداوندی در میان آورده
 و کارخانه ازل و ابدی برپا کرده (ای سید) تو خود را
 چنان خیال کن که هنوز آنجائیکه بودی در ازل بودی تا
 آزاد شوی و دیگر روی تفرقه و غم و بلا نبینی (ای سید)
 روح تو اوست که باورنده و دل تو اوست که باور دانائی
 و بصر تو اوست که باور بینائی و سمع تو اوست که باور میشنوی
 و دست تو اوست که باور میگیری و پای تو او است که باور
 میروی (ای سید) هر جزو عضو تو از اجزا و اعضای
 طاهر و باطن تو اوست که تو باور توئی (ای سید) اوئی
 و توئی و منی هر سه صفت اوست و دبگری در میان
 نیست (ای سید) توحید صفت واحد است تا من و تو باقیست
 اشتراکست نتوحید (ای سید) چون تو رفتی فناست و
 چون او در میان آمد بقاست (ای سید) سلوک سعی تست
 در رفع اثینیت و جذبه رفتن تست بوحدت (ای سید)
 سلوک و جذبه و فنا و بقا اسم ولایت متحقق است (ای سید)
 با همه اشیا نیازمندی کن که عین مطلوب تواند و با دشمن
 دوستی ورزی که او نیز عین مقصود تست (ای سید) با خود

نیز با نظر محبت ناظر باش که تونیز عین محبوبی (ای سید) اینها در سلوک ضروریست (ای سید) بدو نیک را در دریای وحدت انداز تا آشنای حقیقت شوی (ای سید) سخن وحدت را اگر بسیار گوئیم اندکیست و اگر اندک گوئیم بسیار است بدایت این معرفت در نهایت مندرج است و نهایت او در بدایت تا چند گوئیم و تا چند نویسم نه من میگویم و نه من مینویسم حقیقت خود بخود در گفتگو است (ای سید) چون بخواب روی بیت کن که بعالم بطون میروم و رجوع بحقیقت خود میکنم چون بیدار شوی بدانکه بعالم ظهور آمدی و از بطون بطهور تنزل نمودی و باید که در هر سحر بر خیزی و استغفار کنی و بگوئی که ای حقیقت من مرا بخود نکش و مرا از خود میپوش و نماز نهجد کنی و سوره یسن اگر یاد داشته باشی در نماز یا بعد از نماز بخوابی که مختار خواهی بنای دین و دنیای ماست بعد از آن بشکر وحدت مشغول باشی تا نماز صبح برسد و چون از نماز صبح بیز فارغ شوی تا بر آمدن آفتاب خواهی نخواهی مستقبل القبله بمراقبه وحدت باشی چون آفتاب طلوع کند چهار

و رکعت نماز بدو سلام گذارده سوره یسن یکبار بخوانی و اگر در چهار رکعت توانی خواند بهتر است همچنین بعد از هر نماز سوره یسن یکبار بخوان که فواید بسیار دارد اما در وقت طلوع فجر قرآن مجید فکر وحدتست (ای سید) بدانکه خود عبادت خود کند و خود کلام خود میخواند الا عند الضرورة و بگو که ای حقیقت من مرا بخود بکش و مرا از من میپوش و از دوئی برار (ای سید) سالک راهم آداب در طریقت ضروریست و تفصیل آن آداب در این رساله گنجایش ندارد اما از اختیار اختصاری ضرور است که گفته شود اما آنچه طالب را توان نوشت این است که خواب کمتر کند چون ضرور شود و غالب آید بآن اندیشه که گفتیم خواب کند و طعام و شراب باید که اندک باشد بخورد در شبانه روزی یکبار و اگر صائم بود بهتر است و باید که از پربشانی لقمه احتراز کند که از اسباب دوئی و بیگانگی و وهم باطل است و هر چه در شرع منعست و هر چه در طریقت بد است همه این چنین است این قاعده را نیکو یاد دار که ضروریست (ای سید) باید سخن کمتر کنی

و در خلوتها و صحراها تنها مراقبه و ملاحظه وحدت
 میکرده باشد (ای سید) سخن بسیار کردن دل را در جنبش آرد
 و تفرقه باز دهد و از کسب وحدت و بیگانگی غافل سازد
 جز بضرورت حرف مزین و هر چه گوئی مختصر گوی
 و اندیشه وحدت را يك لمحہ از خود جدا مکن چون در
 مجالس بنشیننی بیشتر مقید مشو مبادا غفلتی واقع شود و
 سعی کن تا آن کثرت مرآت وحدت شود و مقوی گردد
 (ای سید) در اخفای این اندیشه خود را بتنها حسب الامکان
 سعی باید کرد و این کلمات را بهمه کس نباید نمود مگر
 بامخصوصان خود (ای سید) باولاد و غلام و بیگانه و آشنا
 و دوشمن و دوست آشنائی بوحدت باید کرد و همه را بنظر
 اخلاص و بچشم حقیقت بین باید دید (ای سید) نزاع
 و جدال مطلق از میان بردار و انکار را بالکلیه از میان
 بردار تا وحدت ظهور نماید و بسیار سعی باید کرد تا خشم و
 غضب سخت ظهور نکند لب و درون چه گنجایش دارد
 همه معذور باید داشت چه درون خانه چه بیرون خانه و
 بافرزندان و متعلقان و بیگانگان مثل آب حیات باید بود و

و اگر کسی با تو بدی کند زنهار از آن دل بد مکنی و نرنجی و او را از خود خوش و رضا داری و مکافات بدی بنیکوئی کنی این کلیست و در طریقت تنها شستن و تنها بودن دخل تمام در جمعیت دارد (ای سید) حال طالب از دو حال بیرون نیست یا از تملقات ظاهر دارد یا به اگر ندارد معامله آن آسانست او را باید که از همه قطع کرده و در خلوت یا در صحرا نشیند و بحقیقت خود متوجه شود تا زمانیکه حقیقت متجلی شود و وهم دویی بر خیزد آن زمان بهر روش که باشد گنجایش دارد و اگر تملقات ظاهر دارد و حقوق شرعی را متوجه است باید که بقدر ضرورت بآن پردازد اما باید که اجتناب تمام کند که خلاف شریعت و طریقت واقع نشود و از ملاحظه وحدت که حقیقت است بالکلیه واقع نشود و میباید که شها در این کار بسیار بکوشد و رقبه وحدت باشد و روز را هم چند ساعت برای اینکار معین کند و روز بروز میافزوده باشد تا آنکه این معنی غلبه کند و از همه وارها ند (ای سید) و قتیکه معنی وحدت غالب آید و لطف الهی ظهور نماید همه حقوق از

تو ادا خواهد شد و تو را با هیچ کس و هیچ چیز کاری
 نخواهد بود خدا وکیل تو خواهد شد و بجای تو او خواهد
 بود و تو در میان نه (ای سید) صحبت دنیا و اهل دنیا در طریق
 سلوک مضر است اما کسیکه گرفتار است و نمیتوان از آن
 قطع کردن بضرورت اجتناب تمام نماید که چیزی واقع نشود
 که با شریعت یا طریقت یا حقیقت جنگ داشته باشد اگر
 تقصیر رود باید که رجوع نموده تدارک نماید و ملاحظه
 وحدت هرگز از دست نباید داد (ای سید) در لباس
 تکلف نباید کرد و از لباس فقر با خود چیزی باید داشت
 (ای سید) همیشه حاضر دل باید بود و از گذشته
 و آینده یاد نباید کرد و ملاحظه وحدت هرگز از دست
 نباید داد (ای سید) بدانکه هیچ مرگی بدتر از غفلت
 وحدت نیست و هیچ عذابی سختتر از عذاب دوری از
 حقیقت خود نه از اینمرگ و از این عذاب ترسان بوده متوجه
 وحدت باید بود و یقین باید دانست که همه یکست و غیر
 از یکی موجود نیست هر قدر که اندیشه غالب است سعادت
 در اوست. چون از وهم دوئی بر آید قیامت بر او واقع شود

و در جنت شهود تا ابدالابدین آسوده (ای سید) این چنین دولت هرگاه در دنیا میسر شدنیست چونست که در آن سعی نمیکنی و غافل میباشی (ای سید) قیامت بر همه کس و همه چیز آمدنی است و آن رجوع همه است بوحدت اما بعد از آنکه ظهور کل واقع شود اگر چه همه از اصل خود بر آمده باشند لذتیکه میباید همه را روی ندهد مگر بر آنها که اینجا قیامت بر آنها گذشته باشد پس باید که سعی کنی که آنمعی که موعود است ترا اینجا روی نماید تا آسودگی حاصل شود و لذتیکه میباید دست دهد (ای سید) مقصود همیس است که وهم دوئی برخیزد و تونمانی و او بماد و بس همه انبیا و اولیا بر این اتفاق کرده اند و در کتب الهیه و حدیث و کلمات اولیا دلایل این بسیار است و عظمای هر فرقه بوحدت قائلند و همه بیکزبان باین رفته اند که غیر حق موجودی نیست عالم صورت اوست و ظهور اوست و س بخاطر هست که شواهد اینمطالب در کتاب علیحده و شته شود و از دلائل عقلیه استنباط او کرده نیز پاره آورده نود انشاء الله سبحانه (ای سید) امروز که آخر الزمانست

و نزدیک رسیده که آفتاب حقیقت از مغرب خلقت طلوع نماید از آنجا که پیش از طلوع آفتاب انوار و آثار ظاهر میشود و اسرار توحید نیز از زبان خاص و عام باختیار و بی اختیار فهمیده و نافهمیده سر میزند طالب را باید که خود را جمع ساخته خود را از خود بیوشد و تا حقیقت وحدت کما ینبغی بر وی جلوه گر شود و بگفتگوی زبانی اکفنا واقع نشود الله مطلق و محمد صلی الله علیه و اله برحق (والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین الاخیار الا برار الانجاب) تمة الكتاب بعون الملك الوهاب



(بسم الله الرحمن الرحيم)

باز طعم را هوای دیگر است بلبل جابرا نوای دیگر است
 باز شهناز دلم پرواز کرد تاچه رسم است اینکه یار آغار کرد
 اینچه شور است آخر اندر خواطم مایه سودا بود اندر سرم
 در مشام من چه گل دارد خمر این سیمار باغ خلد آمد مگر
 موج دریای معایب میرسد یا نشان اربابی نشایی میرسد
 طمع را الهام ربا بیست این یا مگر تلقین روحانی است این
 ارجهان جان فتوح است اینسخن ماورای عقل و روح است اینسخن
 در تراست از عرش اعلیٰ منزاش زانکه توحید خداست اولش
 گرچه گفتم آنچه از تقلید ماست وحدت او برتر از توحید ماست
 بر زبان حرف آید و در دل خیال بر تراست از هر دو ملک لایزال
 هیئتش مرغ خرد را بر بسوخت طوطی اندیشها را لب بسوخت
 دور از این اندیشه تاویل همه برتر از تشبیه و تمثیل همه
 سر توحیدش بیابد فهم کس حیرت آمد حاصل دانا و بس
 عزتش اندیشه مسما زد تا یقین اینجا در اسکار زد
 کفر و ایمان گفته در حیرت ورا جلوعز تشبیه یا رب الوری

هر چه هستش آشنائی میدهد جمله بروحیت گواهی میدهد
 تا نینداری که او بیش و کم است کین همه از نوع و جنس عالمست
 پنج و چهار و شش باشد ذات او نفی هستیها بود اثبات او
 چون نگشت آگه کس از سر قدم علت معلول را در کش قلم
 مبدع بیچون و بی آلت خداست هر چه عقلت بی برد اینجا خطا است
 کفر و ایمان عرصه میدان او گوی دلها در خم چوگان او
 آنچه در یابد همه زیبا نهاد الذی هو قاهر فوق العباد
 فعل او با فعل کس مانند بی جز خموشی رهبری مانند هی
 پرتو او داده و ما خرمی ورنه چند و چیست اصل آدمی
 صنع او چون لطف خود اظهار کرد آب و گل را قابل دیدار کرد
 کنت کنز آنچه حکمتهاست این فیه من روحی چه سببهاست این
 اینهمه آب حیات از جوی تو عقل را سرگشته کم دزکوی تو
 آتش شوقت جها بی سوخته بیتو شمع هیچکس نفر و خته
 از صفات ذات ناکت بیک بود معترف گشته بنا دانی خود
 خطبه بر نام تو خوانند اینهمه از تو جز نامی ندانند اینهمه
 گرچه توحید تو میخوانیم ما هم تو دانائی و ناداییم ما
 ای پر از غوغای تو بازار دل حیرت و سوداست با تو کار دل

عقل چون زائلشود خود غافلست کی شناسد مرتورا این مشکست
 تا قبول فیض تو همره نشد جان زجان و دل زدل آگه نشد
 قدرت یکنفخه در حکمت دمید جوهر و جسم و طابع شد بدید
 قسمت از امر تو آمد بیش و کم گردش افلاک باشد متهم
 زیر و بالا و نهان و آشکار بیست جز آثار صنع کردگار
 حضرت او برتر از الاولاست این مکس دان از بی غوغای ماست
 ای مرا از خیالات و گمان ای منزّه از اشارات و بیان
 آدمیرا کی رسد اثبات تو ای بخود معروف و عارف ذات تو
 گردمی لطف توام تلقین کند جبرئیلم از فلک تحسین کند
 چون کمال داشم نادا بیست چاره کارم همه حیرانی است
 باریم توفیق ده تا هر نفس بر زبان رام همین حمد تو بس
 این عروسی را که گشتم جلوه گر تازه دارش پیش هر صاحب نظر
 پرده بر رویش فرو هشتم بسی تا نبیند خویشتن را هر کسی
 مریم بکر آمد این پوشیده رو همچو مریم بیگناه از گفتگو
 یارب از چشم بدانش دور دار اهل دل را چشم از او پر نور دار
 منکه حلقه بر در جان میزنم رب هلی چون سلیمان میزنم
 بخششی کن تا بدار الملک دین ملک معنی را کنم زیر نگین

مهر خود کن تا بخواندش همه داغ خود کن تا بداندش همه
 وارهان از محنت آب و کلم تا شود هستی تو جان و دلم
 کاشف اسرار و دانای ضمیر چون تو را دانم خدا یا دستگیر
 بر سرکوی خودم خورسند کن هر چه من بگسسته ام پیوند کن
 گر گردد قله معبودم توئی و ر بیاید قصه مقصودم توئی
 ای و رای هر چه میگیرم قیاس نعمتم دادی و کردی حقشناس
 گر زبان کردم تو دیدی از بهفت صد یکی تو ام از شکر تو گفت
 گر بهر موئی دو صد سجده برم شکر موئی نا ورم چون سنگرم
 بد بسی کردم نکو پنداشتم هیچ جای آشتی نگذاشتم
 ای شب افروز سحر خیزان راه همچو شب دارم دل و نامه سیاه
 حالت من گشته چون صبح نخست بی ثبات و خود نما و نادرست
 غافل از کار و عظم داده من گریزانم تو در بگشاده
 رحم کن بر غفلت و نادانیم کی بخواند گرتو بیرون رانیم
 ای امید نا امیدان کوی تو هر دو عالم را اشارت سوی تو
 زان عنایتهای بیعلت که هست این زیافتاده را مکن زدست
 پیش ارآن کز من توانائی رسد رحمتی کن گرچه رسوائی رسد
 دانشم از عالم تحقیق بخش بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

خواجه کونین ختم مرسلین صدر عالم رحمة للعالمین
 صاحب شرع احمد مرسل که هست یکدوگام او از همه بالاتر است
 ذات او مفصود کوبین آمده مسمد اوقات قوسین آمده
 شعله در برم او افر وخته شهپر طاوس اکبر سوخته
 هتتش بر در مدار الملك دین چار بالش برتر از حق الیقین
 سر اسری در طریقت یافته سر ما او حی حقیقت یافته
 گشته دار الیمیف حقرا رهنما بوده رخوان خدا روزه گشا
 هر که بر خوان حقیقت یافت دست قرص مه را زود تواند شکست
 قرب او ادبی نموده رتنتش در مقام لی مع الله خلوتش
 مشرق خورشید قرب روی او مطلع شه بیت دولت کوی او
 داد مشکین موی او وقت سحر خشک مغران دو عالم را جگر
 در جواب خصم بگشاده عیان هم زبان تبع وهم تیغ زبان
 صفحه ار دفترش ام الکتاب آیت صاحب دلی عالیجناب
 گوهر ادر سنگ باشد این رواست سنگ نااهلان در آن گوهر چراست
 خک شهرش سجده گاه آدم است نور پاکش آبروی عالمست
 فاستقم سر ما به احوال او قم فانذر حاکم اقوال او

جمله یارانش بدار الملك دین هفت کشور را امیر المؤمنین
 ان يك از نور حقیقت سر بلند در مقام محرمیت بهره مند
 بیروانش رهنمای مرد مند آسمان شرعاً چون انجمند
 جمله عواصان در یای صفا بلبلان باغ شرع مصطفی
 پادشاه ملك روحایی همه مخزن اسرار ربانی همه
 در بیان معرفت و نصیحة گوید

هان حسینی انهمه سودا چراست بر سر بارارت این عوعا چراست
 بشکن این گوهر که مة دارش بماند در دواء نم يك خربدارش بماند
 مرغ زبرك ناش بگسل دام را خاک ره بر سر فكن ایام را
 آتش انگیر است هر بادی که هست برگذر زین محنت آبادی که هست
 جای غولست این سرای پر بهیب مردمی خواهی از این مردم مکیب
 این سگ نفست چه روبه پرفنست خوابخر گوشت هدا این روشنست
 چون تك آهو بدار ی در سرد ایدهان سسته در این صحرا مگرد
 بیشه پر شیر است از آن پر هیز کن چون پلنگان سوی صحرا خیز کن
 ایغریب خسته در تابی هنوز کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
 آدمی خوار است چرخ خیره کرد تا نگردی غافل ای داننده مرد
 با که کرد این چرخ سرگردان وفا اینطمع خام است و این دانش خطا

بکقدح بیرنج مخموری کراست هرگلی رازخم خاری در قفاست
 این نمایشها بروی روزگار میتوان دیدن بچشم اعتبار
 باچنین کردند، حالا تیکه هست دیده بردوز از خیالاتیکه هست
 بیتصرف باش در راه یقین هر که بدناشد تو اورا نیک بین
 درد اگر قسم تو آید نوش کن صافش انگار اینسخن در گوش کن

حکایت

قصه خوانی بر سر حرفم رسید گفت روزی شیخ عالم بو سعید
 با مرید چند شد بیر ون نگشت از قضا بر آسیائی بر گذشت
 در تحیر ماند از آن سر گشتگی با همه تیری بدان آهستگی
 با مریدان گفت پس رازی بهفت با من این سنگ از زمان حال گفت
 کین همه دام از بی نگدابه چیست همچو او باش این همه افسانه چیست
 با همه سر گشتگی ناری به پشت میدهم نرم ار چه میدیا بم در شت
 گر گرابی ناشدم از یار خویش هم سمک: و حرم من اندر کا خویش
 ای دل سنگین گرا بجایی مکن کار جانمازان نادانی مکن
 کم زبیرا پیشه کن در واه دین کم زنی بیش از همه یابی یقین
 کمتر از کم شوا گرداری خبر این طریق کاملاست ای پسر
 گرتورا با کار خود کاری ندی طاعت صد ساله ز ناری ندی

بینیازی بر تمام بود تو تاب این آتش ندارد عود تو
 از توبه مستی بمیاید تو را زانکه دع نفسک همی آید تو را
 در بیان معرفت عشق و تحقیق آن

چون سمند فکرتم جولان نمود گوی معنی از دو عالم در بود
 پر تو عشق آمد این افسانه چیست آشنا داد که این بیگانه بیست
 عالمی دایم نگفت کوی عشق در میان یگس دارد بوی عشق
 تشق بر چرخ حقیقت اختر است ار محبت یکقدم بالا تر است
 عشق بر نابودی سودا کند عشق در و بر آنها عوغا کند
 عشق را یکسان نماید کفر و دین عشق را بود عم شک و یقین
 عشق شاه را چه در تاب او کند خلوتی را در خرابات او کند
 عشق عواصیست در دریای حق مرکش روح است در دریای حق
 شهسوار عشق چون لشکر کند خواجه را در خدمت چاکر کند
 در حقیقت حل شکلهاست عشق صیقل آئینه دلهاست عشق
 صد عقل است این حکایت کوشدار تا عقل اندر نکوشی هوشدار
 عقل گوید جبه و دستار کو عشق گوید خائنه خمار کو
 عقل هستی میکند کان در خور است عشق مستی میکند کان خوشتر است
 عقل میگوید پریشانی مکن عشق میخندد که نادانی مکن

عقل گوید کار سازی میکنم عشق گوید پاك بازى میکنم
 عقل میسازد که این آسوده کیست عشق میسوزد که این آلودگیست
 عقل میخندد که این ننگست و نام عشق میبرد که این دانه است دام
 عقل گوید کدخدائی میکنم عشق گوید پارسائی میکنم
 عشق هم جوینای عشق است ای پسر جان جاها جای عشق است ای پسر
 ملك عشق آمد و رای کائنات فارغ از غوغای افعال و صفات
 عشق و عاشق را قلم درکش تمام تا همه معشوق ماند و السلام
 گرز معشوقت خیالی بر سر است نیست معشوق آنخیال دیگر است
 هر چه در فهم تو آید آن توئی بر گذر اینجا نمی کنجد دوئی
 عشق را گیرم که در قرآن نگفت عشق را در گنج ما اوحی نهفت
 رب ارنی از زبان عشق گفت لی مع الله از زبان عشق سفت
 عشق نبود پیشه هر بو الهوس عشق راهم عاشقان دانند و بس

در بیان معرفت اسلام و کیفیت آن

هان و هان ای گوهر کان خرد دسته بند از گلستان خرد
 هر زمان پرسیکه شرط راه چیست ای برادر جاهد وافی الله چیست
 طفل راه خویش را تعلیم کن چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
 همچو طفلان بسته گهواره شو بی تصرف بنده بیچاره شو

قدرت حق بین و پس اقرار کن هر چه دوت حق بود انکار کن
 گر سخن از دین احمد میکنی با همه آن کن که با خود میکنی
 هر که رادست و زبان کوتاه نیست در مسلمانی یقینش راه نیست
 سینه را در کوی ایمان هر نفس اشراح از نور اسلام است و بس
 نقد هستی محو کن در لاله تابیینی دار ملک پادشاه
 غیر حق هر ذره کان مقصود تست تیغرا برکش که آن معدودتست
 گر چه الاگفتی ای بادان نه اوست هر چه در فهم تو آید آن نه اوست
 نفی و اثبات از برای کمر هیست هر چه کم گوئی در این معنی بهیست
 لا و الا را زد قتر بر تراش اینجهان وحدتست آهسته باش
 درهم آمیزد در اینجا کفر و دین دیده ناید پراز نور یقین
 لاکه فرش و عرش را میبرد از فنا سوی بقا ره میبرد
 لا ترا از تو رهائی میدهد با خدایت آشنائی میدهد
 لا نهنگ قلم تو حیدتست این اشارت از بی تجرید تو است
 لا چو در وحدت رسد الا شود ان الف بالا از آن پیدا شود
 لا چو الا گشت در راه یقین اول و آخر یکی گردد بین
 لام هم لا بود آمد بی شکی نفی خود کن تا نماید جز یکی
 چون تو خود را از میان برداشتی قصر ایما ترا دری افرا شتی

تادلت در حکم او چون موم نیست خالصاً مخلص ترا معلوم نیست
 در شهادت چون در ست آمدندم بر فراز بام عالم زن قدم
 در بیان معرفت نماز و کیفیت آن

نفس تست الوده حرص و هوا رو طهارت کن بدریای فنا
 پس شوازه ردو عالم دست و روی تا شوی شایسته این گفتگوی
 خلوتی کن بر در امید رو بر مصلا ی ره تو حید رو
 قلمه را چون یافتی دستی بر آر دست خود یعنی زغیر حق بدار
 گر چه بردی گوی طاعت از ملک هم بعجز خویش خم زن چون فلك
 اختیار خود برون کن از وجود تا بیایی نقد اسرار سجود
 چون بر آوردی سراز تدبیر کار سهو خود را سجده سهوی بدار
 نفس زنگی طبع دا رد بوی یار هر چه بیش آید بگردان سوی یار
 دولت هر دو جهانت داده اند پنج نوبت بهر آنت داده اند
 در بیان معرفت زکوة و کیفیت آن

مالها داری تو ای صاحب نصاب حق درویشان بده کردن متاب
 سرا بنمعنی نقد این دنیا بدان آیه مما رزقنا هم بخوان
 چیست دنیا با همه خشك و ترش گر همه عقل است بر خیز از سرش

هرچه داد نددت برون آرو پپاش اندر این معنی کم از خاکی مباحش
 گل شوو میده نسیم دلفروز همچو آتش هر که را یابی مسوز
 از جوانمردی بر آمد نام مره حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
 اهل عشرت چون بهم آمیختند جرعه بر خاک مجلس ریختند
 مورا گریای ملخ بر خوان نهاد آنچه بودش در بر مهمان بهاد
 گرنکردی خود جوانمردی پدید در جهان نه پیر بودی نه مرید
 آنچه میداید مرید از جمله پیش مایه داراست از زکوة پیر خویش
 چون کدا رار توانگر میرسد امتا ترا از بیمبر میرسد

در بیان معرفت روزه

تانو باشی بسته هر بیم و تاب روزه داری صرفه ناست و آب
 ای تهی کرده شکم از غافلوی دل تهی کن این بود الصوملی
 خانه نه در بیدای کد خدای پس روان هفت منظر بر گشای
 پای خود افسرده از گمراهی چنگ در دنیا مزین تا وارهی
 همچو ماه نوچه باشی پای بند گریگه خبزی چو صبح خیره خند
 گرتو افطار از هوای خود کنی روزه خود راهمه باطل کنی
 روزه داری را که با خود کار نیست جز بیدار خدا افطار بیست
 هر نفس عیدی کن ای صاحب نظر ما جرائی نیست با مرد سفر

در بیان معرفت حج

زین گریبان هر که سر بر میزند هر زمان صد حج اکبر میزند
 از بیابان هوا احرام گیر پس طواف کعبه اسلام گیر
 هر زمان سوی تو یابد از صفا در صفای مروء خوف و رجا
 آتش اندر خرمن پندار زنی آن گهی لبیک عاشق وار زنی
 چون پدید آمد حریم بارگاه نفس خود قرمان کن اندر پیش شاه
 همچو مویت این طریق هوشمند مومو از خود جدا باید فکند
 زین به پشت مرکب توفیق کن پس طواف کعبه تحقیق کن
 از جهه بگذر که اینجا کبریاست خود بهر جائیکه رو آری خداست
 کعبه مردان نه از آب و گل است طالب دل شو که بیت الله دل است
 گر زمعنی بایدت سر مایه بهتر از دانش ندانم مایه
 آشنا باید در این دریای ژرف یادگیر این نکته حرفاً بعد حرف

در بیان معرفت علم

ای گرامی گوهر عالی سب داش آموز و شناسائی طلب
 رهنما یا نیکه سینا بوده اند هم بدانش راه حق پیموده اند
 مردم داش و رای عالمست دیو مردم هم ز نسل آدم است

ای بداغ جهل خود راسوخته جز فرا موشی دلت ناموخته
 سربرار از خواب نادانی خویش تا نمایی در پریشایی خویش
 خالقی کز هر دو کوت برگرید بی برای خواب و خوردت آفرید
 دربی داش رو ایمر راه مرد نیست عدری رو نمادانی مگرد
 مرده جهلی چه سود آب و گلست علم خوان تاریدگی یابد دلت
 علم باید تا عمل گنجی بود رانکه بیداش عمل رجی بود
 علم بنیاد است و طاعت خانه بی اساسی کی بود کاشانه
 چیست داش آنکه تن بیرون بری تا ندایی کار همه نادان تری
 چون نمادانی خود دانا شوی رو که بر تخت خود والا شوی
 مردم ارگفتن بیند جز زیان داش اندر دل بود بی در زبان
 گر عمل ناعلم تو پیوند نیست جبه و دستار دانشمند نیست
 خنده دیو است بی دانش عمل شحنة شیطان بود مرد جدل
 قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی معرفت حاصل کن ای بسیارگوی
 گر تو علم صورتی داری بسی بر لب دریای عامی چون خسی
 در ره معنی اگر دانا شوی چون صدف در قعر این دریا شوی
 علم صورت پیشه آن و گلست علم معنی رهبر جان و دلست
 آنچه نگذارد تور اجر سویدوست مغز داش آن بود بگذر زیوست

جهد میکند تا از خود یابی خبر واجب این علمست اگر داری خبر
 گر بجهد اینجا رسانی منزلت آنچه مقصود است گردد حاصلت
 کار دل باشد همه کشف و عیان شرح این معنی بگنج در بیان
 حالتی از غیب غیب آید پدید جز بدوق این حرف را نتوان شنید
 گنج پنهان است علم معنوی در تو آید چون ز خود بیرون شوی
 علم تو معلول را در بر کشد دفتر همه ل را د خط کشد
 اول از علم شریعت بهره گیر طفل را نبود عدائی به زشیر
 علم کسی گر باشد حاصلت عالم میراثی بیاید در دلت
 زنده علمت حصول دین بود اطلب العلم ای سر در این بود
 بندگی طاعت بود بندهاری عالم داستن بود گفتار نی

در بیان معرفت توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین صدق باشد مرکب و رهبر یقین
 باز کن چشم خرد را پیس و پس عمل فرزانه ترا استاد پس
 نفی کن اثبات هر موجود را تا بدای هستی معبود را
 چون یقین شد کافر بننده خداست ذات پاکش را مگو چون و چراست
 حضرت او برتر از حد و مثال در بگنجد صورت و وهم و خیال
 بی بدایت بود ذات او نخست بی نهایت همچنان باشد درست

وصف خود کرد و بدان موصوف شد نام خود کرد و بدان معروف شد
 او بخود هست و همه هستی ازوست نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
 ذات او را نیست نقصان و زوال نی سکون و بی تحرك را مجال
 در کمال لا یزالی کاملست بیجهت هر جا که جوئی حاصل است
 در دو عالم هیچکس همتاش نیست همچو عالم پستی و بالاش نیست
 دانش عامی ندارد زین گذر اهل صورت را تمام است اینقدر
 رهروان کرم ملک معنی آگهند کشتگان خنجر الا الله اذند
 ازدو کون آراد او از خود بینشان در فنای کل شده دامن کشان
 محو بینند آنچه غیر حق بود بیستی شان زین سبب مطلق بود
 هر چه باشد از نهایتها که هست جمله را در نور حق یابند و بس
 از فنای خو[!] یشتن یکتا شده جمله در حق هم بحق بیناشده
 چون رسد آنجا همه کرد مراد دور از این معنی حلول و اتحاد
 هوشیار و مست و گویاو خموش گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
 نور حق در سر او پیدا شده او ز سر خو یشتن یکتا شده
 هر که او از بند خود آراد بیست دار ملک و حدتش آباد بیست
 سز توحید آن زمان گردد عیدان کز قفس یابد رهائی مرغ هان
 بگذرد از گلخن طبع و حواس نی خیال و وهم بیندی قیاس

نفس و غنا را ببرد دست و پای عقل دور اندیش را ماند بجای
 هر دو عالم با همه شادی و غم غرقه گردانند بدریای عدم
 چون بیاسود از گرامی مرکبش در بر معشوق خود ما داشمش
 تابدایی هر که رفت آنجا رسید ناکسی کاو دیده دارد پدید
 ایبسی دانا که گفت این سرگذشت سرفرو آورد حیران در گذشت

در بیان تعریف عارف

چون بوحدت در گذشته از دوئی عارف اسرار توحیدش توئی
 کس نداند شرح حال معرفت عاجزی آمد کمال معرفت
 معرفت اصل شناسائی بود چشم و دل را نور بینائی بود
 گر تو بینائی با او را بقین عارف و معروف را جز حق مبین
 عارف از خود هیچ کاری دریافت زانکه حق را جز بحق نتوا شناخت
 گر بودی بخشش حق رهنمون سر بیچون را که پی بردی برون
 معرفت خورشید گشت و ذره جان ذره از خورشید چون دادندشان
 زین چمن در دست ماند چون گلی چیست از هر سو نفیر نلبلی
 این گره را کی توان هرگز گشاد چون سر رشته بدست کس نداد
 راهرو اینجا قدم سری نیافت جز تحبیر هیچ رمزی در نیافت
 آنکه حیران گشت از این راز نهفت رب زدنی هم زعجز خویش گفت

عارف او از جان خود گشته جدا از امید و بیم و از فقر و غنا
 کم شد از خود هر که حق را باز یافت سرا و راهر دو عالم بر تافت
 در حریم آشنائی بار اوست هر چه غیر حق بود ز نار اوست
 دیده و داسته و نادان شده بسته و دریا فته حیران شده
 سر سرش را قدم بپوینده نیست جز خدا بیننده و گوینده نیست
 آه اگر یابی ز حال خود خبر این همه افسانه گردد مختصر
 چندار این سر گشته بودن بی سبب کان این گوهر توئی ار خود طلب
 همیچو بایننا مبر هر سوی دست تا تو در زیر گلی مست آنچه هست
 ای یگانه چمد از این نقش دوئی طالب خود شو که این جمله توئی
 در طریق معرفت نائی درست تا تو خود را بازشناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

چون تو نفس خویش را بشناختی مرکب معنی بصحرا تا ختی
 ای بداسته ز غفلت پیش و پس با تو زین معنی همین ناهست و بس
 دانش نیست نه کار سر سریست گر بحق دانا شوی دانی که چیست
 نفس تو آشوب و افعال خداست نی ز وصف و دانش این معنی جداست
 بهر این گفت آنکه بینمای راه است حق شناس است آنکه از حق آگهست
 در حقیقت کی از آن دانا شوی عیب او بشناس تا زیبا شوی

گه بطاعت گه بعصیان ره زند آتش اندر بار دل ناگه زند
 گه لباس بت پرستی بر کشد گه بدعوی خدائی سر کشد
 جرعهٔ باخورده مستیها کند نیستی نادیده هستیها کند
 گر مراد خود نیاید از دوت جوهری گردد نفیس اندر برت
 نفس را گردن زن فارغ نشین من میان کردم سلوک راه دین

در بیان نفس اماره گوید

از مقام سرکشی بیرون برش ما را اماره است میزب بر سرش
 نفس بدفرمای از آنجا چون گذشت در طریق بندگی لواحه گشت
 که رود در کوی طاعت پارسا که شود قلاش بازار هوا
 زین مقام اریک نفس بالا شود مطمئنه گردد و زیبا شود
 چون برون شد از هوای خاک و آب هر زمانش ارجعی آمد خطاب
 نفس را این هر سه وصف آمد عیان آنچه اسرار است باید بر زبان
 گرچه گفتند این معانی نارواست بانورمزی بازگوم از کجاست
 روح حیوانی بد اول نام او در وجود آدمی آرام او
 روح قدسی چون بدو سایه فکند شدز الهام الهی سر بلند
 گفتگوش داده نفسش نام کرد از بدو بیکش همه اعلام کرد
 نفس نو چون مرکب جان و دلست راه بی مرکب بریدن مشکست

یاسبان مرکب خودباش و خیز تا سوار ائی بروز و ستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت کی خبریابی تو از جان و دلت

در بیان معرفت دل گوید

دل چه باشد مخزن اسرار حق خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه مجرمی است دل اساس کار گاه آدمی است
دل پذیرفت آنچه عالم بر بیافت دل نداشت آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جانرا بیباغ او شست شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشین و دربرش عقل کل خود یاسبانی بر سرش
وصف شیطانی و روحانی در اوست ملک روحانی و جسمانی در اوست
زورق روح است در آب حیات سیر او در قعر دریای صفات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین چون فلک گردنده بین الاصبغین
حق نظرها دارد اندر کوی دل نی بهر چوگان در آید گوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش آن نه دل نباشد ولیکن منزلش
در میان نفس و جانش مستقر آن یکی چون مادرو دیگر پدر
روح تو آبست و نفست همچو خاک زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فر مانده هیست در وجودش مسند شاهنشهی است

هر که او غواص دریای داست صد هزاران در معنی حاصل است
 کرتورا معنی دل حاصل شود آزمان دل در وجودت دل شود
 وردر اینمعنی نداری دسترس دل مخواش خانه دیو است و سر
 طالبی کاین راه پنهان نازیافت گوهر کانرا در این کان ناریافت
 آسمان دل چو آمد در وجود آفتاب جان در آن تابان نمود

در بیان معرفت روح میفرماید

شمع جانرا در لگن پنهان نهاد قفل این گنجینه را نتوان گشاد
 جان نامر ایزد آمد در وجود در عبادت بیش از این فرمان نمود
 جان ندارد زندگی آب و گل عقل اینمعنی فروماند خجل
 نور و عزت اصل و جان آدم است زان عزیز نا رگه محرست
 چون نقاب کنت کنزاً بر فکند شور و غوغا در همه کشور فکند
 نامه جا را بمهر خود نوشت خاک آدم را بدست خود سرشت
 چون بسر شد روزگار چل صوح بر سر بر قالب آمد شاه روح
 از جهان بی نشان او را نشان در حریم خاص شد دامن کشان
 چون کس ار گنج بگه آگه نبود هم بخود از خود نشانی و نمود
 گرنه این گوهر در این دریابندی ساحل این بحر نا پیدا بدی
 گر نبودی پرتو حق در وجود آب و گل را کی ملک کردی سجود

آفرینش را حیات از جام او آدم معنی از آن شد نام او
 عارفانرا حیرتست از وی بسی زانکه نشناسد بتحقیقش کسی
 علم و قدرت دارد و سمع و بصر جز بچشم دل نیاید در نظر
 در شبستان محبت یار او در هوای دل پریدن کار او
 چشم او را سرمه حق البقیین دست او نقد امانت رامبین
 رهروانرا بر ترازوی راه نیست کایچه او داند کسی آگاه نیست
 او بهر صورت بر اندازد نقاب نایدم اطهار اینمعنی صواب
 شہسواری کند برین معنی رسد درد او را دارو از موئی رسد
 خاص خاص است اینچنین فرزانه گر تواند برد از اینجا دانه
 نفس او رسته ز بند آب و گل از صفای خود گرفته جا بدل
 دل بدارالملک جان سلطان شده جان ندیم حضرت جانان شده
 رهرو اینجا وارهد از ما و من بیش از این محرم نمیشد سخن
 آنچه مقصود است از ویابی خبر قطب عالم راشد آن صاحب نظر
 مرد کامل جهل را دور هر قدم زنده گرداند چو روح الله بدم
 وصف او از هر چه گویم برتر است امتانرا مصطفای دیگر است
 نه بغفلت زین حکایت بر خوری باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان کیفیت عقل گوید

ای ز نور عقل گشته بهره مند در همه عالم بدانش سر بلند
 در ولایت خطبها بر نام تو است این همه دانه برای دام تو است
 حجة الله است عقلت هوشدار تا نیاری هیچ عذری اوز کار
 پیش دارم منزلی دور و دراز زیر هرگامی دوصد شیب و فراز
 حلقه درنا زدم بسیار من نیک ترسانم ز ختم کار من
 عالمیرا خون شده جان و جگر از قبول رد کس نا ید خبر
 رخ بنومیدی نمیباید نهفت آیه لا تقنطوا بهر چه گفت
 لطف حق در عین قهرا و ببین این بود امید ارباب یقین
 رهروان کین طبل شادی میزنند از در قل یا عبادی میزنند
 از یقین اول مقام آمد رجا ما کجا و سر این معنی کجا
 تکیه بر امید و بیم خود مدار فضل حق دان هم بناوهم مدار

در بیان معرفت توکل میفرماید

چون تو رواز غیر حق بر تافتی نقد اسرار توکل بافتی
 این بنا را هر که میخواهد نبات مرده باید بود او را در حیات
 در پی ند بیر نفسانی مرو بیخدا هر جا که میدانی مرو
 روز و شب سودای نیک و بد کنی خود پرستی چون حدیث خود کنی

روزت امروز است اگر داری خبر از غم فردا منخور خون جگر
گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است حق طلب کن یاد آن باری به است
حکایت ابرهیم علیه الرحمة باراهب

رفت ادهم در یکی دیر کهن واهی دید آشنای اینسخن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد پای نند اینچنین جای که کرد
گر در این دیر کهن منزل کنی پوشش و خور از کجا حاصل کنی
راهبش گفت اینسخن از منخط است از خدا پرس اینکه روزیده خداست
بندگان سر بر خط فرمان بهند پوشش و خورشان خداوندان دهند
این گره بگشا اگر پیوند تست زانکه پنداری توکل بند تست
و هر وی بر هر گلی صد خار کش امتحان کردن خدارانست خوش
بنده باش و هر چه آید درد مکن جز رضا دادن طریق خود مکن

در بیان رضا و کیفیت آن میفرماید

از رضا خود نیست بهتر منزلی گوی این میدان نیامد هر دلی
اختیار خود ننه باری نخست پس میان اندر رضا بر نند چست
تا تو از علم حقیقی غافل از چنین دارا لادب بی حاصلی
چون به فارغز اندوه جهان کی شوی دامای اینحرف نهان

حکایت در دریا شدن مرد صادق

عاشقی در موج دریائی فقاد عاقلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آر م ترا با چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخش این دادکای روشن روان گرزمن بررسی نه این دانم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس زانکه مقصودم مراد اوست بس
چون زحق کردی رضای خود طلب حکم اورا هم رضاده روز و شب
گر رضای خویش میخواهی خطاست چو تموراضی گشتی اورا هم رضاست
زهر ناگامی همی خور بی گله هر گدائیرا کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این متتهای جاهد و افینا است این
چون نسیم این چمن پیدا شود بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول نه شناسد مقام اس او با طاعت و ذکر مدام
آنکه صاحب حال باشد نام او با صفات حق بود آرام او
وانکه اورا انس با نام خداست بحر تمکین است وغواص فناست

در بیان قرب و بعد و کیفیت آن

ار حجاب نفس ظلمانی برای تا شوی شایسته قرب خدای
آفتاب ار آسمان پیدا نمود چشم بایننا نمی بیند چه سود

ایکه چشمت را بمعنی نور نیست نزد حق شو حق زبنده دور نیست
 ای بما از ما بما نزدیکتر داند آنکس که ز خود دارد خیر
 تا ز قرب و بعد بر ناری نفس ز آنکه اینعلت همه خارا است وس
 این همه مغز است اینجا پوست نی دوست را پروای نام دوست نی
 نور حق پیدا است لکن جیب تست دیده حق بین بیاید از نخست
 قرب حق دوری تو است از بود خویش بی زبان خود نیای سود خویش

در بیان قبض و بسط میفرماید

در محبت چون زدی گام نخست قبض و بسط از گردش احوال تست
 هر فتوحی کز بر جانان رسد بید لا ترا مژده درمان رسد
 بشکند گلها ز باغ خوشدلی روی دل گردد زانده صیقلی
 دل ز شاد بیچون شود مست و خراب نفس را نوئی رساند از شراب
 شرط باشد هر که میگیرد بدست خاک را از جرعه سازند مست
 نفس را از جرعه آرد در خوشی دست بردارد ز بهر سر کشی
 عزت عشقش کشد در پیچ و خم آن همه شادی بدل گردد بغم
 قسم او گردد ز باغ رورگار هر گلی را بر جگر صد گونه خار
 نفس گل را باشد اینمعنی عیان مرغ دل را برتر آمد آشیان
 راست پرسای این همه هستی تست اینهمه درد سر از مستی تست

این سریر درد را اگر آگهی در گریبان فنا گش تا رهی
نیستی جولا نگه اهل دلست شاهراه عاشقان کامل است
جان عاشق دوست را طالب شود نور حق با هستیش غالب شود
گفت مردی کاندین ره کامل است نیستی راهست وهستی منزلست
ره مخوفست ای غریب هر دری جهدمیکن تا از این ره بگذری
چون فنا کردی فنا اندر فنا از بقای حق رسی اندر بقا

در بیان توفیق و شوق احوال میفرماید

مرحبا ای شهسوار تیز کام چون ز توفیقش گذشتی زین مقام
شادباش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی راهمی رسوی حال
ای گل خندان سراز غنچه برار باد نوروز است وابر نوبهار
خارغم بیرون کس از پای امید چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام حیات آمیز بدن حالت مردان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش عالم دیوانگانست هی خموش
از لب لعل شکر دورای مکس رمز ماهم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت میفرماید

هر که بر نطع محبت راه یافت همچو فرزین دستبوس شاه یافت
مایه داری کاین گهر را معدن است آب حیوانش بزیر دامن است

این سعادت هر که را در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت
 بلبلوی کا و لاف مطلق میزند روز و شب بانگ انا الحق میزند
 اول از اول بر آمد گفتگوی ورنه خاکیرا که داری آبروی
 هر که او از خود نکلی و نرست نامش دری ار این دریا بدست
 که به این نوبت ز اول وی زدی پور عمران طبل اربی کی زدی
 در محبت جستجوی خود خطاست زانکه این وحدت بیابان فناست
 چون محبت تیغ وحدت بر کشید سرنبیند هر که این جاسر کشید
 خود محبت فارغ ار ما و منی است هر که او را دولت خود روشنیست
 دوستی با بود لب ایثار تست در عبارت آن نمی آید درست
 هر که را تیغ محبت سر برید در فضای قرب او ادنی رسید
 خوبهای او بجز دیدار نیست هر دو عالم را در این ره کار نیست
 از محبت بر در محبوب شو بی طلب دیوانه مطلوب شو
 می خیال دوستی بر خورز دوست دوستی را نبردان آنجا که اوست

در بیان شوق محبت میفرماید

شوق شهناز محبت را پرست در حریم انس جانرا رهبر است
 شوق دارو خانه اهل بلاست کلبه پر نور مشتاق خداست
 شوق را اگر چه بلند آمد مقام نیست یکسان اندر او هر خاص و عام

دوستی بی شوق نپذیرد کمال و آنکه بیچوگان نشد کوی رجال
 سالکانرا در طریقت هر زمان همتی بخشد خداوند جهان
 گرچه هر دم عشق را جولان کنند اشتیاق قرب را قربان کنند
 در طلب باد نهایت نا رواست ز آنکه مطلوب همه بی منتهاست

در بیان تفرید میفرماید

مرد فردا ز نور وحدت بهره مند نی قبول ورد خلقش پا ببند
 عرصه میدان او را حال نی دید او را دیدن افعال نی
 مرغ وحدت ز آشیان حق پرد همچو برق آید بزودی بگذرد
 بلبل جان از قفس پران شود که بخندد مرد و که گریان شود
 که جمال دوست بر دارد نقاب که ز حسن عزتش گردد حجاب
 جذبۀ حق در بر باید از خودش تا بعلیین بر آرد مسندش
 این سخن چون همدم طالب شود گاه مغلوب و گاهی غالب شود
 آنکه مغلوبست محبوس خود است اندر اینره مشکل او بیحد است
 آنکه غالب شد پیرید از دام خویش در حریم قدس کرد آرام خویش
 حال پستی دار ملک ابتلاست مهرها در ششدر بازی دعاست
 از بی شوق آنکه نوشد جام او در جهان با حق بود آرام او
 هیبت حسنش چو بر بودت ز خویش پرده چشم تو بر دارد ز پیش

هر چه غیر است از میان بیرون شود پس امید از بیم مرد افزون شود
 مجلس پر نقش آمد این مقام عشق بازان را نشاط آمد مدام
 مایه سودا از این بازار خواست پس کلیم الله از این دیدار خواست

در بیان تجرید میفرماید

چيست تجرید از علايق پاك شو در ره آزادگان چلاك شو
 همچو مرغان سسته دانه مناش مبتلای خویش و بیگانه مباش
 همچو گلخندان و بیرونشوز پوست گرتورا معنی تجریدی ازوست
 در لب دریا بغوا صان نگر کو بتجرید آورد چندان گهر
 چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد اور آورد ار فلک یکبار گرد
 کم زن ایدل گمراهی خواهی کمال سرا بنمعنی است افق با بلال
 هر که در تجرید مرد نیست در طریق اهل معنی مرد نیست

در بیان تلوین و تمکین میفرماید

چون بیا را بند نزم انس را بر کشید از دام صید قدس را
 میدهند او را ز جام دوستی تا برون آید ز دام نیستی
 این قدح را هر دل بینا کشد تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
 عاشق اینجابس پریشانی کند حالتش دعوی سبحابی کند

خسته آن خنجر خون خوار بود آنکه در کوی بلا بردار بود
 این محل آفتست و جای بیم صد هزار اینجا بیگساعت دویم
 داشی در عین دانائیت این منطقی از طیر سمحانیت این

در بیان غیبت و حضور میفرماید

محو کن نقش خود از روی ورق تا بخوای آیت اثبات حق
 هان حسینی قصه را کوتاه کن بی حسینی عرم آن در گاه کن
 حاصل الامر آت خود هم توئی نور حق پیدا است نامحرم توئی
 ای به پستی مانده از بالا می رس تیغ لا نا مانده از بالا می رس
 در کمال خود چو ماشی پای بند آخر از نور یقین شو بهره مند
 عقل فرزانه چه هستت هم نشین باز یابی نکته علم الیقین
 چون گذشتی در ره داشت نخست خود به بینی آنچه داستی نخست

در علم الیقین و عین الیقین میفرماید

دیده باطن اگر بینا شود آنچه پنهان خوانده پیدا شود
 سر وحدت رابه بینی بی بیان عین عین اینجا فرو شد در عیان
 آنکه در بحر حقیقت راه یافت گوهر حق الیقین ناگاه یافت
 از دوگون آراد او از خود هم برست مرغ آن بر شاخ او ادنی نشست

آبچه علم و عین از او دارد نشان بینشان شد نزد او دامن کشان
 گسج حق را جان پاك او امین این بود دیباچه حق الیقین
 خاص در علم الیقین و خاص خاص دیده در عین الیقین از خود خلاص
 منظر حق الیقین و الاثر است این سعادت انبیا را در خور است
 که حقیقت پرسی از حق الیقین در مقام لی مع الله باز بین
در بیان قید در مقام تمکین

ای اسیر خود حجاب خود توئی پاك باید دامن از گرد دوئی
 جان چه پروانه بروی شمع باش آنکهی در بزم وحدت جمع باش
 یکدل و صد آرزویش مشکل است یکمرا دت بس بود چون یکدلت
 هر که را در دل پریشانی کشد زود بنیادش بویرانی کشد
 جان عاشق جمع در عین بقاست مرغ آراد است و باز آشناست
 تفرقه در بندگی پیدا شود زانکه با زارت پراز غوغا شود
 تفرقه ز احوال حق آمد پدید جمع گشت آنکه با و صافش رسید

در بیان تجلی صفات میفرماید

بنده راه توهم زاوصاف تست پردهای خویش بردار از نخست
 دل چه از سودای نفسانی برست بر سر تخت تجلی خوش نشست
 چیست انوار تجلی بی نشان آنچه از سر تو آید بیگمان

وهم و فهم اینجانگنجد چونخیال نی عبارترا در اینمعنی مجال
 که کشاید کنج افعال و صفات که نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجلی ذات میفرماید

چون زدود آئینه صافی شد ز شك رو نماید صورت انس و ملك
 آنكه وقت خویش بودش در نظر وصف حالش گشت ما زاغ البصر
 تا تو با وقتی ز کار افتاده وقت اگر با تو بود آزاده
 وقت اگر با تو نماید حال نست بازیابی نقد وقت خود درست
 نیست وقت حال را چندان درنگ زینسبب گیرد دل صد گونه زنگ

حکایت با یزید علیه الرحمة

دهروی نا که بنزدنا یزید چون برآمد خانه رادر بسته دید
 حلقه بر در زد که مرغ دام کو رهبر عالم شه بسطام کو
 با یزیدش گفت کی روشن روان سالها شد تا از وجویم نشان
 در همه عمر آرزوی او مراست با یزید اندر همه عالم کجاست
 من بسی جستم زبیدا و نهفت کس نشان با یزیدم را نگفت
 یا کبازان ره چنین پیموده اند تادمی بیخود زخود آسوده اند
 گرد و پیوندی از خود در گذر بینشان شو تا نشان یابی مگر
 با تو گویم در رهش چون آمدی همچو ما را زیوست بیرون آمدی

در بیان سماع و کیفیت آن میفرماید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست چون ملک چرخ زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد بلبلانرا مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف اوست اهل مجلس را برون آرد زیوست
هر یک از مستی نوائی ساخته غلغلی در عرش و فرش انداخته
کرد هستیها ز دامن دوخته پای همت بر دو عالم کوفته
از میان بر خواسته گفت و شنود ره روان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده شیشه اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا بسته احرام از بیابان وفا
در حریم قدس مرغان جرم کرده هنگام نوا از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع حال بیحاصلت هنگام سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال نیست نفس زنده را این می حلال
صد هز او آشفته اینجا گمره است مبتدیان ازین سخن دوری به است
نی سماع اندیشه طبع و هواست تا برون نائی از این ره کی رواست
بی تکلف چون در آید رد مکن حالت مستان بجهد خود مکن

نابر عنائی نکوبی دست و پا زانکه این فسق است در راه خدا
 در سماعت مزدهٔ جانان رسد بوی پیراهن سوی کنعان رسد
 این مفرح هر هر مخمور نیست لایق آن جز دل پر نور نیست
 اینطریق پاکبازان خداست نی محل مشت زرق بیحیاست
 عالمی آشفتهٔ سودای اوست پاک از این بدگوهران دریای اوست
 این گدایانرا که بینی بی خبر خود پیرستانند از اینها در گذر
 مردم معنی را طلب کن زینهار اهل صورت را نباشد اختیو
 این همه جفندان این ویرانه اند از نوای بلبلان بیگانه اند
 از تکلف خویشتن بر تافته حاش لله گر نشانی یافته
 رسم و عادت را روش پنداشته مذهب مردان دین بگذاشته
 خرقةٔ را دام لقمه ساخته بهر نانی دین و دنیا باخته
 ای برای نام رفته ننکشان خصمشان روز قیامت ننکشان
 دور از این صورت نمایان گدا گر بمعنی یابد از راه خدا
 دامن یکبندهٔ آزاد گیر از حسینی این نصیحت یاد گیرد
 جهد میکن تا بگوش معنوی هر چه من گفتم هم از خود بشنوی
 بردردل معتکف باش ای پسر یاد میدارم من این پند از پدر
 علت بس مشکل آمد بود تو ورنه سهل است از تو تا مقصود تو

ساقیاجام صبوحوی درخور است کز می دوشین خمارم در سر است
وقت آن آمد که از آب و گلی در هوای صبحدم سازی تلی
خیزنایکدم دو جیحون در کشیم خطمی در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی بحر میبینی بر افکن زورقی
گر همه دریا در این زورق خوری باشد این کشتی بیایانی بری
چون نه دریا ماند و نه زورق گوهری بخشد محیط مطلق
عالمی بینی ز دل بیدل همه طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیای ده که این افسانه بود هر چه گفتم و صف این خمخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده پس سقیهم ربهم آواز ده
گر فتوحی بیتکلف میرسد مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند قیمت صد جان بیکجو میدهند
شب روی کردم در این راه مخوف تا مگر یابم بسر حد و قوف
مرکب از توفیق حق می تا ختم جز تحیر منزلی نشناختم
چون بداستم که حیرت در ره است پس یقینم شد که خوا موشی بداست
طول و عرضی خواستم این نامه را مصلحت نا مدشکسته خامه را

از انتشارات کتابفروشی جهان نما

اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی

نور علی شاه با سیر و سلوک

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر المرسلین
محمد و آله الطاهرین اما بعد بدانکه بر هر مکلفی واجب است
که سیاح نظر را در دریای بی انتهای فکرت غوطه ور سازد
و بدیده بصیرت بعقد لالی شناسائی ذات در صدف صفات
پردازد و سیاح فکرت را از روی تحقیق مرحله پیمای مدارج
و معارج توفیق گرداند و محققانه خود را با قدم توفیق سر
منزل تحقیق که مقام اهل حالتست رساند و لمحه با نظر تأمل
و تعقل در نفس خود غور نماید که کیست و سبب آمدنش
از دارالملک عدم بشهر بند وجود که هستی عبارت از آنست
چیست و عهد ازل را بخواطر آورده دقیقه بیاید او نباشد
و تخم سعادت بدست یاری عبادت بمزرعه روزگار پیاشد و با

ادب تمام در حلقهٔ اسلام در آمده یا از جادهٔ شریعت بیرون
نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده جز طریق بندگی
نسپارد و ارکان خانهٔ دین را باصول و فروع که عبارت از
ایمانست محکم دارد و از پردهٔ پندار بیرون آمده قول
بزرگان را بازی چه نپندارد (نظم)

ای آنکه ز خود رایی در پردهٔ پنداری

بردار ز رخ پرده گر طالب دیداری

محکم چو بنای دین ز احکام وصول آمد

روئی باصول آور گر گوش بدین داری

پس باید داست که اصول دین پنج است و در هر يك نهمانی

هزار گنج (اول توحید) یعنی جناب اقدس الهی بمضمون

آیهٔ وافى هدايه (لو كان فيها الهة الا الله لفسدتا) یکیست

و جز وجود ذیجود او که واجبست هیچ موجودی از موجودات

سزاوار پرستش نیست (نظم)

سزاوار پرستش کی توان بود شدن هر ناتوانی بیسر و پا

(توانائی) که نیاز در بارش جز جوهر ناتوانی نیست

(دانائی) که نثار آستانش جز جوهر ناتوانی نه (حی لایموت)

که تند باد خزان در گلشن خیالش گذار نموده (مریدی) که صیاد ارادتش عوالم وجود را نخجیرگاه اعتبار فرموده (مدرکی) که ادراك عقول از درك ادراكش عاجز است و مردود (قدیمی) که نسبت قدم بر ذاتش حادث نتوان نمود (متکلمی) که کلامش محتاج بالات و اصوات نیست (صادقی) که کذب و اغراقرا در کلامش مجال ثبات نه (مقدسی) که ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از همه مبراست (بیمثلی) که از مثل و مانند وزن و فرزند و جسم و جوهر معراست (محدثی) که شخص حادثه را در مکان بیمکانیش بار نیست (بینائی) که هیچ بیننده جمال دلارایش را مجال دیدار نیست (بیشریکی) که دست شرك بر دامن احدیتش نارساست (بینیازی) که نسبت احتیاج بر خزانه بی انتهایش نارو است (صورت آفرینی) که معانی زائده در ذات او روایست یعنی عالم ذات و از مدرکه صفات بریست (قطعه)

صانعی کز کمال عزو جلال برتر است از گمان و وهم و خیال
 شرح ذاتش چنان کنم که بود در ثنائش زبان ناطقه لال

(دویم عدل) یعنی عادل است و ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بریست و ظلم یا در افراط یا تفریط است و او از همه منزله اگر چه بر همه محیط است (نظم)

عدالت جوهر تیغ تمیز است عدالت خنجر خونریز نیز است
 عدالت عاری از لاف و گزاف است میان حق و باطل موشکاف است
 عدالت نقد اسرار خدائست نهان در بارگاه کبریا ئیست
 (سیم نبوت) یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشمده
 گوهر درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری بلبل
 دستان (وما ینطق عن الهوی) تابنده مهر سپهر اصطفی
 سر حلقه عارفان پیغمبران باصفا دریای بی انتهای جود و الطاف
 نامه عنبر شمامه سر بهر عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیه
 والثناء پیغمبر برحق و فرستاده خداست بخلقان براه راست
 و ختم پیغمبرانست (نظم)

نبوت نافذ احکام دین است نبوت امر رب العالمین است
 نبوت راهبر سوی اله است نبوت رهروانرا شمع راه است
 نبوت مرهم داغ جهانهاست نبوت داروی ناسور جانهاست
 نبوت دستگیر گمراهانست نبوت چاره فرمای جهان است

نبوت مطلع انوار حق است نبوت منبع اسرار حق است
 نبوت شاخ و برگ مرسلین است نبوت شمع راه متقین است
 نبوت گوهر دریای سرمد نبوت ختم آمد بر محمد (ص)
 محمد ختم بر پیغمبر است محمد در همنامی انس و جانست
 محمد مهبط تنزیل قرآن ارو محمد بنای دین و ایمان
 محمد کاشف سر نهانی ازو ظاهر حدیث من رانی
 دلس آئینه رخسار شاهی است تجلی گاه انوار الهی است
 همه گفتار او گفتار حق است همه رفتار او رفتار حق است
 بمحشر او شفیع المذمبین است یقین دان رحمة للعالمین است
 بظاهر گر نبی راست خاتم بیاطن بر همه باشد مقدم
 (چهارم امامت) یعنی شیر بیشه شجاعت و بهنگ لجه
 شفاعت صدر نشین مسند هلدانی بکه ناز عرصه لافتی مرکز
 دایره هدایت والی خطه ولایت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب
 وصی و جانشین محمد مصطفی است امام برحق و هادی راه
 هدایت بایازده فرزندش و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب
 مناب خیر البشر مرکز دایره امکان زبده کون و مکان
 صاحب الامر والعصر والزمان صلوات الله الملك المنان انتظام

عالم و قیام بنی آدم بیرکت وجود ذیجود اوست و او بامر
پروردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع ظلم و بیداد از
جهانیان خواهد فرمود (نظم)

امامت شمع فانوس یقین است	امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است	امامت جوهر کون وجود است
امامت جانب حقوره نمودن	امامت زنگ از دلها زدودن
امامت رهبری کردن بخالق	نمودن راه حق را بر خلائق
امامت ابر گوهر بار آمد	امامت قیلزم رخسار آمد
امامت لجه دین راست گوهر	امامت کان ایمان راست جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان	امامت ختم برائتی عشر دان
بیابر گوشه جن و بشر کیست	امام اول ازائتی عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت	علی مفتاح مشکوة هدایت
علی دانای سر بود و نا بود	علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان	علی رخسند در درج ایمان
علی مسند نشین بزم تحقیق	علی عزلت گزین کوی توفیق
علی در دهر حلال مشاگل	علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطی اوست	ولی و محرم راز خدا اوست

بود اندر جهان ختم امامت بر او و عترت او تا قیامت
 (پنجم معاد) یعنی در قیامت خدایتعالی مردگارا زنده
 خواهد گردانید و بسزا و جزای اعمالشان خواهد رساید
 معادایدوستان عودی باصل است شب هجران گذشته روز وصل است
 دمد نائی کل در دم دم صور فرو گیرد جهانرا فتنه و شور
 تزلزل در بنای خاک افتد زهرسورخنه در افلاك افتد
 کند سیل فنا بنیاد عالم فرو ریزد اساس چرخ اعظم
 شودمفتاح باب خلدو نیران عیان گرددصراط و حشر میزان
 فتداند در میان انس و جان شور زهرسومردگان خیزند از گور
 سراسر نامه اعمال در دست یکی هوشیار کارودیگری مست
 گنه کیش و ثواب اندیش یکسر همه حیران بکار خویش مضطر
 یکی شادویکی غمگین ز احوال بمیزان عمل سنجند اعمال
 حسیب دفتر کل چون کند طی حساب نامه اعمال هر شی
 بکیرا در نعیم قرب خوانند یکی را در جحیم بعد رانند
 شود مر نور یابرا نور مأمن بودم بار یابرا نار مسکن
 بود آن روز روز کبیر یائی که ظاهر میشود عدل خدائی
 (فصل در مقدمات و فروع) چون معانی اصول را یافتی

و لالی متلاً لیشرا صدف شکافتی اکنون در دانستن و عمل
 کردن فروع نکوش و صهبای سعادت از مینای عبادت بنوش
 تا فردای محشر از ماده کوتر بی نصیب نمائی و مقبلانه خود
 را ببارگاه قبول رسانی (نظم)

بکار امروز خوش تخم عبادت که حاصل گرددت فردا سعادت
 پس بدانکه مقدمات فروع چهار است و در هر يك شروط
 بیشمار (اول) عبادت تست و عبادت را کلید نجات و تقسیم
 آن شش است و در هر يك بس جام بیغش است (اول) نماز
 است و عرض راز باری نیاز است و مقدمات آن هفت
 است و در هر يك گنجی نهفته است (اول) تطهیر است
 و صفای آئینه ضمیر (دوم) پاکی تن و لباس و شکستن
 قفل و سواس (سیم) ستر عورت و پاکانرا پرده عصمت
 (چهارم) پاکی مکان و غصبی نبودن آن (پنجم) معرفت
 قبله و رز کردن بجانب کعبه (ششم) وقت شناختن و دل
 از خلق بخدا پرداختن (هفتم) عدد فرايض دانستن و باداء
 آن کمره مت بستن و ارکان نماز پنج است یافتن راحت و
 نیافتن رنج است

قیام و نیت و تکبیر احرام رکوع است و سجودای نیک فرجام
و واجباتش با سه دیگر تمام است آن قرآءت و تشهد و سلام است
(دویم) روزه بجا آوردن و از غیر حق امساک کردنست
(سیم) زکوة بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است
(چهارم) خمس دادن بسادات و حاصل کردن مراداتست
(پنجم) آداب حج داستن و احرام طواف حرم دل بستن
است (ششم) جهاد کفار است و آن در رکاب امام روزگار
است سه مقدمه دیگر از فروع ایقاعات و احکام و عقود است
و شرط هریک در کتاب مشکوٰۃ الحجاء معقود است جهادکن
تارکنی از ایمان بدست آری و بارکان خانه کفر شکست آری
در جهاد هیچ بهتر از ایمان نیست سودیست که هرگز
وبرا زبان بیست سر چشمه زلال معرفت ایمانست شکفتن
گلشن حقیقت از آنست مهریست بیزوال بحریت لایزال
ذره از آن بیضه بیضاست قطره از آن قطره بیمنتهاست
هر که را در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم جان نیست
نور ایمان بدل هر کس که تافت راهی سرا پرده مقصود

(۷۰)

یافت الهی ایمانم کرامت کن و رستگارم در قیامت کن

(رباعی)

يك ذره ز ایمان بدل هر که بتافت بدخود سراپرده مقصود شتافت

و انرا که تنافت نور ایمان در دل خود راه بسر منزل مقصود نیافت

(ایضاً)

یارب تو ز ایمان بدلم نوری بخش و ز نور و ایم بدیده منظوری بخش

در جنت قرب خویش نزدیکی ده و زد و زخ و بعد خود مرا دور ببخش

(ای درویش) چون معانی اصول و بیان فروع را داستی

و ناداء آن کمرهت سستی اکنون دل را از پریشانی جمع

کن و جان را پروانه یکشمع پای حجت بگذار دست حاجت

بدار گوش سر به بند کوش سر باز کن اینقدر مخند گریه

آغاز کن تیر معانی از کمان میجهد هدف باش لالی متلالی

از ابر نیسان میچکد صدف باش تصور نا کرده تصدیق من

مکن اصول و فروع بیکه گذشت ظاهر بود حاصل از آن پریشانی

جمعیت خواطر بود باز با اصول و فروع باطن بکوش حقیقت

بخش مجاز بفروش آن گرد است این آب آن دوده است این

ناب اصول و فروع باطن یکیست معانی بسیار لفظ اند کیست

و آن یکی نماز است زیرا که کار با بینیاز است و مقدمات آن چهار است و در هر يك شرط بسیار است (اول) توفیق (دویم) تحقیق (سیم) هادی (چهارم) حضور مقدمه اول توفیق است و کلید قفل تحقیق است و شرط آن سه است دور کننده و سوسه است (اول) صدق و صدق آنستکه دیو شك راهدف شهاب یقین ساخته قدم جز بمعراج راستی نسیاری و اوامر و نواهی را بیحکمتی نداشتند مواعید دروغ پنداری بزن کردن شك بتیغ یقین بصدق ای معراج مؤمن سین (دویم) اخلاص و اخلاص آنستکه زر کامل عیار دل را از کوره هستی بر آورده و بآتش نیستی در بوطه صدق نگدازی و ار غل و غش خواهش نفس اماره بکلی خالص سازی پس بدارالضرب موده نقش محبت مسكوك نمائی و به سیاری جز بخراشه بی انتهای خدائی (نظم)

از غل و غش نفس بکن تقدل خلاص ناقابل خزینه اجلاص حق شود
 (سیم) بیت و بیت آنستکه احرام حرم صدق نندی و دست
 اخلاص از روی عجز گشائی و با زبان بی زبانی بجناب عزت
 مآب احدیت عرض نمائی که خدا و ندا اگر من گنه کارم

تو غفاری بی توفیق تو از من بیاید کاری توفیق رفیق من
کن خالصم از وسوسه اهرمن کن تا از نهی گذشته امرت را
بجای آرم و جر طریقه بندگی سپارم

خداوندان کن توفیق یارم ز چنگک نفس اماره بر آرم
بدستم ده زفصلت شمع راهی که بشناسم اوامر از نواهی
چون دل را از تفرقه جمع کردی و شرط بیت بجای آوردی
خدایتعالی هم ترا یاری کند و توفیقت مدد کاری زیرا که
عادلست و ظالم نیست ظلم فبیح و اوارقبح بر بست مقدمه دویم تحقیق
است و معانی آن بس دقیق و شرط آن چهار است و پایه
مسند که یار است شرط اول طلب علم و طلب علم آستکه شمع در دست
تحقیق گرفته گاهی آشکارا و گاهی نهفته ناهج مناہج عرفان
و عارج معارج ایقان گردی پس بصیقل یقین رنگ ریب از آینه
خاطر ردوده و فی الجمله معرفتی حاصل نموده در اقالیم جهان
سیاح و در بحار مذاہب و ملل سیاح شوی سر موئی یا از
جاده طلب بیرون گذاری تا جواهر و زواهر علم بچنگک
آری (نظم)

نشینی چون زنان تاکی بخانه نشانی نیر شهوت را نشانه

رخ از لهُو و لَعِب باری نگردان قدم از خانه بیرون نه چه مردان
 میاسا از طلب میباش دوار بگرد مرکز دوران چو پرگار
 نگردد تازه علمت کام حاصل مشو از جستجو زنهار غافل
 (دوم) حلم و حلم آستکه سر تسلیم را گوی چوگان رضا
 سازی ودلرا در عرصه طلب بمجاهده نفس نغازی از جفای
 دوران وجور خلق اندیشه نکنی جز شیوه استقامت و تمکین
 پیشه نکنی شیر باید بود نه روانه کوه باید بود نه کاه

جهان گرچه بحری شود موج خیز بود کوهرا پای تمکین قرار
 نسیمی وزدگر رهی سوی کاه زدستش رباید عنان خیار
 (سیم) تمیز و آن گوهریست رخشان در بحرین علم و حلم
 نهان پس باید عینک صدق و اخلاص را بنیت درست در
 سرکشی و بدست تحمل سیاری عنان سرکشی و پا در آب
 نهاده طالب گهر گردی چون صدف وارش نکف آوردی در
 بازار عرفان کالای بس عزیز است آرا خریدار است هر که
 اهل تمیز است

تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد خوشا کسیکه در این بحر غوطه ور گردد
 کشید عینک خلاص و صدق را بر سر درون هر صدفی طالب گهر گردد

(چهارم) حکمت و آن آئینه است در جیب امتیاز و از
 زنگ کدورت ممتاز عکس پذیر صورت معانی کاشف اسرار
 بهای شکننده طلسم اسما نماینده گنج مسمی مدر دیر با
 تدبیر مؤثر اثر بی نظیر هر که آرا درست بدست آرد بخانه
 جرنزه و سلاحت شکست آرد (نظم)

بنین با دیده بینای حکمت صراط و حشرو میزان در عدالت
 ولیکن هادیت باید در این راه که نماید ز سر حکمت آگاه
 بدست آورن نخستین شمع توفیق پس آنگه نه قدم در راه تحقیق
 بهر شهر و دیاری شو مسافر گهی در کیش مؤمن گاه کافر
 بهر جا کاملی در دین بجستی مکن در خدمتش ز بهار سستی
 مقدمه سوم هادیت اول بند و آزادیت و آن شخصی است
 از جمیع علوم آگاه متصف بصفات الله مروج شریعت مصطفوی (س)
 مجدد طریقت مرتضوی چشمه گشای زلال معرفت چهره نمای
 جمال حقیقت فروزنده اختر برج تفرید درخشنده گوهر درج
 تجرید شهسوار عرصه فنا شهر یار شهر نمدقا تا جدار تخت
 عربانی نشان شان بی نشانی هلاک کننده منافقان بتیغ (لا حیوة
 دهنده منافقان از چشمه (الا) هادی وقت و صاحب دوران

(نظم) نایب مهدی آخر الزمان

مرحم زخم سینۀ ریشان و اشنای دل بی خویشان
 یکداسه در محیط وحدت مطلق ز قیود موج کثرت
 محرم بحریم لی مع الله از علم لدن بعین آگاه
 امر باوامر الهی ناهی ز معاصی و نواهی
 در بزم شهود شاهد غیب ما تیغ یقین گشندۀ رب
 آئینۀ ذات مآشوش دل در راه بجات شیخ کامل
 سر حلقۀ سالکان تجرید قائم بمقام خاص توحید
 (ای درویش) چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی
 و پروانۀ بی پروائیرا در زبانه آن مال و برسوختی و شهدنزم
 تحقیق را در پرتو جمال با کمال آنمشاهده نمودی و طوغاً
 بر روی خود ابواب مجاهده گشودی یعنی چون حضرت
 هادیرا یافتی و از اطاعتش سر توافقی جامه حوبه ات را
 از برت برکنند و در آب توبهات در افکنند و در آن آب
 سه غوطهات دهد و از قماط شریعت جامه و فوطه محرم
 حریم حضورت سازد و از قید محرمت دورت اندازد کمند
 صراط المستقیم را تعویذ کردن جانت نماید و رو بکعبه

یقین روانت نماید (ای درویش) (نظم)

از آنجا که در این ره پر خطر قوی دشمنانند در رهگذر
بیر جمله را کسوت دوستی بره غول در صورت دوستی
بظاهر همه یار شاطر ترا بیاطن همه بار خاطر ترا
موافقت ایشان مخالفت مقصود است و مخالفت ایشان سرمایه
سود حضرت هادی از راه و رسم ایشان با خبر است و
مسافران این راه را راهبر جز مجاهده و مجادله چون با
ایشان چاره نیست سلاح آماده داشتن بیکو چاره ایست شمشیر
ذکر مدام را حمایت کند و سپر فکر تمام را مقابلهت دارد
جوشن صدق و ارادتها در برو چهار آئینه توجیه چهار پر را
بر جواب مقرر سنان توکل را در دست دهد و کمند تعقل
را بر بازو و کمان دیانت را که تیر امامت در ترکش است
فرمان توسل قرار و بر مرکب نیز تک شوق سوار علم اعتقاد
را بر اوراشته و چتر اعتماد را بر بالای سر داشته نوبت
الملك لله الواحد القهار بنوارش در آید و از دهشت آن بوادی
و کهسار بجنبش بر آید (ای درویش) بعضی هالك و بعضی
از درسازش در آیند همه در رهگذر بمانند چو باعث وهم

و گمانند (نظم)

زقیدظن شوی آنگاه مطلق لان الظن لا یغنی من الحق
 شهر بند شهر حضور که مدار السلطنه یقین است مشهور و حصار
 شهر یقین بدحصاریست کسی بحقیقت آن رسد که از توفیقش
 یاریست بردر آن شهر نهریست روان میشود وضو نزد آن گیرند
 نام آن شهر معرفتست قطره از آن بحر معرفتست چون سراپا بحر
 کشتی همگی دست شده بدامن هادی آویزی و داخل شهر
 شوی با غایت طرب انگیزی (نظم)

چون شدی اهل یقین گردید فرض کز نمازت دل نمائی غرق نور
 لیک میباشد حضور در نماز لا صلوة تم الا بالحضور
 مقدمه چهارم حضور است و آن گنج مسطور است شریعت
 طلسمی است بر او طریقت رسمی ازو معرفت اندیشه او
 حقیقت پیشه او بحر تفرید را گوهر کان تجرید را جوهر
 نیستی هستی او بلندی پستی او طرفه روانیست که گاه برایشان
 و گاه جمع مشکل حکایتیست که گاه پروانه و گاه شمع است
 شمعی است که جانها پروانه اوست رنجیست که راحت خانه
 اوست انشی است روانها زبانه او بیضه بیضا از جمالش ذره

بحری منتها از زلالش قطره خزابه ایست که آنرا هفتاد و دو در بند است هر قفلی را کلیدی ضرور است و آن در کف هادی مسطور است مقدماتیکه گذشت مقدمه و بست دقایقی که رفت دقیقه و بست اگر بگنه او رسیدی و حقیقت فهمیدی باو پیوستی و از خود رستی آدم نیاز تو قبول است و نمازت

مقبول (نظم)

الا ای پای بند خود پرستی ز کف نگشا کمند خود پرستی
 فرزند برسرت تا بجم توفیق بیای زان رهی در کوی تحقیق
 در آنکو خوش پیرروئی نشسته بسش دیوانه در زنجیر بسته
 زخالش نکته توحید پیدا کمند عدل از زلفش هویدا
 بیاش کاشف رمز نبوت زبانش در ولا تیغ فتوت
 بخط و عارض و ابرو قامت صراط و خلد و میزان و قیامت
 زلعلش چشمه کوثر دمیده زبانه دوزخ از خویش کشیده
 ملایک را شده مسجود خاکش ز خواب و خور میرا ذات پاکش
 کند حسنش تجلی بالضروره گهی براهل معنی گاه صورت
 دلش خلوتکه خاص خدائی حریم بار گاه کبر یا ئی
 شده خم زبروان او کمانها نشان تیر مرگاش سنانها

منور دیده جانها بنورش فروزان شمع دلها باحضورش
 زهی منکرت و زامر معروف نماید نا صفات الله موصوف
 نه پیچی گرز طوق طاعتش سر دهد غسلت زآب حوض کوثر
 حواست از پیریشانی کند جمع فروزد از حضور اندر دلت شمع
 کند پس رو بمحراب نیازت قبول حق شود آدم نمازت
 (ای درویش) چون سر بطوق نهادی و مفتاح دلگشا مغلاق
 ابواب گشادی و طلسمات خود پرستیرا شکستی و با کنج حضور
 درست پیوستی دائم بطواف حرم دوست در نمازی و قائم
 بمقام قرب بی نیازی (در بیان سیر و سلوک بزبان رمز
 و ایما میفرماید ای درویش دلربش) وای آشنای بیخوبش
 ساعتی خواموش باش و سراپا گوش از عمر گذشته روایتی
 دارم و از عیش ناغم سرشته حکایتی در اول عمر و هنگام
 طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت سفلی ام دلسوزم طلسم
 هستی شکسته گنج جان شد و احرام حرم نیستی بسته
 در دل خاک پنهان و اب جان افروزم از گردش روزگار در
 جهان سیاح نه امی داشتم و نه بانی نه خوردی داشتم و نه
 خوابی نه جانانی یار و نه باری دل آرام نه در جان قرار و

نه در دل آرام گاهی چون زلف جانان پریشان و گاهی جمع
گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع (نظم)
کهی با یاد ام و باب بودم کهی تنها اسیر غم فزودم
نه امی تا کند غمخواری من

نه بایی تا که بیند خواری من

نه شب آرام و نه روزم قراری

شیم در راه و روزم شد بزاری

زبس دل تنگ بود ازدوستام نبد هر گز هوای بوستانم
مدامم خانه در ویرانه بود بویرا نه مدامم خانه بود
پریشان خاطر آشفته احوال یکی بودم شب و روزمه و سال
بگویم گر غم در روزگاران یکی نا گفته باشم از هزاران
(ای درویش)

اگر صفحه افلاك و بحار مداد شود و اشجار قلم گردد میندار
که شمه از درد بی پایام شرح ورقم شود مدتی عمر عزیزم
در غم عزیزان تلف و سینه بیکینه ام بناوک دلدوز هجران
هدف شد روزی خود اندیشه کردم که کیستی و از کجا
آمده بکجا میروی آمدو رفت بهر چیست بعقل ناقص خود

اینقدر معلوم کردم که بیست بودم هست شدم هست و نیست
در دست یکیست (نظم)

آمده ام در اینجهن تا که زنی شکر برم نامده ام که از جهان قصه برم خبر برم
قرار دادم که از در طلب در آمده معلوم بی برم و شگری
که از آن مقصود حاصل است بلکه ازین بی برم رفتم بدبستانی
گرفتم بدست قرآنی صفحه از صفحه باز کردم و بخواندن
آیات آغاز دیدم بر صفحه الفی بمعنی یکی صورت الفی
پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکته مخفی است گفتم
الف را با یافته بارا چگونه میخوانید و علم علم خوابی بیفراخته
معنی قرآن چه داید گفتند ظاهر مأموریم و از ناطن
دوریم حاصل از اینمعانی الفاطی است و کار ما سر سر لفاظی
گفتم لفظ صورت معنی است و هیچ صورت بیمعنی نیست
معنی گنجست صورت طلسم از مسماست این اسم باز گفتم
اسم بیسمی چکار آید باید رسمی چیست که نکار آید مدتی
پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روزی
برهگذری میگدشتم ناگه از دور دیدم نزدیک راهی فروزنده
خورشیدی تابنده ماهی (نظم)

سرو قدی گلرخی نازک بدن یاسمن پرورده زیر پیرهن
 سنبلیش بر روی گل افکندنده تاب غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب
 از زلالش آب حیوان قطره وز جمالش مهر تابان ذره
 کیسویش بگشاده دامی از بلا بسته دست مهرومه را بر قفا
 چین زلفینش زمشک اندوختن نافه بخش ناف آهوی ختن
 با کمان ابرو اش ماه نو باخته در ناوک افشانی گرو
 ناوکی انداخت ناگه بر دلم از نگاهی ساخت در ره سسلم
 (ای درویش) نگاه نبود تیر جانکاه بود متاع قافله دل را
 دزد رام بود خانه صبرم تاراج کرد و از دیار قرارم اخراج
 نه در دل خروشی و نه در سر جوشی مشام هوشم را داروی
 بیهوشی از آن بیهوشی بهوش آمدم و مانند بلبلان داستان دل بخروش
 آمدم دیدم کل رفته و بوی مانده و از نرگس سحر آفرین
 جادوئی مانده گفتم مگر اینجادو را بطلم اسم بکشایم و
 در طلب گنج مسمی برآیم چون بجادو نظر کردم دیدم بوشته
 بود الفی در مکتب دل شستم الفی و نخواندم غیر الف حرفی
 ناگه از غیب دریچه بر دل و اشد قصر شهرو را آئینه جهان نما
 شد الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحه رخسارش

نون گشنه و با قلم معنی الف انفش بر لوح صورت در تحت خود بائی نوشته یعنی آباء علوی منم و امهای سفلی در تحت من است من مردم و آن زنست همانا که آستن است و نتیجه آن نقطه ایست که هزاران خط از و بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه و از هر صحیفه هزاران الف نوشته و بر الفی الفی حیرانند و معنی آن نمیدانند گفتم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم طلسم اسم بمفتاح جادو و اشد و گنج مسمائیکه بهان بود پیدا معلوم شد که الف نشان وحدتست و بآباء کثرت

ای که نند طلسم الفاطمی	کار تو بیست غیر لفاطمی
گنج لفظ طلسم معنی شد	گنج معنی بلفظ مخفی شد
در طلسم صفات در بندی	کی توار گنج ذات خورسندی
شکن از جادوی نظاره یار	این طلسم و خزانه دست آر
که باشد بهایتی آن را	کس ندیده بدایتی آن را
آنکه گر خواندش حساب الفی	نشکافی ز دفترش الفی
ای بیخبر از آغاز و انجامت بگذر از اینکه سخن بطول انجامد	

کنج معنی بدست آرو به طلسم صورت شکست آر (نظم)
 بگذر از لفظ . معانی و پیشه کن اول و آخر می اندیشه کن
 خالق تو کیست و تو کیستی از عدم موجود گشته چستی
 تا یکی با اب و امی در گرو روز و شب هستی بفکر گاه و جو
 اب و امت مؤمنند ار کافرند کی تو را جو یا بروز معشرند
 کافر و مؤمن بهمگام حساب میکنند از حویشتر هم اجتناب
 از زن و فرزند کی یاد آورد جمله در ماتم کرا شاد آورد
 ماتم خود گیر و امروزو بمیر تا شود فردا ترا آن دستگیر
 موت قبل الموت را باری بخوان لفظ را بگذار و معنی را بدان
 بگذر از این فیل و قال مدرسه را آنکه بود حاصلش جز و سوسه
 رو علوم عشق بازی یاد گیر دلبری پیدا کن و پیشش بمیر
 تا حیات جاودانی بخشدت در دو عالم ، زندگای بخشدت
 (ای درویش) آن دلبر از دیده ها مخفی است ، لرزبان همه
 صورتند او معنی است لیکن او را آئینه است الف نام
 بحر الفی و بیض خاصش عام و آن در جیب حسن پنهانست
 عشق سینۀ چاک نماینده آن تا الف وار جریده از شك و
 گمان نشوی یقین قابل دیدار آن نشوی چند در پی اب و ام

کردی جهد کن که از خود کم کردی تا از بند علایق جسته
 الف شوی و بیزار از خوردن آب و علف و چون از
 همه رسته الف شدی اب و ام خود خودی زیرا که اگر
 الف گردد کم نه اب میماند و نه ام چون الفوار از همه
 رستی و با عشق سینه چاک پیوستی بجیب حسن رسیده قابل
 آئینه الف نام شوی و تجلی ذات را مظهر تمام و از جمیع
 علوم آگاه گردی و متصف بصفات الله گردی مجازیکه قنطره
 حقیقت است اینست خوشا کسیکه آئینش اینست

(حکایت مرموزه) روزی بادل پر درد و جان غم پرورد
 در در العلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچه میگذشتم و
 بآب دیده خاک را میسر شتم ژنده پوشی را دیدم جامه
 عربانی دربر و کلاه بینشانی بر سر از ناحیه اش نورسیدادت
 تانان و از جبهه اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر درکف
 تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا برده جمعی از اطفال
 پریشان حال بر گرد او جمع نه از حال پروانه آگاه و نه
 از شمع از هر طرفی سنگی بتارک مبارکش میابد اختند
 و نرد جهالت از روی نادانی میباختند و آن فروزنده اختر

برج دانائی و درخشنده گوهر درج بکتائی کلبرک چون
 غنچه بتبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود (نظم)
 سرم از سنک طفلان لاله زار است جنون گل کرد و ایام بهار است
 چون این حال را از آن مشاهده کردم یکی بر هزار شد دردم
 زمام اختیار از دست شد و عقل هشیارم سر مست
 خواستم خدمتش برسم و کیفیت حال پرسم جرأت ناکرده
 با قدم حیرت بسوی خانه رفتم و جزبه ستریبنداری و بیقراری
 در آن شب نخفتم تا که صبح طالع شد و شمعۀ مهرجهانتاب
 ساطع و کمر همت بر میان بسته از خانه بر آمدم و از در
 طلب بجستجوی در آمدم کوچه بکوچه دویدم و خانه بخانه
 پرسیدم اثری از او در شهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم
 ناگاه از گوشۀ رازی رسید بگوشم که ای دیوانه سرشار و
 ای مست هشیار دانم که دل آشفته و شوری بر سر داری بگو
 که مطلب چیست و در چه کاری زمین ادب بوسیده پیش
 رفتم و بھر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم که تو
 از مطلب من آگاهی از حال تو خواهم آگاهی لعل گوهر
 بار گشود و با لطف بی شمار فرمود تا از علائق و عوایق بر

نیائی و در سلك مجردان در نیائی و صاحب دل نشوی اینحال را
قابل نشوی عرض کردم که چگونه صاحب دل توانم شد فرمود
سیاحت کن در عالم خود ناز گفتم از آن عالم بیخبرم تو
آگاهی باش راهبرم (ای درویش) توفیق رفیق من گردید
و ناوك عرضم بهداف اجابت رسید دستم را گرفته جامه حوترا
از برم کند و سه مرتبه با توبه ام در افکند بعد اسمی
تعلیم ولوحی تسلیم و ستمی دست چپ را می نمود راست
و فرمود در اینراه شهرهاست بدر هر شهری که رسیدی این
اسماء خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار و غرایب بشمار
رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن شهر گذر
کن چون همه شهرها دیدی و بدر دروازه دل رسیدی در
آنجا پدیرست روشن ضمیر هر سراغی که خواهی از او
بگیر بخاك افتاده پای مبارکش را بوسه دادم و بر خواسته
رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم دیدم در سته و دربانی
نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم بهمه
صورتی شبیه بود غیر آدم گفتم در باز کن تا داخل شوم
گفت این در باز نمیشود و کسی از این شهر بیرون نمیرود

مگر بقوة اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده لوحرا
 نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم بآثار اسان
 و بکردار حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد و
 حال تصدیقشان از تصور مبرا تحقیقشان از حقیقت معرا
 گروهی بیده پرداز و یاوه گوی از سخن حق بمشامشان

نرسیده بوی (نظم)

معصا و مردا و معمم بقتل اهل دل گشته مصمم
 همه مردار خوار و سنگ طبیعت ندیده راه و رسم آدمیت
 از ایشان خواستم پرسم سؤالی دمی آنجا ندادم مجالی
 چون مجال سؤال نیافتم قدمی بیشتر شتافتم گروهی را دیدم
 همه کرو کور با کمان نزدیک و از یقین دور نه ز جوهر
 آگه و نه از عرض فی الاشارات شفاهم بالمرض (گاه گاهی باعصا
 پائی نهند - در یقین باطن خود دستی نهند) (حق پرستیشان همه
 وهم و خیال - خویشان را فرص کرده اهل حال) نه خبرشان
 از عروج و وز نزول - از فضولی جمله در ردو قبول (خواستم
 دارم بایشان صحبتی (خود ندادم زمانی فرصتی) چون فرصت
 صحبت ندیدم بیشتر دویدم جمعیرا دیدم از جرعه می مدهوش

با شاهد فسق و فجور هم آغوش پرده عصمت را از میانه
 بر داشته و رایت شهوت را در هر کرانه بر افراخته همه در
 بستر هوا و هوس خفته زن یکدیگر تنگ دربر گرفته دختران
 مکار پسران غدار (نظم) نهز اغاز یادو نهز انجامشان (سراسر
 بغفلت سر انجامشان) نیاورده فکر خدا در ضمیر
 بفسق و فجورند برنا و پیر) خزف را شمرده بجای گهر
 بدریای الهو و لعب غوطه ور سیأتی زمان علی امتی
 باطوار و کردارشان آستی گریزان از آن قوم گشتم روان
 چه عیسی که بگریخت از احمقان) چون از آن طایفه گریختم بقوم
 دیگر آمیختم بعضی باطوار موش و برخی بکردار خرگوش یکی
 بصورت هار یکی بسیرت کژدم آن از دندان میکنند این
 از دم (نظم)

جمله آن قوم از صغیر و کبیر بد یکی کرک و دیگری خنزیر
 آن یکی بد پلنگ هر اطوار وان دیگر چون نهنگ در کردار
 کلب و بوزینه و شغال همه زشت کردار و بدسکال همه
 همه بر روی هم بخونخواری حمله آور برای مرداری
 خواستند روان هلاک کنند سینه از چنگ کینه چاک کنند

خوش کشیدم کمان تدبیری جستم از چنگ جمله چون تیری
 باز قوم دیگر هویدا شد هر طرف ددو دیو پیدا شد
 آن یکی سر کشیده تا افلاك وان دیگر میکشدمی بر خاك
 هر یکی را بتن هزاران سر هر سری را هزار شاخ اندر
 دهن جمله خانه آتش بر گشاده دهان پر خواهش
 زان میان نعره یکی در داد لرزه بر هقتم آسمان افتاد
 خواستم تا روان بپرهیزم خود بد جای آنکه بگریزم
 بودم اندر تحیر و تدبیر کامد از هانفم بگوش صغیر
 که تو را اینهمه تحیر چیست بحر بگریختن تدبر چیست
 گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست گفت شهر طبیعت
 و شهریار جهل بیمرات و همچنین او راست شهرهای بسیار
 و سپاههای بیشمار اگر اسم اعظم ولوح مکرم داری از چنگ
 او گذر توان کردن باری اسم را خوانده و لوح را نظر
 کرده از جمیع شهرهای جهل در گذشتم بادیه و ناحیه
 بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل با حکمت را
 که در آنجا حاکم است دیدم باوهم دل نه بسته بطرفه العینی
 هشتاد و چهار هزار شهر طی کردم تا بدروازه شهر دل پی

بردم ناگه دیدم از دور و نزد يك آن در تختی از نور و
 چهار نمن چون ماه دو هفته چهار پایه آن تخت را گرفته
 و سید و شصت و یکن بر دورش حلقه بسته و پیری روشن
 ضمیر بر آن تخت نشسته

چه پیری آئینه وجه الهی گرفته حسنش از مه تا بماه
 تجلی گاه نور حق جمالش حیاة خضر بخشنده زلالش
 فروزان از رخس نور سیادت عیان از جبهه اش نجم سعادت
 الف قدی جریده از خلابق چه تیری بسته از قوس عوابق
 بیانش موشکاف اندر معانی زبانش کاشف سر بهانی
 لبش روحانیا نرا گشته ساقی رخس کروبی را جام بافی
 نهاده سر بزاسوی تفکر با سماء الهی در تذکر
 فکند ازدور سوی من نگاهی بسوی خود مرا بنمود راهی
 شدم نزدیک و بر خاک او فتادم سری بر پایه تختش نهادم
 ازو میخواستم گیرم سراغی لبالب داد در دستم ایاغی
 بلب بنهاده کردم از ادب نوش چنوشیدم قنادم مست و مدهوش
 در آن بیهوشی روزنه بیرون و اشد و نه تجلی پی در پی هویدا
 در هر تجلی بر فلکی سالها سیار و با ملکی چند در عبادت

بار بودم چون ازین تجلیات در گذشتم و افلاك عالم دلرا
 يك بيك در نوشتم چهار واقعه رخ نمود و در هر واقعه
 هوالمی بود که اگر شرح خواهم نمایم هر آینه عمری باید
 و کسی تاب شنیدن نیاورد و اگر بشنود و به بیند بانکار بر
 آید چون از آواقات رستم بچهار حال دیگر پیوستم در حال
 اول مبدء و معاد خود را دیدم و بحقیقت هر جزوی از آن
 بکلی رسیدم و در حال دویم عالم را دیدم آدمی مجسم و خود
 را جان آن آدم و در حال سیم دیدم جانی هستم بیجسم و
 مسمائی بی اسم حال چهارم حالیت و جدائی تاخود عین
 وجدان نشوی ندانی نه در تقریر در آید و نه در تحریر قلم
 اینجا رسید و سر بشکست ناطقه جمله انکسار آمد

(ای درویش) وقتی بهوش آمدم دیدم بخاك افتاده ام و
 سر پیاپی آن تخت نهاده و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر
 عالم دلرا که میخواستی این بود اکنون پیام مرا بخلق
 برسان و ازین باده شان جرعه بچشان عرض کردم که تو
 کیستی و تو را چه نام است و آن جام که بر من پیمودئی از
 چه مدام است فرمود منم آئینه الف نام که بهر الفی فیض

خاصم عام است و مدام حقیقتم مدام بیجام است و از آن تاریخ
تا حال هر چند میخواهم پیام و برا بخلق برسانم و از آن
شراب حقیقت جرعه بکامشان بچکانم سکر دنیا چنانشان مست
کرده و زمام اختیار از دست برده که هنوز سخن از لب بیرون
نیامده و بکنه آن نرسیده رد میکنند و جرعه ازین جام نا
چشیده بشیشه ام سنگ ملامت میزنند گاهی خانه ام تاراج
میکنند و گاهی از دیارم اخراج (نظم)

بقتلم گاه گردیده مصمم زمانی با هلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین شرمسارم گهی آرند نا حق پای دارم
کنون زان ژنده پوشم یاد آمد ز یاد او روانم شاد آمد
خداوندا تو آگاهی ز حالم تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما ساز نزدیک بکن روشن چه روز این شام تاریک
زمین مقدم آن شاه عادل جدا گردد زهم تاحق و باطل

والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب

ناشر کتابفروشی جهان نما

مجموعه عوارف المعارف

رساله جامع الاسرار

در سپهر و سلوک

تصنیف قطب العارفین

نور علیشاه علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بقیاس و حمد بیدحد مران کنز خفارا بادسر مد
 که چون روز ازل ز احبیت دم زد ز خلوتخانه در بیرون قدم زد
 پی اظهار حسن آئینها ساخت بهر آئینه عکسی پر توانداخت
 چه حسنش کرد در آئینه خانه شد از عکسش جهان آئینه خانه
 در این آئینه خانه جلوه گر اوست ز حسن دلربایان عشوه گر اوست
 بسر نهاده تاج کبریا ئی بر کرده قبای دل ربائی
 ز خال و خط فکنده دام و دانه که سازد صید دلها زین بهانه
 بدامش از پی دانه زدن گام بود آزادی از هر دانه و دام
 تعالی الله زهی احسان و یاری که بخشد بسته گان را وستکاری
 اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق
 اساس حسن را بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن
 غیر عشق نیست اگر چه در عبارت دو است بمعنی یکیست
 و آن یکی نورست سرمدی اعنی حقیقتی است محمدی (ص)

پس انبیاء گرام و او لیاذوی الاحترام همگی مظهر حسند و
 آئینه دیدار تاج سرور بر سر و قبای دلبر برادر بر همه
 سزاوار خال و خط ایشان نقطه وحدت و دایره کثرت
 بلکه خود عین دایره اند و حسن نقطه ایست که درین
 دایره مخفی است پیدا است که مدار هستی دایره جز باظهار
 وجود نقطه نیست (نظم)

بگشا نظر و بنگر بر خال و خط خوبان

بین نقطه وحدت را در دایره کثرت
 و همچنین این دایره نقطه دایره دیگر است که مظهریت
 این دایره را در خور است (نظم)

قس علی هذا علی هذا القیاس دایره بر دایره بین بقیاس
 همچنین بین نقطه ها به حصرو عد گرچه نباید نقطه هرگز در عدد
 لیکن وجود این نقاط و دوائر قائم نقطه اولست و او
 قائم بذات و جز این هر که بداند در زمره اهل توحید
 احوست و بی خبر از طریق نجات پس هر که در دائره هستی
 دائر گشت و آن نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود
 (لواى من عرف نفسه فقد عرف ربه) افراخت زیرا که حسن

عین ذاتست و نقطهٔ دایرهٔ صفات (قطعه)

حسن اول پرده زرخ باز کرد فاش و نهان جلوهٔ آغاز کرد
 نور و ظلم شد همه ظاهر ازو گشت عیان جمله مظاهر ازو
 دایره بر دایره افلاک ساخت مرکز هر دایره از خاک ساخت
 بافت بهم سلسلهٔ جزو و کل یافت از آن مرتبه هر خار و گل
 فاش و نهان هر چه بود در نظر مظهر حسنیند همه سر بسر
 حسن ازل را آئینه در جیب و صورت اعیان در غیب بود
 از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای
 عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع
 کرشمه و ناز طالع گردید و برق جانسوز عشق از ملمع عجز و
 نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکنن شیب ظاهر شد و ظهور
 تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را دست عشق کربان
 چاک کرد و برخیرا جلوهٔ حسن بسته فتراک

چو آن گنج خفا گردید پیدا همه ذرات عالم شد هویدا
 یکیرا! عشق زد در جیب جان چاک یکیرا حسن و دل بستش بفتراک
 عشق نماینده حسن است و حسن پیدا کننده عشق این آئین
 است و آن آئینه آئین بی آئینه نیست هر آینه

حسن چو در عشق تجلی نمود آئینه صورت معنی نمود
 عشق همه آئینه سازی کند حسن در آن جلوه طرازی کند
 گربسرت هست دلا شور حسن دیده چرا بسته از نور حسن
 عشق تورا آئینه رخشان کند حسن در آن جلوه نمایان کند
 تا شهنشاه فاحبیت در عرصه گاه محبت علم نیفراشت شاهد
 کنت کنزاً مخفیاً دو بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا
 آتش جانسوز عشق زبانه نکشید و پروانه سان جان زلیخادر
 میانه نسوخت حسن دل افروز یوسفی از هر کرانه ندمید و
 در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نیفروخت

عشق آئینه جمال حسنست وز عشق عیان کمال حسنست
 از عشق نمود هستی حسن وز عشق فزود مستی حسن
 تا عشق نکرد حسن ظاهر پیدا نشد اینهمه مظاهر
 عشق است کلید هر طلسمی بی عشق نه جان بود نه جسمی
 هم مهر جهان فروز عشق است هم ذره تیره روز عشق است
 آدم گه نه نقش بیش و کم بود ذرات وجود در عدم بود
 بد عشق و بود هیچ غیری نه کعبه در میان نه دیری
 در ملک غیب بود دستور در خلوت کنت کنز مستور

ناکه بقضای خویش دم زد در بار که قدر قدم زد
 افراشت لوای کبر بانی پوشید قبای خود نمائی
 بگشود در خزانه غیب آورد برون دفیئه غیب
 خورشید وجود گشت تابان نرات شهود شد شتابان
 حسنش بهزار عشوه و ناز آغاز کرشمه کرد آغاز
 چون کرد پیا اساس عالم زد خیمه جان بخاک آدم
 بسپرد بخاک پس امانت شد خاک امین با دیانت
 گر قالب آدمی ز طین شد کنخینه عشق را امین شد
 (الهی) این ذره خاک را بار امانتی که افلاک از حمل آن
 ناله اشفاق بر آوردند بر پشت نهادی و در بیابانی که هزارغول
 بی باک و دیو سفاک در مرغولهای نفاق انفاق دارند روی
 دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع ازین میانه گذار آرم
 و مدد کاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت بیکرانه قدم
 بر کنار گذارم (الهی) این مرغ حزین را در نهال امانت
 آشیان حاصل کردی و مار مبین نفس خیانت آئین را بعد
 در مقابل آن آوردی از گلزار توفیق کلی کرامت کن که
 در کام این مار بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت

آن سامان ایمان بیرون افکنم (حکایت) مرغ خوش خط
 و خالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجه بی پر و بالی
 در آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع گشاده قصد جوجه
 وی کرد مرغ از زیرکی و فراست دریافت و خار تمام نیشی
 در منقار گرفته بکنجی غنود مار سینه مال خود را بنهال
 کشید تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز
 مرغ از چابکی خود را چالاک ساخت و خار را در دهان
 مار انداخت جراحات خار از دهان مار سر کرد و بنیاد
 هستیش را زیر و زبر از اوج نهال محضیض و مال اقتاد و
 چندان سر بر سنگ زد که جان مهلاکت داد (نظم)

مرغ باشد سالک راه هدا آشیانش منزل فقر و فنا
 جوجه آن در بحر معرفت خوش گرفته زیر پر طایر صفت
 نفس اماره مراو را بود مار ناوک توفیق در منقار خار
 تا نکوئی در دهان آن خار داشت کان گل توفیق در منقار داشت
 خار بود آن لیک بهر مار بود مرغ زیرک را گل و گلزار بود
 گر نوهستی سالک درگاه حق مرغ زیرک باش تا یابی سبق
 (الهی) این چه دانشی است که سوختن مرحم اوست و این

چه باغیست که افروختن شبنم اوست چه سود است که سودش
همه زیاست چه ماجراست که در دش همه درمانست
چه شمع است اینکه جان پروانه اوست
چه گنج است اینکه دل ویرانه اوست
چه زخم است اینکه داغش مرهم آمد
چه نور است اینکه بارش همدم آمد
چه عیش است اینکه با ماتم قرین است
چه ورد است اینکه خارش همنشین است
چه باد است این کز آنخاکم بسر ریخت
چه آست اینکه در دل آتش انگیخت
چه جام است اینکه عظم کرد مخمور
چه قربست اینکه از خود ساختم دور
چه هوش است اینکه در بیهوشی آمد
چه گفتست اینکه در خواموشی آمد
(الهی) پروانه سان جان مارا از آتش حیرت سوختی و در
محفل دل شمع معرفت افروختی بخار زار محنت گرفتار
کردی و در گلزار محبت هزار کاسه زهر بر لب نهادی که

اینقدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این
شرط وفاست مغروش (رباعی)

بریا نهیم بند که آزادی تست در دست غم دهی که غم شادی تست
بیدار کنی بدل که دادت دادم داد دل من بده که دل دادی تست
(رباعی)

زهرم بچشایکه نباتت دادم جانم بستایی که حیانت دادم
در خاک کنی بست چون نقش قدم یعنی که باعلا درجاتت دادم
(آری تجمل گل بی تحمل خار ممکن نیست) (بلبل داند
که در بلبله چیست) پروانه تابا تش حرمان نسوخت
شمع وصل نیفروخت) (نیاز عاشق جانباز بست و ناز معشوق
بی نیازی) (اینجا همه نیاز است و آنجا ناز بین نیاز راجه ناز)
(قطعه)

به پیش ناز تو چون بینیازی بجز جان نیستم جانا نیازی
بکن باری قبول این نیازم بناز خویش فرما سر فرازم
زیر تیغ نازت جان فشانی مرا باشد حیوة جاودانی
بکش از ناز تیغ و کن شهیدم ساغر ریز صهبای امیدم
ازین بیشم بهجرا بدوست میسند مرا از وصل خویش ساز خورسند

هر که نازکش شد نیاز باز اوست نازدار و بی نیاز مبتدی را
جان باختن دشوار است و منتهی را آسان جهدی کن و خود
را باین مقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است حکایت
چندر بدن یعنی مه پیکر بزبان هندی و مهیار است (حکایت)
دختری را جای در هند بود چندر بدن نام بغایت خوب روی
و خوش اندام طره مشك فامش دلهای مسلمانانرا دام و خال
عنبر افشانش دانه سحر نرگس فتنش را هزن ایمان و غمره
غمزش دیوانه ساز هر فرزانه از لعل گوهر بارش رونق شکن
بازار مرجان و از کوبه رخسار برهم زن هنگامه مهر درخشان
قد دلارایش نخل چمن رعنائی و خدروح افزایش کل گلشن
زیبائی

سروسر افراز خیابان حسن	جان بهوا داری او باخته
آمده در عرصه جان یکه تاز	یکتنه بر قلب روان تاخته
زابروی کج تیغ مهندس بناز	بر رخ ارباب نیاز آخته
غمزه زمزگان سنان کرده راست	سینه عشاق سپر ساخته
در خم گیسوش دو صد مرد راه	هر قدمی بسته و انداخته
هندوی خالش ز شکنهای زلف	چتر تجمل بسر افراخته

چون سلطان بهار بسالی یکبار پزمرده کان صحرای حرمانرا
 بر خوان دیدار صلا در دادی وبعزم پرستش صنم ازحرم
 قدم عزم به بیتالصنم به پرستش صنم نهادی بهر کامی هزاران
 جانانرا غارت جان کردی و هزار مسلما نرا تاراج ایمان
 بهر جانب که ازگوشه چشم نظر افکندی زنار برگردن
 دیدی هزاران بندی (قطعه)

چون سرو آزاد برسر فرازان هر سو نشاندی دونه فرمان
 از کفر زلفش بس مردره را زنار بستی بر گردن جان
 خودبت پرست ودربت پرستیش بدهر کناری چندین مسلمان
 برفلك حسن و معشوقی خورشید آثار لامع الانوار و عشاق در
 هوا داری آن ذره و ار بیحد و شمار اتفاقاً در روز طلوع
 آن خورشید سپهر جان تو جوانی چون ماه شب چهارده
 در حسن تمام و مهر جهان افروز بر دو دربار دلارایش کمینه
 غلام جمشید زمان در بزم حسنش دردی کش جام خورشید
 تابان در ایوان دلبریش خشتی بر لب بام در جهان سوزیش
 مهر همراه و درجان آفروریش مه بار اسم با مسمایش مهبیار
 در میان خیل عشاق در کناری ایستاده و چشم تماشاگشاده

بود که آن سر مست حریف پیمانۀ دلربائی و آن بت پرست
بتخانه دل آرائی (نظم)

بآئینی که باشد دلبر ان را باندازیکه جانان راست زیبا
خرامان گشت چون سرو خرامان گل افشان از گریبان تا بدامان
بهرسو گشته سر کرم نظاره هزاران مهر و ماهش را ستاره
چه دید آن مهر را مهیار ناگاه بگرد ماه زد از آه خرگاه
عنان عقل و دینش رفت از دست بیکجام نظاره گشت سر مست
بحیرت شد فرو چون شخص تمثال بنزدیک آمدش آن بت در آنحال
بخنده قند را با گل در آمیخت زیا قوت لبان قوت روان ریخت
زناز و دلبری گفتا بمهیار تو دیوانه شدی ای مرد هوشیار
این بگفت و روان در گذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد
زبان و ذکر جان گشت (نظم)

نهاده رو ب صحرا و درو دشت تو دیوانه شدی میگفت و میکشت
قدم زن راه پیما هر کناری قضا آورد او را در دیاری
بمزم صید شاه آن ولایت بصحرا بود بر پا کرده رایت
شدش صید نظاره شخص مهیار ز همراهان خود گشتش طلبکار
یکی اسب طلب انداخت سویش شتابان تاخت تا شد روبرویش

بدو گفتا چه نامی وز کجائی در این بددا چنین حیران چرائی
 تهی شد ترکش از تیر خطایش تو دیوانه شدی آمد جوابش
 بغیر اراین سخن زو حرف شنید عنان عزم سوی شاه پیچید
 زالماس زبان در بیان صفت بخدام ملک بشنیده وا گفت
 ملک وزیر را باحضر آن امر فرمود او نیز جز تو دیوانه
 شدی از دیوانه حرفی شنود بخدمت ملک عرض نمود شاه
 را باب حیرت مر رخ گشود خود عنان عریمت سوی دیوانه
 تافت هر چه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم
 شد که دیوانه مهر پرروئیست و بسته سلسله رلف عنبرین
 موئی از آنجا که پادشاه را فتوت شعار است و مروت دثار
 گفت از مروت دور است که سر گشته حیران را دور از یار
 و دیار در این بیابان هلاکت گذارم و از فتوت دستور است
 که قرار بگیرم تا یار این دل فگار را در کنارش آرام فرمود
 تا آن صحرائی را شهر در آوردند و در خانه خاص و عام تماشا
 روان کردند

(نظم)

بسی خورشید رخساران در آن شهر که بردند از جمالش جملگی بهر

باو چند آنکه عرض حسن دادند برویش باب معشوقی گشادند
 ز جام عشق آن مدهوش سرمست تو دیوانه شدی میگفت پیوست
 چنین تا در حریم شاه آمد تو دیوانه شدی همراه آمد
 چه شد معلوم کورا یار جانی درین ملکتم نمیباشد مکانی
 همان ساعت بحکم شاه عادل سران ساز سفر کردند کامل
 برون آمد شهو دیوانه از پیش عساکر از تعاقب پیش از پیش
 بیابان تا بیابان ره بریدند سواد خطه از دور دیدند
 چه سودائی سواد شهر را دید بشادی بار شد خوشوقت گردید
 روانش جان و دل در رقص آمد چو عاشق کانسوی جانان خرامد
 شاه دانست که ماهی که دیوانه از تاب مهرش بی تاب است
 در این شهر است چون از دیدار دیوارش دیوانه را اینهمه
 شادمانی بهره است بحوالی آن شهر خرگاه بریا ساخت و در
 تقفیش و تجسس پرداخت قصه چند بدترا سر بسر بشنید و از
 قضیه حسب الواقع مخبر گردید نامه نوشتن به پدر چند بدن
 آغاز کرد و برگ موصلت ساز همایون چتری بر فرق املا
 در عرصه انشا افراخت درخشان مهری از مشرق انشا در
 ساخت مدعا پرتو انداخت خلاصه مدعا و خاصه انشا آنکه

در عرصهٔ جلالت و سلطنت یادگار دودمان مارا از صلب خود
سواربست یکنه در میدان حسن و جمال و فضل و کمال گرم
روچولان مدنیست که علم عاشقی بر گوشهٔ بام دل افراخته و
کمند مهر ماه روئی که شمسهٔ ایوان خاندان شماست زنار
کردن جان ساخته مست شراب نازان بت طنناز شده و از
خوردو خواب بکلی بینیاز شیوهٔ امتنان و رویه احسان که
پادشاهانرا سزاوار است و خسروانرا در خور رفتار آستکه
سرکشتگان وادی هجرانرا بملک وصل جانان رسانند و لب
تشنگان بوادی حرمان را زلال امید بکام جان چکانند
خواهش و التماس ما مواصلت را تهیهٔ اساس است تا فرمایش
شما بر چه قانون و قیاس است چون برید سریع السیر نامه را
نزد پدر چندر بدن رساند گوهر تعظیم و تکریم بر فرق برید
و نامه بسی افشاند منشی سرنامه باز کرد و خواندن آغاز بر
مضمون چون شاه را اطلاع حاصل شد در جواب بدین
مقوله قائل شد که شاه را کلام آشنائی ملوکانه است لیکن
افسوس افسوس که از کیش مایگانه است مارا صنم پرستی
و طواف سومنات کار است و او را سجدهٔ صمد و وقوف عرفات

بعید و صلت ما نزد عقل و فرهنگ است ز دیر تا بحر مده را فرسنگست
 جز این تمنا هر چه خواهد کوبه خواه من ننده فرما بر دارو او شاه
 برید مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید زود و چون
 قفل تمنا را بکلید مصالحه نکشود مقاتله را مهیا شدن امر
 فرمود در این بین صبح پرسش صنم از افق زمان طالع
 و خورشید جمال چند بدن از مشرق جهان ساطع گردید
 مهیار ذره وار خود را در پرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه
 چند بدن را شابه شد از قید جسم بیک کراهه شد

بدان گفت آن بمعشوقی موافق مردی تو هنورای مرد عاشق
 چو بشنید این سخن را ن یار جانی روان گردید گرم جانفشانی
 زیبا افتاد همچون سرو آزاد پهای یار سر نهاد و جان داد
 حیات عاریت را کرده بدرود حیات جاودان زان گشته بدرود
 اگر خواهی حیات جانفشانی پهای دلبری کن جانفشانی
 که گلدار جمالش جز خزان نیست وصالش جز حیات جاودان بدست
 خسر شاه دیندار رسید که مهیار بوصول یار رسید و جرعه
 ممت چون زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از وبال زوال

پیوشید شاه گریبان در ماتم او چاک کرد و بر سر در عزا
 خاک مشغول غسل و تکفین گشتند و بآب دیده خاکرا بسی
 سرشتند چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق
 موافق شد چون بر در قصر چندر بدن رسید تابوت ایستاد
 چندانکه سعی در بردن آن کردند مفید بیفتاد (رباعی)

در رهگذر ارتیر بگاهی ناگام افتادم و جان نثار کردم در راه
 تابوت من از کوی تو چون درگذرد لا حول ولا قوه الا بالله
 چندر بدن را دریای وفاداری موج زن گردید و کشتن شکیبائی
 قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد شاه نزد او
 مرده را فرستاد جامه کفر بر تن چاک زد و از بت پرستی
 دسته زنار گسست عالم ایمان بر بام افلاک زد قالب تهی کرد
 بمهیاری پیوست (رباعی)

هر کس که شهید غمزه یار شود در جان بخشی یار بآن یار شود
 از یار همان یار دیت گیرد و بس بایار از اینجهان چومهیاری شود
 چندر بدنرا بآئین اهل ایمان غسل داده کفن کردند و از
 قصرش در آوردند تابوت آن با تابوت مهیاری هم راه بر رفتار آمدند
 تا قبر را بر کنار آمدند تابوت چندر بدن را گشودند قالب

او را ندیده تعجب نمودند بسوی تابوت مهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند هرچند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند نتوانستند در یکقبرشان نهاده دو صورت بستند

(رباعی)

هر کس که شهید عشق جانان گردد از شد جهان بر آید و جان گردد
گیرد دیت خوش ز جانان جانان و ندرد و جهان قرین جانان گردد
(الهی) این چه حسنست که از پرتو آن شمع محبت افروختی
و پروانه جان محبان را در زبانه آن بال و پیر سوختی و این چه
صوتست که هر گه نغمه از آن بخروش آمد جان مهجوران
بینوا را مژده وصال نکوش آمد

چه حسنست اینکه هر جا شمع افروخت

پر پروانه جاها همه سوخت

چه صوتست اینکه از یک نغمه اش دل بزم وصل جانان کرد منزل
محب را مدام نقد جان در بوطه محبت نگداز است و گوش
دل پیام وصال محسوب باز نظر نکند جز بجلوه جمال و
خبر شنود جز مژده وصال غریب (حکایتی) است و عجیب
روایتی که هر که را تابش جمال بر افروزد بآتش جلال بوزند

و هر که را مژده وصال رسانند جزای آن جان بستانند (نظم)
 تاش حسن آتش افروز است در تن عاشقان روان سوز است
 مژده وصل میرسد از دوست جان فدا کن که مژده گابی اوست
 (حکایت) پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز
 عشاق بینوارا با نغمه داودی نو ساز خسرو خاوری بدر دربار
 حسنش کمینه چاکری وزهره چنگی در مقام نوا سنجی صوتش
 مشتری اتفاقاً روزی بر در دوات سرای شاه نشسته بود و غزل
 عاشقانه صوت حزین میسرود (قطعه)

باله سر کرد مطرب دستاف باسلان با نواش همدستان
 صیت صوتش گرفته ملک و ملک زهره در رقص بر ساط فلک
 دل شد از نغمه اش شادی جفت در نشاط آمد و ز بهجت گفت
 نغمه داود یست این بخروش یا رسد مژده وصال نکوش
 ناگاه دل داده از بند علایق و عوایق آراده بر او بگذشت
 از جلوه حسن و از نغمه صوتش مدهوش گشت پس از امحه
 آتش در نهادش بر افروخت و بخله هستیش سراپا سوخت از
 بنیادش نماند اثری حز مشت خاکستری غلام از مشاهده
 اینحال متحیر شده خواست خاکسترش بیاد زهد تا افشای

دارآن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش بردانه
 یاقوتی افتاد باعزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آزاری
 رسیدش بگوش جان که ایضاً سوز صد چو من بیخانمان
 چون بجانم شمع وصل افروختی همچو پروانه روانم سوختی
 یا بهادی از ترحم بر سرم دادی اندر بادخوش خاکسترم
 دانه یاقوت دل آن توشد^۱ تکمه چاک گر بیان توشد
 چون مدنی برآن واقعه بگذشت

غلام را وجهی ضرور گشت آن دانه را در بارار جوهریان
 بفروخت و از قیمت گرامی آن مالی وافر اندوخت عاقبة الامر آن
 دانه بدست شاه افتاد در تاج خویش نموده سر بهادشی
 بر مسند کاسرانی تکیه زده لعل گوهر بار را گشود و غلام
 را طلب کرده ترنم امر فرمود غلام زمزمه و سرودی ساز
 کرد و نغمه داودی آغاز ناگاه تزلزلی بدانه رسید و قطره
 خونی شده بر خسار شاه چکید غلام از دیدن آن مدهوش
 شد و از نغمه غزل سرائی خواهموش شاه از این واقعه
 غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام پرسید گفت اگر
 ساکت نگردم میترسم از این قطره خون آتشی افروزد

وهر خشك و تری که در این مجلس است بسوزد گفتند
مگر این دانه یا قوت جوهر چکانست که گاه آتش سوزنده
و گاه خون روان است غلام را سر نهانیکه در پرده دل داشت
عیان ساخت و شرح حال آنسوخته جانرا بکلی بیان شاه
از سخن غلام متفکر شده فرمود تو هر صبح و شام بلکه
علی الدوام زمزمه سازی و نغمه پردازی چرا باری در دل ما
اثر نمیکند و شرری در تن ما نمیزند غلام ساعتی در بحر
مراقبت غوطه ور گردید و بدینگونه لالی فکرت برشته بیان
کشید (قطعه)

برار آئینه دل را ز زنگار در آن بنگر فروغ عکس دلدار
شود تا سر این معنی عیانت تجلی راز گردد طور جانت
رسد از حق تو را هر دم بدائی بکوش جان بهر صورت صدائی
بدل شمع وصال بر فروزد چو پروانه پرو نالت بسوزد
(در مشاهده اسرار عالم صغیر و کبیر)

عالم اگر چه خانه است بر از نقش و نگار عالم را آئینه است خالی از زنگ
و غبار هر بیک و بدی که در آن نمایانست صورتی است که در باطن
تو پنهانست چشمی که بی عیب است نظر بعیب این و آن نکند دلی که لاریب

است آلوده شك و گمان نشود این پرده که تو را بر چشم
 است موجب دلتنگی و خشم است و این شجر پنداری که در
 دل کاری نمرش همه ذلتست و خواری پرده بردار تا از عیب
 برهی پندار بگذار تا از ریب بجهی چون چنین کردی
 عارف یقین کردی آنکه هر ذره که تو را در نظر آید مهریست
 که از مطلع اوار بر آید و هر فکری که تو را در دل روی
 نماید خزانه اسرار را در بگشاید نه نقش بینی و نه نگار نه
 زنگ بینی و نه غبار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم
 بکرنگی (راعی)

بیرنگ چو کشتی و نماندت رنگی در آئینه جهان نه بینی زنگی
 عیب از نظر و ریب ز دل دور شود نه صلح بکس ماندت و نه جنگی
 (حکایت) وقتی گذشتم در کلیسایی رسیدم بکاخ ترسانی دو
 تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را در چشم خالی بود
 و دیگری را در سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت ایما
 گشاده با خود گفتم این دو نقش عجیب بیحکمتی نیست باید
 دانست که ایماي ایشان در چیست ساعتی سر بیجیب تفکر فرو
 کردم شفائی از آن حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت

گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام
 عیب جوئی نشسته یکی خال ظاهر میگردد و یکی شاخ هر
 دو بهم از نادانی در جدل گستاخ (نظم)
 آن یکی را خال اندر چشم بود بیخبر از شاخ خود در خشم بود
 در ملامت تنگ برسته کمر میزد او را طعن بر خال بصر
 و آن دیگر گستاخ کشته در فتن بیخبر از خال چشم خویشتن
 دست طعن انداخته بر شاخ وی بر ساطع عیب جوئی برده پی
 گشت از احوال ایشانم عیان صورت افعال خلق این جهان
 که همه هستند با هم عیبجوی بیخبر از عیب خود در پشت و روی
 گرتورا هوشیست خوا موشی گزین عیب کس منکر عیب خود بین
 (الهی) دیده مارا از عیب معرا کن و سینه مارا از ریب
 مبرا عینی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار
 شود و دلی کرامت نما که آنچه بخاطر رسد مخزن اسرار
 گردد بزرگواری خود باری نظر غفاری بر کنه کاری بگشای
 و بمصقل رحمت زنگ معصیت از آئینه ضمیر مان بزدا ی از
 چنگ هر رنگ و بوئی آزاد کن و بچنگ بیرنگی دلشاد تاهر
 نیک و بدی که بینم از خود بینم و هر رنج و راحتی که پیش

آید همه بر خود گزینم نی غلط گفتم هر که از بادهٔ بیدرنگی
 جرعهٔ نوش کرد بود و نبود خود بکلی فراموش کرد آنجانیک
 و بد را چه مجال و از رنج و راحت چه ملال (قطعه)
 در این میخانه جامی گر کنی نوش کنی بود و نبود خود فراموش
 شوی آسوده از هر بو و رنگی نشینی فارغ از هر صلح و جنگی
 نماند نیک و بد را خود مجالی ز رنج و راحت نبود ملالی
 تشنهٔ کام بادهٔ عشق را کوزهٔ هستی بسنگ بیستی نشکند زلال
 جاوید از چشمهٔ امید نجوشد و تا از چنگ بیرنگ هندی
 و نفس پر مکر و فسون زهد از هر رنگ و بوئی ممتاز نشود و
 خلعت بیدرنگی نپوشد کوزهٔ هستی بشکن و زلال جاوید بنوش
 نفس سرکش را آرام کن و خلعت بیدرنگی بنوش (قطعه)
 روسبوی هستیت رازن بسنگ تا فقد مینای امیدت بچنگ
 جرعهٔ ارشنهٔ کامی نوش کن از کف ساقی بصوت نای و چنگ
 هندوی بیدرنگی ساز نفس را رام گردان نه بگردن پالهنک
 تا ز بیدرنگی بیوشی خلعتی بر کنی از بر لباس بو و رنگ
 (حکایت) وقتی در مشهد مقدس مسافر بودم و در کاروانسرائی
 بیکس و غریب مجاور شبی بادل شکسته و خواطر خسته در

بستر بیتابی و بیخوابی غنوده طایفهٔ ار هنود پیرامنم نشسته
 و قفل بیان را بمفتاح زبانت گشوده ار آجا که جلوهٔ حسن
 معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته خواهد و پروانهٔ جان
 عشاقرا در زبانهٔ او بالو پر سوخته آفتاب در دل شیر بود
 و ماه در دهان ماهی زحل بزغالهٔ می فروخت و مشتری خریدار
 بره مریخ درو گر و عطارد خوشه چمن زهره را نا شاه
 قریبی بود و شاهرا با زهره بطری فراش قضا مروحهٔ طاوسی
 فلك را در دست گرفته مرغ هوا را در منقل بار کباب
 میکرد و قطرهٔ آبی چنان نا باب بود که خاکسار زمین از
 تشنگی اشك یتیمار را تصور آب مینمود آتش جاسوز عشق
 بر دل غالب و دل حیان نلب رسیده بر قطرهٔ آبی طالب
 سوئی بی آب دریش داشتم و بارای آب کردن نداشتم سحاب
 رحمت از دریای قدرت خروشیدن گرفت و زلال جاوید از
 چشمهٔ امید جوشید آب دزی ار در سخا در آمده سبو بر
 گرفت و از زلال آکرم بر نموده نهاد و بروت دست قضا
 آستین هسان قنون قدر ساز کرد و گیتی پای کونان در طرب
 آمده چستن آاز ولواه از زمین خواست علغله بسوشت

آب بریخت و سبو شکست کوهر نامرادی را با مژده خون
پالا سقتم و شربت تشنه کامی را نوشیده نظمی آبدار گفتم

(نظم)

بصحرای فنا در دیک سودا خیال آب و نان پختن زخامی است
اگر لب تشنه آب حیاتی زلال زندگی در تشنه کامی است
خطلب معشوق ازل کرده برات بر چشمه تشنه کامیم آب حیات
از تیغ ستم گر کشدم زنده کند و رسم جفا نوشدم هست نبات
رئیس طائفه هنود را از آتش این سخن شعله در سر گرفت
ودیده جان بنور ایمان منور دل از ظلمتکده کفر برگرفت
معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن بود و زلال امید

در چشمه نومییدی پنهان (بیت)

ز نومییدی بسی امید خیزد ز جیب تیره شب خورشید خیزد
شهید عشق جانان زنده باشد پس از هر گریه صد خنده باشد
گرت با آب حیوان هست کامی بود سر چشمه اش در تشنه کامی
چون هندو جامه کفر بر تن درید و بتشریف ایمان مشرف
گردید گفتم از نیرنگ و فنون چه داری بدان کن باری گفت
چون پای بیرنگی در میان آید نیرنگ را رنگی نماند

کیست هند و نفس کافر کیش تو خوش شسته روز و شب در پیش تو
 میکشد مردم بنیرنگی تو را مینماید هر زمان رنگی تو را
 گاه آراید لباس فاخرت بر شاد گاه بر پشت خرت
 گاه رختی زیر زینت میکشد گاه از زین بر زمینت میکشد
 گاه سازد قصر های ز رنگار صف کشیده چاکران دروی هزار
 گاه سازد بند فرزند و زنت طوق لعنت را به در گردنت
 که زد و زخ گوید و گاه از بهشت که نکعبه آردت گاهی گنشت
 که بشهرو که بصحرا خواندت که بساحل که بدریا راندت
 که گذارد تاج شاهی بر سرت که دو اند چون گدا بر هر درت
 که صلحت آرد و گاهی بچنگ که نمانت میکشد گاهی ببنگ
 که ز عزت در طمع اندازدت تا بذلت در طمع مع سازدت
 هر زمان بنمایدت رنگی دیگر سازد از بهر تو نیرنگی دیگر
 تا نماید فرعرا پیش تو اصل سازدت مهجور از دربار وصل
 فرع نمودیست فانی واصل بودیست باقی گر طالب وصلی باصل
 کوش و از فرع دیده بیوش هندوی نفس را مسلمان کن
 تا از چنگ نیرنگ رایی جمعیت افکار مکر را از دل پریشان
 کن تا ار در بیرنگی در آئی

(۱۲۰)

(نظم)

پادشیرنگی چه آمد در میان رنگ و شیرنگ همه شد بر کران
ایک نادر دل بکای تخم رنگ حاصلی جز رنگ کی آری بیچنگ
ایمهمد رنگ تو اندر کف دلا یکدور روزی بیش بود چون حنا
دست و پازاریں حاکم شستشو رنگ را بگذار و شیرنگی بجوی
تا ز بند هجر آرادت کند در کمند وصل دلشات کند

(حکایت)

شنیدم دیوانه در هندوستان به هوای باغ بودش و به هوای بوستان
پیوسته در ویرانهها سر بردی و گیاه بیاناها خوردی روزی
بدشتی گذشت درختی دید بر دامان دشت آتش جنون
بخروش آم. و دیک سودا در جوش آره بدست آورده با بر
سر درخت نهاد ساعتی بر او نشسته خواست تا ویرا ببرد
بزیاد صامدلی رسید و گفت ای که در سر درختی از بدبختی
نشسته بیح مبر که از پا در افتی و ریشه هستی را کننده
بخاک بدستی سر افتی از آنجا که دیوانه کمان قضا را فرمان
بود و ناول قدر را نشان شربت بصیحت در مذاقش تلخ افتاد
و غره غرا در سلخهای های کنان خندیدن آغاز کرد و برگ

بر بدن ساز (قطعه)

ای قضارا بجان شده همدوش با قدر گشته دست در آغوش
 پای بر فرق هر نهال مننه تکیه بر بالش و بال مده
 بر مکن ریشه درختان را بشنو پند نیک بختان را
 داروی ناصحان مگردان قی اره بر پای خود مننه هی هی
 اره بردار و پند من بشنو بیخ خود بر مکن سخن بشنو
 گوش دیوانه پند در نگرفت بیخ برید و اره بر نگرفت
 تا که افتاد سر فکون بر خاک سینه مجروح گشتش از خاشاک
 ریشه بر کند نخل راحت را سر فرو کوفت استراحت را
 عاقبت بیخ شادمانی را باره نادانی برید و نهال دردمندی را
 در دل مستمند نشانید چون دید ساعد توانائی مجروح شد
 و جراحت ناتوانی از آستین بریخت پای اطاعت در راه ارادت
 نهاد و دست بدامن استدعا آویخت روی تمنا بسوی صاحب دل
 کرد و آئینه دیده بیدارش مقابل پس از گریه بسیار سر از
 جیب گفتار بر آورد و گفت (رباعی)
 ای سرعیان بر تو عیان دار عیان دانم که توئی کاشف اسرار نهان
 جهانی بنما مراد آجاکه توئی رسمی زره و منزل خود ساز عیان

صاحمدل را از صحبت دیوانه به جنتی روی نمود و فرمود

(رباعی)

غسلی بکن و سازز خوددغده پاک پس جامه تن همچو کفن میکن چاک
 گروسموره منزل من میپرسی مردن بودم رسم و کفن دردل خاک
 دیوانه چون اینسخن شنید جامه برتن بدرید ساز مردن
 ساز کرد و گور کندن آغاز پس در آب دیده غسل کرده
 کفن در پوشید و مردوار سر بلحد نهاده یا بدامن خاک کشید
 قضا را سواری بر مرکب جلادت نشسته دبه روعنی در دست
 داشت علم ندای هل من اجیر بر افراشت که هر که این
 دبه را بخانه رساند صد دینار از خزانه من اجرت ستاند
 دیوانه چون ندای او نگوش خورد بی اختیار باخودرودر
 سخن آورد که اگر من نمرده بودم از این سودا میبود
 سودم آواز دیوانه را سوار بشنید و عنفاً از گور بیروش کشید چون
 ملك سؤال بضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت چندانکه
 گفت مرده ام سودی نیندوخت دبه بر سرو دست بدامن
 ریش گاو زده در بحر فکر خام غوطه ور گردید که از
 وغرّه این صد دینار اجرت ما کیان بخرم و از بیضه او جوجهها

بعمل آورم بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفندان
 چون گوسفندان را نتیجه بسیار شود نوبت اسب و کاو و
 حمار شود عاقبة الامر در دارالوسوسه و کثرت خانه ننا بهاد
 مناکحه نموده شد صاحب اولاد پس پسرش رسید بسن
 چهار رفت از خانه بجانب بازار و برای طفل خود نخوددریان
 خرید و داخل خانه گردید فکرت چون بدینجا رسید گفت
 پسرم میگوید بانا در جیب چه داری بمن ده ناری جواب
 گویم نه چیزی نکرده خرید دامن از دست پسر کشید دبه
 ار سر بیفتاد و روغن ریخت سوار با او بنزاع آویخت که
 ای بد بخت دبه روغنم را شکستی و در عیش برویم بستی
 دیوانه گفت ریشه امیدم گستی همانا ظالم و جابر هستی
 خانه ام را خراب کردی و در داغ فرزند جگرم را کباب
 (بطم)

آن یکی بر کف سنان عزم داشت	سینه آن چاکار آنجزم داشت
ریختی بر خاک ظالم روغنم	تار کردی رورگار روشنم
واندگر بر فرق سرمی ریخت خاک	در عزاداری نموده سینه چاک
که مر ابر باد دادی دستگاه	مال و فرزند و زخم کردی تباه

تا که خود برداشت از کیتی شعاع	هر دو با هم گشته سرگرم نزاع
از برای مردمان این زمان	این حکایت وصف حالی شد بیان
مست ولا یعقل بلهوندو لعب	کز شراب فکر باطل روز و شب
دیک سردر جوش از سودای خام	غافل از سود و زیان شان بر دوام
خوش کشیده چون خراشان زیر بار	نفس سرکش گشته بر ایشان سوار
روغنی کوید که هستم در دبه	با هزاران گیرو دارو ددبه
جمله را سارد بذل حرص مع	تا بجوش آرد از آن دیک طمع
جان و دل گردد اسیر آب و گل	پس از آن اندیشه زاید بدل
برد و بر جان نهد بار عیال	خانها سازد پس از وحم و خیال
بر سر هر یک گذارد دبه	هر زمان نوعی نماید جلوه
جمله را نییاد هستی بر کند	تا گه آن دبه افتد بشکند
جان و دل در داغ آن بریان کند	خانمان جمله را ویران کند
تا توانی دبه اش بر سر مگیر	گر توراهو شست رو کنجی بمیر
دبه بشکن بگذر از هر نفع و ضر	پیش از آن کوه دبه ات بنهد بسر
گشت خاموش وز هر رنجی برست	ای خوش آنکو مردو این دبه شکست
تا قدم نهی بصحرای قفر	گر تو هستی مرده با خود دم مزین
روزبان از گفتگو کن شست و شو	مرده کی دارد زبان گفتگو

مردۀ تو گرچه کوئی مرده ام مرده کی دم زد ز بهریش و کم
 (الهی) دبدبۀ سوار ستمکار نفس را که کوکبۀ غرور و نخونست
 بر ما مگمار و دبۀ که پیوسته طبع را بجوش آرد و آتش حرص
 و حسد را بخروش برسر ما مگذار زبان ما را از آنچه زبان
 است خواמוש کن و خیالات رنگا رنگ باطل را از دل فراموش
 تاجز ذکر تو بر زبان بیاریم و جز فکر تو در دل نگذاریم

(حکایت)

(در فوائد خواموشی)

صاحبدلیرا دیدم در محفلی نشسته و عقد صحبت با کاملی در
 میان بسته هر قطرئی از زلال گفتارش بحری پرلالی و هر
 ذره از پرتو رخسارش مهری لایزالی چهره جمال بر نور
 جلال آراسته و آئینه جلال جلوه جمال پیراسته سخنش تشنه
 گانرا چشمه حیوان و کشتگانرا حیات جاودان گاه بدیده گریان
 کهر هجران سفتی و گاه با لب خندان خبر وصال گفتی

(نظم)

گاه میرفتی بجاروب مقال ارض میرخسته گان گرد ملال

گاهی اندر جام مخموران هجر - باده بیمودی ز مینای وصال
هر دم از بهر فسیات ریختی گوهر داش بدامان کمال
گفتم هر صبح و شام رفته جمال با کمالتش به بینم و گل از
گلشن صحت با مسرتش به چینم چند روری نگدشت صیت
فضلش منتشر گشت وقاصی بیدخبران بر کمالتش مخمر آتش حسد
دردل قاصی شعله کشیدن گرفت و باد عرور بر سر و رویش وزیدن
فرمود تا ویرا در محکمه و ما آورده و ایرادی گرفته بقول
نمایند از آبا که صمغ روشن دلان آئیمه مصفاست و صورت
افعال بیک بند در آن پیدا چند آنکه در معرکه سؤال عقد
مکالمه ستند و باب محازاه گشودند گوی معانی از چوگان
میاش جر جواب لادری بر بودید زبان بحکم صورت از
گفتارست تا از قضیه محکمه قاضی رست

(نظم)

کی خردمند نزد هر جاهل گوید اسرار در حق و باطل
داند آنکس ~~سکه~~ که با خیر باشد که روان پاسداری سر باشد
گرتورا هست عهلی و هوشی بر دهان نند قفل خوابوشی
لب گشاید چو بیخبر ستیز دم مزن آتشش مگردان تیز

یا بدار القضا شو راصی تا کند پوست ازسرت قاضی
معلوم شد که دانائی در دانستن درد ورهائی در ران بستر
نگرد رحاجت مدعی اگر چه حیجتی است باطل اطیبارمدعی
حق گو در دهان سمی است قاتل سخن عاقل بجاهل درنگیرد
و آئینه باقبل عکس درنبرد (تطایه)

خیزوز گوش خرد بنمیه مات برار کن زاب کاه لان درسخن گوشوار
بیخ جهات بکن بنم تعقل بکار تارسدت رب چه رانل تمننا دار
زبان بستن بحقیقت بصورت بحریست در گوهر و سخن گه زن
بصلحت مهریست ذره پرور این هر در جوهر باک نماند و
گوهر یکمان گاه آب انگیزد و گاه آتش گاه نسلی نماید و گاه
مشوش

خمشوشی گرچه بحری بر لالیست بوقت بصلحت اندر سخن گوش
سکرت و گفتن بیجا خرد را کند تیره چراغ روشن هوش
نه دائم در سخن باش و نه صامت گهی خوا موشباش و گاه بخروش
بظار کن اقتضای وقت آنگه هر آنچه بصلحت مینوی در آن گوش

(حکایت در فوائد سخن)

وقتی میگدستم شهری رسیدم ناگاه شهری دو طایفه را دیدم

برکنار نهر نشسته و عقد مکالمه در میان بسته همه درمجادله
 مسکوب و بمعادله منسوب تیغ زبان در معرکهٔ بیان کشیدم
 و سبب مهلکه يك بیک پرسیدم بعضی آب را موج میگفتند
 و برخی موج را آب و جمعی سرابرا دریا و خیلی دریا را سرااب
 یکی میگفت وحدت در کثرتست و دیگری میگفت کثرت
 در وحدت لالی متلالی از مثقب فکرت سقتم و قفل معانی
 بکلید بیان گشوده گفتم (نظم)

از نظر بحر و موج و آب و سرااب کثرت و وحدت و سؤال و جواب
 همه را یکطرف بیندازید سر بوحدانیت بر افرازید
 گر همه کل و گر همه خار است اثر رنگ و بوی آن یار است
 دست شوئید از همه رنگی رو نمائید سوی بیرنگی
 تا بیایید سر آب همه رخ نقابید از سرااب همه
 جز وحیدی که هست جهانانه کثرت و وحدتست افسانه
 چون این ابیات مناسب حال گفتم کرد ملال بجاروب
 مقال رفتم همه از شراب اینسخن مست و شراب آشتی
 در دست از منزل نفاق خواسته در محل نفاق نشستند و
 رشتهٔ عداوت را گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد

از اینمقوله سخنان نگویند و ملامت یکدیگر نجویند
 سخنی گویمت حکیمانہ یاد گیر و مخوانش افسانہ
 در میان دو کس که بینی جنگ تا توانی بصلح کن آهنگ
 شربتی راستی میان آور سخن خیر بر زبان آور
 آب سردی بروی آتش ریز ورنه زود از زبانه اش بگریز
 (الهی) بشهر حقیقتمان گذر دادی و بنهر معرفتمان نظر
 گشادی طایفه عقل و جهل را بر کنار آن نشانیدی و سلسله
 مخالفت و منافقون در میان جنبایدی زبانی کرامت فرما که
 سیف قانع گردد و بیانی عنایت ما که برهان قاطع شود تا
 ریشه مخالفت را به نیشه موافقت بر کنم و رشته نفاق را
 گسسته سلسله نفاق سر کنم (الهی) از چنگ علائق و عوایقمان
 برهان و بدایره مجردان و موحدان ایمان برسان کدوت خود
 نمائی مان میوشان و شرت خود را ایمان منوشان پالهنک
 کثرت را از گردن جان باز کن و کمند وحدت سر افراز
 تنوره غرور و شهوت را که تنور نخوتست برتن میفروز و هزار
 وصله تزویر و تلبیس را که خرقة ابلیس است دربر میندوز
 توجه چهار پر را بر ما صادق کن و چهار طبع مخالف سرکش

را موافق گردان چهل تار شرکرا که رشته دو رنگیست و فریب
از کمر نگشای و یکتار وحدت را که سر رشته یکرنگیست
و شکیب میان در بند تا هر فرعی را اصل نخوانیم و هر
هجری را وصل ندانیم

(حکایت)

یکی را دیدم کسوت درویشان در برواز و صفایشان بیخبر در قریه
از عراق باز وجه آحیه هم و ثاق هر دو همراهانک در بر
گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت را گسسته
پای عفت را شکسته قضیب بی شکیب در چشمه کمر در نبرد
و آسیای سربین سیمین در گردش بود
دست یکی بر زمین و پای یکی بهوا

هر دو بهم کام جو از سر مهر و وفا

مرد هوس باز را دست حمایل بزن

طوق میان مرد را پای زن بیحیا

گفتم ای صوفی ناصاف وای کافر بی انصاف مگر از خدا
بیخبری و اندیشه روز حسابت نیست این زوجه برادرنت
با او هوس بازی تو از چیست گفت خواموش که مقام

وحدتست و هنگام فرصت در میان من و برادر جدائی نیست
 دوتن که لحمك لحمی شدند یکدست گفتم اکنون بر خیز
 و در پناه توبه گریز که فضله شیطان خوردی و عرض موحدان
 بردی ختم رسل محمد مصطفی ص با علی مرتضی علیه التحیه
 والثناء که لحمك لحمی بودند و در توحید مسلم چرا هر
 گز از ایشان چنین فعلی بظهور نرسید و از اینگونه سخنان
 از لب مبارکشان گوش کس نشنیده همانا که دزدی و کسوت
 یا کان را از نایاکی در بر کرده تا راه مسلمانان بزی
 بهتر آنستکه خرقة درویشان را که جامه تسلیم و رضاست از
 برکنده من بعد دام تزویر نیفکنی

ای بیر کرده خرقة تلبیس میخوری چند فضله ابلیس
 دست از این طورهای بد بردار مرد حق را نباشد این اطوار
 صوفی را که خرقة از صوفست با صفات خدای موصوفست
 مرد حق تا که ترك سر نکند خرقة صوفیان بیر نکند
 هر که سر باخت اندرین میدان گوی مردی ببرد با چوگان
 تاتو در سر هوای سر داری بهوا و هوس کرقناری
 دو بکن صوف صوفیان از بر یا هوا و هوس نه از سر

تا بتذویر میگشائی دام برتوصیدحلال هست حرام
 بعد از مجادلهٔ بسیار و مکالمه بیشمار جا مه حوبه اش را کندم و
 در آب توبه اش افکندم مدتی با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان و
 لب نشنه و شکم گرسنه سرویای برهنه در بیابان نیستی
 بدوید تا گریبان هستی بدرید نه هوائی ماندش در سر و نه
 هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد و نور ایمان
 روشن تیغ لادر دست گرفته خویش را در پای الا الله سر
 ببرید و شیشهٔ هستی را بسنک نیستی شکسته با دهٔ توفیق از
 جام تحقیق کشید شبی در عالم واقعه دید تیر توبه اش
 بهدف اجابت نشسته از بند عوایق و علایق بکلی جسته
 کفش بردار حلقهٔ درویشانست و بجان و دل خدمتکار ایشان
 علی الصباح از در تسلیم در آمده و باب تعظیم گشود و سجدهٔ
 شکری بجای آورده شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا
 سر زده بود که در این مهلکه یا نهادی و هدف ناو کبلا
 شده گمان هوس گشادی زبان آنکسار بیان باز کرد و سیلاب
 سرشک از دیده آغاز گفت سالها در دل ذکر خدا میکردم
 و در صحبت صاحبان بسر میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه

وجز شیوه اطاعت نمودم پیشه پیوسته در حلقه موحدان بسر
 میبردم و سخن میگفتم و گوهر توحید با الماس تجرید میسافتم
 عاقبه الامر سخن بجائی رسید که گفتم منم قطب زمان
 و صاحب دوران ناد بخوت وزیدن گرفت و آتش شهوت رماه
 کشیدن دامن عصمت از کف رها شد و گردان عفت بر تن
 چاک به عقل ممیر را تمیزی و به مدرکه را قوه ادراک شراره
 شیه بر دل تالاب شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله در
 کرم ناز بود و ملک قدم بی انداز دریای عرت بحوش و سحاب
 کرم بخروش صاحب دلی رسید از چنگک نفسم رهاید و از منزل
 شرک بر آورده بمقام توحید رساید معلوم شد که اصل را
 فرع میخواندم و هجر را وصل به ار وحدت خیر داشتم
 و به ار کثرت گلیخن شهوت را دامیده بودم گلیخن وحدت
 اکمون چمیں دانم که تا اسان در حالت شریقت و اثری
 ار شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرتست و ار آرادی
 وحدتش خیر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطرار
 باختیار نمیرد و شیشه هستی را سنگ فنا شکنند در مصطب
 توحید جام بقا بگیرد و هر که با اضطرار یا اختصار نمیرد در

(۱۳۴)

منزل خواب و خور قرار نگیرد سر چشمه غفلت خواب است
و منسع شهوت خور و هر که از این دور است هرگز نمیرد
(قطعه)

گویم سخنی بنیوش - این گوش خرت بفروش
بیدار شو از غفلت - رو پنبه بکن از گوش
این شیشه هستی را - با سنگ جفا شکن
در مصطب توحید آی - از جام نقا مینوش
رو ناخن غفلت را - بر دامن عصمت زب
در اعه شهوت را - زین بیش منه بر دوش
سخن درویشان چون در و نشان آئینه مصفاست صورت افعال
هر کس در آن پیدا گاه پرده دار است و گاه پرده بردار مراد
از عراق تن بود و قریه دل نفس لواحه بود درویش ناقابل
و برادرش نفس اماره وزن دنیا و نفس ملهمه بود توبه فرما
و نفس مطمئنه قبول کنند توبه و عفو نمایند حوبه
(نظم)

سخن صوفیان صافی ل

همچو آئینه صاف و بیرنگست صورت خویش اندران بیند

هر که نارنگ و هر که بیرنگست عاشقان را نزخم دل موم است
فاسقانرا بفرق سرسنگ است

(الهی) نفس مارا الهامی ده که راه تردد از دیار اماره
بگرداند و کمیت ایقان را بعرضه اطمینان از کمند شك و
گمان برهاند و دل مارا دل آرامی ده که دست تصرف این
کهنه زال پرمکر و فسون را کونه سازد و بنیاد عفت را به
تند باد شهوت تبه بسارد تا بدست یاری عفت دامن عصمت
بگیریم و در بیابان هلاکت بضالات نمیریم آه آه از جفای
این عجزه مکار و از وفای این دو روزه غدار که هر لحظه
رنگی میسازد و هر لمحّه بیرنگی میبازد و از پس پرده مکر
و فریب جلوه مینماید و دل هزاران را نکند کرشمه و ناز
بجلوه میریاید نمژده مواصلت عالمی را شوق ناک کند و
بورطه مفارقت هلاک

(نظم)

چيست دنیا کهنه زال پرفنی خوش نشسته هر زمان بر دامن
صورتی بنماید و پنهان کند عالمیرا واله و حیران کند
حجلها سازد که دامادی کنید دست و پا کوبد که دلشادی کنید

هر زمان نوعی فروشد عشوه از وصال خود فرستد مژده
 تاندین مژده کند خلقی هلاک جامه‌جاها کند ارنصه چاک
 آخر این دنیا عهوزی بیش نیست عشوه‌اریکد و روزی بیش نیست
 دل‌نگه‌دار از فرس این عجز بهر وصلش ز آتش حرمان مسوز
 وصل او حاصل نگشته بر کسی زین تمنا خاک شد جاها بسی
 هر که دینار خود بگرفت دوست از علائق فردگشت و مرد اوست

(حکایات مر موزه)

عارفی دید دنیا را در عالم رؤیا دختر جمیله با قامت رعنا
 داغ‌هایش بر حین ماین و حراحتها پریش پای نگارین پرسید
 که این داغ چراست و این جراحت از کجاست گفت بسیاری
 از جوان مردان هستند که از شراب قیوم الهی مستند کل
 مراد بچینند جز از گاشن هدایت و عنجه دل شکفند جز
 بنسیم عنایت چند آنکه با طلب درخواستگری ایشان می‌گشایم
 و جبین ممس بر زمین تمنا میسایم ناری نظر ملاطفت جز
 بکراحت نمی‌گشایند و قبول مزاجت و مواصلت من نمینمایند
 چون مرحوم و سلم از ایشان حاصل بیست داغ‌های چنین بر
 جبینم باقیست و بسیاری از نامردان میباشند که تخم محبت

من در دل میباشند قدم نمیزنند جز بقفای من و نظر نمیکنند
جز بلبقای من پیوسته بطلبکاری من مسرورند و از مقام قرب
ذوالمنن دور چند آنکه بوسها از پای من میرایند و جمین
تمن میسایند به ایشان را از مواصلت سودی است و به
مرا از ملاطفت ایشان بهبودی جراحی که از پای من
رواست از اثر بوسه ربائی و جمین سائی ایباشست

(قطعه)

آری آری آنکه مردحق بود ارعم دیدای دون مطلق بود
خود پیوید راه جز راه هدا رو بیدارد جز بدرگاه خدا
شسته ازدیبا و عقبی جمله دست در مقام قرب حق دارد نشست
و آنکه ازدیبا ی دون مسرور شد از مقام قرب ایرد دور شد
به زدیا کام وی حاصل شود به بوصل دوست او اصل شود
نه در او حجله کند دامادئی نه بجز عم باشد او را شادئی
گرتور هست ای پسر هوشی سر از غم دیدای فانی وا گذر
نگذر از این کهنه زال و شادیش پا منه در حجله دامادیش
رخ بتاب ارمکرایں فرهادکش گرچه شیرینست باشد روترش
این ترش روئی خریدن تابکی کو نکودایم دویدن تا بکی

رو بگو در ملك عزلت گوشه خوش بدست آراز قناعت توشه
 باش قانع تا نیفتی در طمع کز طمع با ذلت آمد مردمع
 (حکایت در فضیلت قناعت)

وقتی در ارض اقدس مشهد مقدس در کاروانسرائی با درویش
 بینوایی هم حجره بودیم وهم سفره روزها قرص خورشیدمان
 زیب خوان وشبها از خوشه پروین زیب قوه روان پیوسته
 بر سفره قناعت میهمان وشخص تسلیم ورضا را میزبان
 چند روزی بدین منوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوا
 را در بنای توانایی شکست افتاد و طاق طاقتش سست شد
 نذیاد آتش جوع خرمن شکیبائی را سوخت وشعله شکایت
 بر جاش برافروخت تمنای اطعمه لذیذ از دیار صررش اخراج
 کرد و نا این بی خامان آواز اجاج گفتم ای درویش دلریش
 خوان قناعت نعمتی است بیمحنت وتشویش ومائده انزوا
 طعامی است بيمشقت بیش از بیش (قال الله تعالى انستبدلون
 الذی هو ادبی بالذی هو خیر) چون بنی اسرائیل از شربت
 نصیحت داءالجوع را بهمودی حاصل شد ومضمون (اهبطوا
 مصرأ فان لکم ما سألتم) را مایل شد حسب التمنای آن از

آن شریف مکان رحل اقامت بستیم و در قریه از حوالی آنجا نشستیم حضرت و اهب العطايا ضیافتخانه بهر ما ترتیب فرمود آنچه متمنای درویش بود لیکن در خلال آنحال رئیس آن قریه فقیر را شاهزاده خراسان که سفقود شده بود تصور نمود و روز بروز در اعزاز و احترام میافزود هر چند سوگند یاد میکردم که من آن بیستم مفید نمی افتاد بلکه قوی میشد اساس آن بنیاد آخر الامر اینمعنی در خراسان منتشر شد و سایر اهل قری مخبر گشته از هر طرف ساز و برگ پیشکشی ساز کردند و انقیاد اطاعت آغار حاکم مشهد مقدس را تزلزلی در بنای طاقت روی آورد و در این خصوص ندیرها میکرد که فقیر را بنوعی بر طرف کند و ناوک هلاکت را هدف درویش بینوا را لشکر جنن بمحاصره حصار دل برآمده در صدد دفع آن برآمد و چندانکه مجادله نمود مطلقا نداشت سود چون راه چاره مسدود دید با جزع و فزع تمام نزد فقیر دوید که کنج قناعت و جوع سلامت بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و ملامتست آن گنجی است بیزوال و این رنجی لایزال شبی دست دعا بدرگاه کبریا در آورده پیداشدن

شاهزاده مفقود را از حضرت و دود مسئلت نمودیم علی الصباح
خسر ورود در آن نواحی رسیده و از قضیه رسته روانه مشهد
مقدس گردیدیم و بکنجی عنودیم

گرت آسودگی باید بگیتی بروکنجی گزین درانزوا کوش
نکش دست طمع از خوان دیا که جز بیشش باشد هیچگه بوش
(الهی) ما را در ملك عرلت گوشه ده و از خوان قناعت
توشه شکیبی عنایت نما که بهریب عشوه دیا ار راه رخ بتایم
و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص و حسد درستر
غفلت نخواهیم هم درد تو دهی وهم درمان تو فرستی هم
جان تو بخشی وهم جان تو ستای گاه قدح ممانان بر لب
نهی و گاه داده حیاتمان در کام چکایی گاهی ناگشتی جیامه
جانها چاک کنی و گاه بسوزنی چاک گریبا بها بدوزی

(نظم)

که فرستی درد که درمان دهی که ستایی جان و گاهی جان دهی
که بجایها چاک ز انگشتی زبی که بدوزی چاک جان از سوزنی

(حکایات)

حکیمی با حد اقترأ شنیدم که باب طبابت گشاده بود و مریضه

حامله را مداوا منمود اتفاقاً روزی بادم روح افزا از دارالشفای در آمده بغزم ریاری اهل قور در کوچه عبور مکرد جمعی را دید دست پریشانی در حلقهٔ مام زده بابوتی بر دوش دارند و گریبان شکمائی را دریده شاهد عزارا در آغوش پرسد این همه نوحه وزاری از چست و متی که در این نابوب است کست زن قابله گفت همان مرصهٔ حامله حکم گفت وی ریده است هنوز وقت مردن او نیست باری نبصش بمن رسانند تا بیایم مرص چست نابوب را در گشادند و من را در آورده بش طب نهادند طب با حکمت انگشت حذاقرا گسوده نصش سجد و دیده بصارت بار کرده گونه گلدگونه اش دید سوزنی در دست گرفته بر پهلوی مت فرو نمود و گریبان صد چاک مماش بر شمهٔ حوه رفو پس رایت کرامت در عرصهٔ لطافت افراخه و نفس عسوی را با لب معجزبان آشنا ساخته فرمود برخیز و سجده شکری بجای آور که بهنگام جام اجل نخوردی و حسرت زندگی در دل حاک

آب حیوان ریختی در کام حان باردیگر زنده گستی در جهان
 نوش کردی از شراب زندگی خوش افکنیدی در آب زندگی
 بیسب بر جان نکردی جامه چاک حسرتی در دل نبردی زیر خاک
 ارم عسی و شی حان یافسی جان فدانا کرده حانان یافسی
 عافت مت را جان رفته بمن بار گست و با عمر گرانمایه
 دمساز از گلخن ماب در آمده در گلشن حساب حرام شده
 و ار فراش مرص بر حواسه در سمر صحت آرمند
 معلوم شد که طفل از رحم دست دراز کرده راه نفس را
 حایل شده بود و شاهد اجل معلقی را مقابل سورن حور
 بانگست وی رسیده منالم شده دست حان خود کسند سد
 از مانه بر داشته شد و راه نفس باز رشمه اجل کوناه
 گشت و سلسله عمر دراز

یافه پس مرده حان از نفس کاملان

از نفس کاملان بافه پس مرده حان
 مرده دلی با یکی حرو و بجو کاملی - کامل صاحب نفس مالک مک روان
 کست رن حامله طالب دسای دون

نفس ولی همچو طفل در رحم او نهان
در طمع آورده دست راه نفس کرده سد

سورن حکمت که جاست تا بکند دفع آن
ای بطمع گسسته مع دست بکش از طمع

تا نرنی بی سب چاک بدامان جان

(الهی) نفس اماره را که دشمن خونخواره است در
بطن ما حادادی وانگست طمع را که سحده حرص و حسد
است بعقد نفس گنبدی حکم محکم رأی عقل را بفرست
با از سوزن حکمت نسری بسارد وسده گلوگر حرص را
که غده دل مرده گی و افسرد گسست از سنه
بر اندازد تا از پله افراط و تفریط بر خواسته شاهنگ
مزان عدالت بگیریم و از غراف هلاکت و ضلالت بسفینه
نجات در آمده بجهالت نمریم (ملکا پادشاهها) از حرانۀ
معرفتمان انعامی ده و از برانۀ عدالت بیعامی تا از اسماع
آن مدهوش شویم و از هرزه درائی حواموش شمشه
شک و گمان را شکسه باده ابقان بنوشم و ساهی نامه
اعمال را شمشه حامۀ رو سمدی بنور افعال بیوشم

(حکایت در نواسنجی عدالت)

روزی به رستخیزی در گذر بودم و در بحر آفرینش غوطه
ور مسل درین مهر از سقف سمین سپهر فروران بود
و صحن زمین از تابش آن سوزان شراره هوا در سر
شعله ور شد و پست با ار عرق حین بر آفتاب جهانسوز
فامت از مسرق فکر در فصای خال نابان گشت و
شاهین مران عدالت در عرصه حلال و حمال بصدطایران
اعمال نمایان فوه واهمه دسب بصرف در دامن بغل
زده بحفظ نصوران درک معانی مسکرد و ار فصایای
دارالفصای ربانی کسف رارهای نهانی لکن ار تصور
ان فسه نعملی داشت وار نصدیق ابن روبه ناملی ناگاه
کودکی با صورت حزین از گوشه فامت نو افراخه
لب معجر بان برنم باز کرد و بخواندن کلام مین آغار
که فمن یعمل منقال ذرة خیراً یره ومن بعمل منقال درة
شراً یره دل ازاسماع آن سراپا گوش شد و از نشانه
صهای حقیقت مدهوش ظلمت شك بنور یقین زایل شد و
حجت منکران دین مین باطل

(۱۴۰)

(نظم)

شکر کز اعجاز کلام مبین نافت بدل پر بو نور یقین
وسوسهٔ شک بقین دور شد سسه ار آن آینهٔ نور شد
نور بقین نافت در افضای دل گست بجان مذهب حقرا سحل
س هر کرا ار نرانه عدالت نعمهٔ بگوش آمد و از خم
خانهٔ حقیقت جرعهٔ نوش کرد ار دارالوسوسه شک بمصطبه
یقین در آمد و حالات باطل را همه ار دل فراموش کرد
آنکه در مزرعهٔ رور گار جز نخم محنت نباشد و دل
صاحبان را بسسه عدالت نحر اشد ریرا که آنچه بکار
همان بر دارد و بد نکند هر که خر دارد

(قطعه)

آنکه حردار داز عدالت سلطان نحم بکار دیکو بمزرع اعمال
ز آنکه هر آنچه حاصلش شود از ررع
هست نسجه ر نخم در همه احوال
نخم بدی هر که گست بار بدی دند
وانکه نکو گست نحم گست نکو حال

(۱۴۶)

(حکایت)

صاحب‌دلی را دیدم در قصر نهائی نشسته و در آموزش بر
رخ اعار بسه شمیرد گر مدامش حمایل و سپر فکر
تمامش مقابل نه هوای باغ بودش و نه نمای راغ پیوسته
قدم بعرضه مجاهده نهادی و ابواب مساهده گسادی سخن
نگمی جز بحلقه عرفان و قدم نردی جر بدابره اقباب
از آنجا که آفتاب حجاب حقیق از مسرف دلش طالع
بود و پیربو ابوار الهی بوسه از مطلع رحسارش ساطع
شعنه جمالش بابان گنب و مشعله کمالش فروراب
قالب محبش دل را صد کردوزنجر محبتش جان را آمد
خواستیم دیدار فرحده آثارش بنم و گلی ار گلدارش بجم
کمر ارادت برمان بسه بی احسار کوحه چند با قدم
شوق دویدم و عافیت الامر بی پای قصرش رسدم دیدم
عقدنمار مغرب بسه و دل باحضور بنار بوسه شارب الحمری
در پای قصرش ابساده و ناب عداوب از روی شقاوب
گسوده نصحت گمش نشنید ملامت کردمش رنجدزبان
بدرشمی گفتن بار و سنگ جفا بر اهل و فا انداختن

آغار بنخر ار آنکه چاه کن همسه در چاه است و
 راهرن گمراه خواست با سگی بر صاحب دل اندارد و
 ویرا بگناه مقول سازد سنگ حرمت صاحبدل را دانسنه
 از در دریچه باز گست و برسگ انداز و رود آمده سرش را
 بنسکت و در حاک آمحب سنگ انداز را چون سرشکست
 و خون فرو ریخت بی اخنبار دست بصرع گسوده
 بدامن معذب آوحب چون هدف ندامت شد و از
 کردار زشت بار گست صاحبدل را بر وی رحم آمده
 از سر بفسرش گذشت

کرمزن ای ببحر سنگ حفا بی سب بر فرق مردان خدا
 اینقدر بر خود مگردا بر صه سنگ خود بدست خود مزن بر فرق سنگ
 بی سب بر هر که سگی افکمی فی الحقیقه بر سر خود مرنی
 سود سنگ اندار غیر ار سنگ نسبت برر حنجر خون ز سر حرننگ نیست
 سنگ را بگذار و سنگ بن دل ماش خود بچون ریری خود مایل ماش
 مرنی سنگ عداوت تا بکی منهی طرح شقاوت با بکی
 چندروری هم محنت پسه کن ار حساب رسبحر اندیسه کن
 تا توانی صاحب نعظم باش پیش مردان خدا نسلم باش

(الهی) از رندان شر کمان بقیعۀ نهائی که منزل نوحید
 است مفامی ساز کن واز درگه جهالت بدرجۀ عدلت در
 آورده در بجه از نور حضور بر دل ما بار کن نا از
 دعا بازی نفس بد افعال جسسه دست از سنگت انداری
 برداریم و رشۀ عداوت و شقاوت را کنده در مریع اعمال
 جر نحم محبت نگاریم آرادئی ده که گرفتار نکردیم
 صادئی ده که شکار نسویم

(حکایت)

عمکوبی در گوشۀ بام از مسقت بام باری چند بر یکدیگر
 نافه بود و دام بر شکنجی با هزاران ریح ناممه خواست تا
 مکسی صد نماید خود بقند در آمد چندان که سعی در
 آزادی کرد بر گرفتاری افزود عاقبت از دامی که نهاده
 بود کامی نبرد و خود بدام افتاده ناگاه بمرد

جانوری حانوری را بدام خواست کند صد صد اهمام
 حلقۀ دامش بقدم فد شد صد بکف نامده خود صد شد
 باز کن آخر بو بعمرت نظر بین که چه شد عاقبت جانور
 قید منه نا نهنی پابقند صد مکن با نشوی خویش صد

مجموعه عوارف المعارف رساله اسرار القلوب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله مقلب القلوب و علام الاسرار والغيوب والصلوة على
 نبيه و آله وصحبه ما بعاف السروق والغروب (اما بعد)
 فلما كان مزيه النفس من بين الاس على ارباب الملك والملكون
 ان يجذب بحدبات الحف الى جناب الحسروب و بسهم
 هذه السعادة السنة بصب المحلى بالصور القدسة ولاياله
 النفوس والادهان فى غرابب جلابب الابان الا يدرك
 ما رب قلب الانسان بحماسة الرحمن الرحيم و لجان
 غاهب النفس والدنس ولعللى بك ابى بشهاب فس

(بيت)

فه معالم للهدى والمصباح نجلو الدجى وصاقل الاذهان
 فجمعت اوراقا حدائق رايق فيها شقايق عرفان العقابق
 تفجر من بابها عون شحونها نسيم فى فضلها ورد الدقابق
 (وسمت) باسرار القلوب لا حتوائها على آثار الغيوب
 و من جريان العاده و لو برجل الجراداة ان يتحف بتحفه

سلمان الرمان ظل الله الملك الديان وهدبة من البصاعة المزجة
الى اولياء العم والخيرات فالحري ان ينسر ذلك على
تراب السرير لمن هو يتلى فى شأنه الكبير سارك اللى
بده الملك وهو على كل شئ فدير الا وهو السلطان بن السلطان
بن سلطان محمد بن مرادحان حمد الله دوله بالنابذ والمابذ

(نظم)

اطالك الله السقاء فاما بقاءكم حسن الرمان وطب
وهو الذى بسبب رايات نصره فى فلوات دين المجدبه
وتسبب افانين رياض دوله بازهار السعادات الابديه

(بيت)

آنكه گوید بمدح او سحنی چون صدف پر گهر کند دهنی
دل آن جان که مدح او گوید جان آن دل کل بقا بو بد
همچو گل باره روی و خوشبو بست بست و رویش بین همه رو بست
هست بر روی روشش جاوید زانکه سلطان عادل اعظم
ملك و دین را چو کرد باهم ضم اللهم نور قلبه بربادة
نور العلم والعرفان و دور کواکب دوله على الامن والامان
والله المستعان و عليه الكلان (قوله تعالى) الذین آمنوا

وتطمئن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله يطمئن القلوب
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم ان في جسد ابن آدم
لمصعة اذا صلح صلح البدن كلها و اذا فسد فسد البدن كلها
الا وهى القلب (اعلم) ان القلب يطلق لمعنيين (احدهما)
اللحم الصنوبرى السكل المودع فى الحانث الايسر من الصدر
وهذا القلب موجودة للمهايم وهو قطعة لحم لا قدر له وهو من
عالم الملك والسهاده (المعنى الثانى) لطفة ربانية روحانية
لما بهد القلب الجسمانى بلى وملك اللطمة هى حصه الانسان
وهو المدرك العالم العارف من الانسان وهو المحاط
والمعاف ذكره الامام العزالى رحمه الله

(رباعى)

از ششم عشق حاك آدم گل شد صد فده و شور در جهان حاصل شد
سرنشتر عشق برر گت روح ردند يك نقطه فرو چكند و نامش دل شد
ان الله هو الهادى والمصل ولا يسال عما يفعل وهم يسئلون
هو الحامع بين عالم الملكوت و عالم الحقة و عالم الملك و
عالم الاسباب بكمال تدبيره و حكمه

(۱۵۲)

(نظم)

واهب العقل ملهم الالباب منسى النفس مبدع الارباب
همه ارضع اوست كون و فساد خلق را حمله مبدء است و معاد
هچدل را بگنه او ره نست جان و عقل ار كمالش آگه نست
عقل مانند ماست سر گردان در ره كنه او چوما حران
گر نه ايزد و را نمودى راه از خدائى كجا شدى آگاه
ولس فى بدالاساء و حلما بهم الا الدعوة الى الحق و لس
فى يد الشيطان و حزه الا الوسوسة و فلب الا دى و الحنى
بين اصبعين من اصابع الرحمن اى بين تجاذب الملائكة
و غيرهم من حنود الله تعالى و تجاذب الشيطان و حربه و الطاعة
و المعاصى يظهر من خراثن عالم العيب الى عالم الشهادة
بواسطة خراثة القلب اولا فانه من خراثن عالم الملكوت
و الطاعة و المعاصى ادا ظهرت كانت علامان يعرف
ارباب القلوب (روى) عن جيسند بغدادى قدس الله سره العزيز
قال المشايخ جواسس القلوب يدخلون فى قلوبكم و يخرجون
اسراركم فاذا جالستموهم فجالسوهم بالصدق
(و قال النبى) صلى الله عليه و آله وسلم فمن خلق للجنة

يسرته الطاعات واسبابها غالباً و من خلق للذار يسرت
 له المعصية و اسبابها غالباً وسلط عليه اقران السوء
 (قال الله تعالى) فاما من اعطى و اتقى و صدق بالحسنى
 فسنيسه لليسرى واما من بخل و استغنى و كذب بالحسنى
 فسنيسه للعسرى (وقال) ان الابرار لفي نعيم و ان الفجار
 لفي جحيم (وقال النبي) صلى الله عليه وآله وسلم كل ميسر
 لما خلق له وسمى القلب قلباً لسرعة تقلبه (وقال النبي)
 صلعم مثل العصفور يتقلب في كل ساعة (وقال صلعم) مثل
 القلب مثل الريشة نارض فلاة. يقلبها الرياح طهر المطن ولا
 يعرف حقيقة تقلباته الا المراقبون لقلوبهم

(بيت)

مخزن اسرار رباني دلست معرم ابوار روحاني دلست
 خبئه دل معدن صدق و صفاست مطهر ابوار ذات كبرياست
 ديورا بيرون كن از ديوان دل مدتي مردانه شود ربان دل
 والقلب كالهدف ينصب اليه سهام الغواطر دائماً اذا نزل به
 خاطر ملك يدعوه الى خيرو اذا نزل به خاطر شيطان يدعوه
 الى ضده وان جذبه ملك الى خير جذبه ملك اخر الى خير

آخر وان جذبه شيطان الى شر جذبه شيطان آخر الى شر
 آخر ولا يكون قط مهلا تحقيقا لحكمه الابتلاء و لذلك كان
 النبي صلعم كثيرا يقول يا مقلب القلوب ثبت قلبي على دينك
 (رباعى)

تادلز علايق جهان حر شود هرگز شبه وجود مادر شود
 پرمى شود كاسه سرها زهوس هر كاسه كه سرگون بود پير شود
 (ثم) يقول القلب بحسب صفاته منقسم الى ثلثة اقسام (قلب
 السابقين السابقين) وهو قلب مزكى بالريضة معمور بالتقوى
 والعلم والحكمة مضئ باوار العقل والفراسة مستنير باوار
 الايمان والمعرفة بمدد الملائكة بالخيرات وينجر الخير الى الخير
 ولا يلتفت هذا القاب الى مكائد الشيطان
 (بيت)

هر كه شد مستغرق ديدار دوست خواطرش را كى مجال رنگ و بوست
 چون نظر در دل كنى اين خورده دان صانع خود را توان ديدن عيان
 صنع بينى گر كنى در دل نظر سرفرو بر سر فرو در دل نگر
 (و قلب اصحاب اليمين) وهو القلب الذى يردد بين حزب الله
 وحزب الشيطان مرة بميل الى هذا و تارة بميل الى ذلك

(۱۵۵)

(بیت)

چون شتر مرغی شناس این نفس را بی کشندار و نه برد بر هوا
گر پیر گوئیش گوید اشترم و در نهی بارش بگوید طائر م
(و قلب اصحاب الشمال) وهو المشحون بالاهو الرديه المدس
بالاخلاق الذميمة الذي صار عقله اسير هواه وشهوته وغضبه المنفخه
فيه ابواب الشياطين فينشأ منه المعاصي على الجوارح الى
عالم الشهادة من خزائن الغيب بقضاء الله تعالى

(بیت)

هر دلی کو پیرو اماره شد از ملاذ معرفت آواره شد
آتش اماره هر جابر فروخت خرمن جابر از خشک و تر سوخت
(دقیقه) فی معرفة التخلص من الوسواس (اعلم) ان الشيطان
يأتى ابن آدم من قبل المعاصي يلقيه فى بدعة فان ابى
شككه فى وضوئه وصلوته فان ابى توقعه فى العجب وعند ذلك
تشد الحاجة فانه آخر امره فاذا تخلص منه افلت من شره
بتوفيق الله

(بیت)

يكصفت عجب آمد این اماره را بوالعجب عقرت مردم خواره را
عجب را جنبش زامداد هواست مردم عجب دشمن خاص خداست

(ومشايع الطريقة) اختلفوا في انقلاع وسوسته قال بعضهم انها ينقطع بذكر الله تعالى كما قال الله تعالى لا اله الا الله حصنى ومن دخل حصنى امن من عذابي وفرقة قالت لا ينعدم اصل وسوسته و لكسها تجرى في الباطن ولا يكون لها اثر اذا صار القلب مستغرقاً بالذکر كما قال الله تعالى الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون وقال فرقة اذا تنور القلب بنور الذکر يوسوس الشيطان من بعد وعلى ضعف واحمعو جميع الفصلاء على من اشب قلبه بالديبا وطمع آن يتخلص من الشيطان كان كمن اغمس في العسل وطن ان الدباب لا يقع عليه

(نظم)

مرغ دل را دام ابني صيد کرد خاطر م مشغول عمرو زيد کرد
 بدشدم الفت گرفتيم با بدات اختيار ار دست و دل دادم بدان
 آنچه من کردم ز فعل با پسند اهل با قوس ار کجا دارد پسند
 آنچه من کردم ز فعل با سزا پيش اهل روم و چين باشد خطا
 (فصل) القلب حصن والشيطان عدو ويريد ان يدخله و
 لا يتخلص منه الا بحراسة ابواب الحصن و حماية القلب فرض
 على كل مكلف ولايتها هذه الحماية الا بمعرفة الابواب و ابواب

كثيره لكن معظمها ثلثه يأتي الشيطان من قبلها الشهوة والغضب والهوى فاشهوة بهيميه والغضب سمعية والهوى شيطانية فالشهوة آفة لكن الغضب اعظم منه والغضب آفة لكن الهوى اعظم منه فقولته تعالى ونهى عن المنكر والمنكر والمعنى المراد من المنكر آثار الشهوة والمنكر آثار الغضب والمعنى آثار الهوى فبالشهوة يصير الانسان طاماً لنفسه والغضب يصير طاماً لغيره وللهوى يتعدى طامه الى حصره حلال الله تعالى فلهذا قال صلى الله عليه وآله وسلم الظلم ثلثه فظلم لا يغفر وظلم لا يترك وظلم عسى الله ان يتركه فالظلم الذى لا يغفر هو الشرك لله والظلم الذى لا يترك هو ظلم العباد بعضهم بعضاً والظلم الذى عسى الله ان يتركه هو ظلم الانسان نفسه فممنشأ الظلم الذى لا يغفر هو الهواء وممنشأ الظلم الذى لا يترك هو الغضب وممنشأ الظلم الذى عسى الله ان يتركه هو الشهوة ثم لها نتايج فالحرص والمخل نتيجة الشهوة والعجب والكبر نتيجة الغضب والكفر والمدعة نتيجة الهوى فاذا اجتمعت هذه السمة فى نبي آدم تولد منها سابع وهو الحسد وهو بهاية الا خلاق الدعيمة كما ان الشيطان هو الهابة

فی الاشخاص المذمومة ولهذا السبب ختم الله بجامع الشرور
الاساوية بالحسد وهو قوله تعالى ومن شر حاسد اذا حسد
كما ختم بجامع الخنائث الشيطانية بالوسوسة وهو قوله تعالى
الخناس الذي يوسوس في صدور الناس من الجنة والناس فليس
في نبي آدم اشر من الحاسد كما انه ليس في الشيطان اشر
من الموسوس بل قيل الحاسد اشر من الابليس لان ابليس روى
انه اتى باب فرعون وقال فرعون من هذا فقال ابليس ولو
كنت الهالما جهلت فلما دخلت قال فرعون اتعرف في الارض
اشر مني ومثلك قال نعم الحاسد اشر مني ومثلك و قال معوية
كل الناس اقدر على ارضائه الا الحاسد فانه لا يرصيه الا نزوال
النعمة قال النبي صلى الله عليه واله وسلم الحاسد يصير مذموماً
بين الخلق ملعوناً عند الحق

(بيت)

ايدل آسوده همى باش كه باكى نمود

گر بروى تو حسودى بحسد مني كرد

صبركن بر حسد حاسد و دلشادى بر

كان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

لا يكون بين علماء الدين محاسدة لان مقصدهم معرفة الله تعالى وهى بحر واسع لا يضيق فيها وغرضهم المنزلة عند الله ولاضيق فيها اذا امتلاء قلب بالفرح بعرفة الله تعالى لم يمنع ذلك ان يمتلاء قلب غيره به وان يفرح به فلذلك وصفهم الله تعالى بعدم الحسد فقال نزعنا ما فى صدورهم من غل اخواناً على سرر متقابلين

(رباعى)

هر كسى دل بكسى دادولى مشتاقان دل وجاهاتودادندرهى طمع سليم
ار بهاخانبه احسان تو هر جا همه كس كل حرب فر حيس اندزهى لطف عميم
فادا قلعت من القلب اصول هذه الاخلاق لم يبق للشيطان الاجتياز
على الصدر ولم يبق له استقرار فيه لان ذكر الله قد تمكن
حينئذ فى القلب فاما اذا غلمت هذه الاحلاق او بعضها على القلب
دفعه حقيقت الذكر الى حواشى القلب فيتمكن الشيطان
فى سويد الصدر ويقدر على وسوسته كذلك ويحك هذا حال الصاوة
فبها مجمع الاذكار فلو حضر قلبك فيها وتخلص عن وسواس
شاغل قوى علمت ان الذكر تمكن فى قلبك وطهر قلبك عن
الاخلاق الذميمة والا فالقلب لم تصف بعد

(۱۶۰)

(بیت)

تو درون نماز و دل بیرون گشته‌ها میدکنی بمهمای
این چنین حالتی پریشان را شرم ناید نماز می خوابی
(واعلم) ان الشیطان کثیره لایحصى و کذا الملائکه و فی الخمر
یولد مع اولاد الالبس من اولاد الجن ثم تنشأ معهم و
قال النبی صلی الله علیه وآله وکل بالمؤمن مائة وستون ملکاً
سعة منها مرکون علی المصر و الباقون ینذون الشیطان
عنه كما بد الذناب عن قبة العسل فی یوم الصف ولو
وکل العبد الی نفسه طرفه عین لاخطفته الشیاطین

(بیت)

ای بدام لذت دنیا اسیر همچو موش از حرص شیرینی بمیر
طاعت حق گریه تلخ آید ترا داروی تلخست دردت را دوا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار تا توانی دورش از مردار دار
(فصل) ما یرد علی الزمان من الخواطر (الاول) هیحان الرعة
فانه میل ظمعی و حدیث النفس (الثانی) حکم القلب بان هذا
ینبغی ان تمعل وهذا بسمی اعتقاداً اونیة (الثالث) نصیبهم
العزم علی الفعل وهذا بسمی عزمًا و همة (فالاولان)

لا يؤاخذ العبد بهما لانهما غيرا خساريين و هو المراد بقول النسي
عفى عن امسى ما حدثت به انفسها ما لم نمكلم به او لم نعلم
عليه (والثالث والرابع) يؤاخذ العبد بهما لانهما اخساربان
قال الله تعالى وان ندد و اما فى انفسكم او بحموه بحاسكم
به الله فان عزم على معصية ثم تركها لخوف الله تعالى لا
يؤاخذ بل يكسب له حسنة واحده لرجحان قصد الطاعة
والمفوى ولو تركها بسبب من الاسباب او عمله يؤاخذ به
قال النسي ادا التقى المسلمان بسيفهما فالقاتل والمضول فى
الدار الخ ولا يجوز اطلاق الفول بان كل معصية فى القلب
معفو عنها لان الاحلاق ام الهلكة من حال الدنيا والحسد
والعجب ونحوها محالها القلب والله العاصم (قال) النسي
ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم و اعمالكم بل ينظر
الى قلوبكم و نساكم

چون هو ابرح دننا شد مزید بجلت اندر نفس شوم آید بید
نى مارك بنده نى مقلى هم ر دست خوبشن يادر گلى
الخواطر هى المحركات للارادات فان النية والعزم والارادة
انما يكون بعد الخواطر فالخواطر يحرك الرعة والرغبة

يحرك العزم وانه يحرك الاعضاء الى الخير بوفيق الله تعالى او الى الشر بخذلان الله تعالى وقلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن اى بين نوفقه وخذلانه ولا يخفى ان اصبع الله تعالى لا يكون حسماً او حسماناً بل دع الاعتراض و اخذ الاغراض فروح الاصبع سرعة النقل وكمال القدرة يقال فى العرف اهل خراسان بن اصعى واغرض علوم الطريقة العلم بجدع السلطان و انه فرص عن على كل مكلف ولا يتخلص احد من السلطان بالكلمه الى الموت فيكون المحاهدة معه فرصاً دائماً قال النبى (ص) رحعنا من جهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر و طرف السلطان كثره وطريق الله تعالى واحد قال ابن عباس رص حط لنا رسول الله (ص) وقال هدا سئل الله ثم حط حطوطاً عن يمن الخط وشماله و قال هذه سئل على كل سئل منها شيطان يدعوا اليه ثم بلا وان هدا صراطى مستقيماً فابعوه ولا نسعوا السبل

* (بيت) *

اى فلهة هر كه مقل آمد كوت روى همه مقلان عالم سویت
امروز كسى كرو بو بگرداندروى فردا بكدام ديده بمنت رویت

راهها گر چه بشمار بود راه عشاق با یکی باشد
 (فصل) فی حقیقة العلم اللدنی و حصوله بالمصرف نول
 کل حکمة تظهر فی القلب بالمواظنة علی العادة من غیر علم
 فهو بطریق الکشف والالهام وقال السی (ص) من عمل
 بما علم ورثه الله علم ما لم بعلم و وفه مما بعلم حتی
 یسوح الحنة ومن لم عمل بما علم () فما یعلم ولم یوف
 فما بعلم حتی یسوح النار وقال الله تعالی ومن ین الله
 بعلم له مخرماً و برره من حث لا یحسب فل بعلمه
 مخرجا من الاشکالات و الشبه و برره علماً من عبر علم
 و بقطه من غیر بحربة فالعلم اللدنی هو الی یسمح فی سر
 القلب من غیر سبب ما لوف من الحارج وللقلب بابان
 (باب) الی الحارج نا حد العلم من الحواس الخمس (و باب)
 الی الداخل بأخذ العلم بالالهام والوحی وقال قطب الدار فین
 سلطان با یرید بسامی قدس الله سره السامی العالم الربانی
 هو الی یأخذ العلم من الله بم ای وقت شاء بلا مط و درس و لس
 من نسی العلم بما بعلمه و صار جاهلاً بالنسان عالماً رباناً
 وقال السی (ص) ان من امی محدثین و مکلمین و ان

عمر منهم والمحدث هو الله تعالى وعن انس ابن مالك
رضي الله عنه و قال دخلت على عثمان و كنت لعت امرأة
فى الطرافى فنظرت اليها و تأملت محاسنها فلما دخلت عليه
قال بدخل على احدكم و آثار الرنا طاهرة فى عنقه اما علمت
ان زناء العين المطر لسوبن اولا عزرنك فقلت اوحى بعد
النس ففعل لا ولكن بصره و برهاناً و فراسة صادقة قال
بعض المكاشفين طهر لى الملك فسالى ان املى شيئاً عن ذكر
الحفى من مشاهدى من الواحد و قال سبح ان نصعد لك
بعمل نمقرب به الى الله تعالى فقلت الست تكب الفرائص
قال بلى فلت فكفك ذلك وهذا دليل على ان الملائكة
لا تطلع على اسرار القلوب انما بظلمون على الاعمال الظاهر
كما قال السى (ص) ان لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملك
مقرب ولا بنى مرسل

* (بيت) *

هوای ديگرى در ما ننگجد در اين سربش از بن سودا ننگجد
كسى ديگر در اين منزل كه مائىم اگر روح است با مادر ننگجد
چمان ننگست راه عشقبازى كه جز معسوق ننهادر ننگجد

والحاصل ان طلبه العلوم الدبسة يحاحون الى امر من الصعفة ثم
الانطار وهذا الطريق اصعب من طريق علم الدراسة ادا دنى
وسواس و خاطر منوش بحجب القلب و قلب المؤمن بين
اصبعين من اصابع الرحمن وفى اثناء هدا الطريق قد يفسد
المزاج و يخلط العقل و بمرض البدن فاذا لم يقدم فى
نحصل العلوم الدراسة بسست اى يعلو بالقلب خنالات
فاسدة فكف من صوفى يسلك هدا الطريق ثم بقى فى
حال واحد عشرين سنة فلذلك فالالمساخ ره لا بدا ولا
من يحصل ما حصله العلماء وفهم ما فالوه ثم سلكوا
هدا الطريق والله الموفق

* (بيت) *

علم اكرانك بود خوارش مدار زانكه دارد علم قدر بشمار
همچو بريافسد دانايان دهر فالمد اىخواجه نادانان چوزهر
حانم ملك سلمن است علم جملة عالم صور و جانست علم
فصل القلب بغير به مستعد لقبول حقايق المعلومات والمعلوم
ينقسم الى عقلية و شرعة والعقلية ينقسم الى بدبهة وكسة
والكسة ينقسم الى دنوية و آخروية فالدينهه الى فطر

العقل عليها كالعلم بان كل شئ اعظم من حزمة والكسفة
 ما يحتاج الى التفكير وكلاهما يسمى عقلا قال امير المؤمنين
 على كرم الله وجهه العقل عقلا مطوع ومسموع ولا يفع
 المسموع اذا لم يكن مطوع والاول هو المراد بقول النبي
 (ص) ما خلق الله خلقا هو اكرم لديه من العقل وفوله (ص)
 اول ما خلق الله العقل الخ اي العقل الذي تسب في العقلاء
 فاصاً كل منهم خطأ من ذلك العقل الاول والثاني هو المراد
 بقول النبي لعلى ع اذا تقرب الناس الى الله با نواع البر
 فتقرب انت بعقلك اي في اقتباس العلوم بالعقل المسموع
 الى ينال القرب من رب العالمين
 (بيت)

چون چراغ عقل داری راهبر خنچون مردان بمورش راهبر
 چست عقلت مدرک اسرار روح فابل انوار عرفان بار روح
 وقال بعض المنايخ رحمهم الله العقل قسما ن عقل معاش ومحل
 الراس وينزل صوية ونوره الى القلب منه لتفكر القلب و
 مهتدى به و انه كالمشعلة في عالم الملك للبصر الحسى
 والكلف منوط بهذا العقل وعقل معاد ومحل القلب وعمله
 اضاءة الامور الاخروية للقلب وانما لم يحصل العلم الكسبى

فى القلب الصبى قبل السمز لان لوح قلبه لم بتها بعد
 لقول نقش العلم والعلم ملك جملة الله تعالى سماً لحصول
 نقش العلوم فى اللوح المحفوظ فى فلوب الانس قال الله تعالى
 علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم كما قال النبى (ص) فلب
 الاسان عرش الله ثم قال قلب الانسان بت الله

* (رباعى) *

كما قال مولنا قدس سره طوافكعة دل كن اگردلى دارى
 دل سکعة معى بو گل چه پندارى هرار بار باده طواف كعه كنى
 قول حق ننود گردلى بازارى والعلوم السرعه وهى المأخوذة
 من الانساء عليهم السلم بنعلم كتاب الله تعالى وسن
 انساته ولا يسمعنى العقل عن السمع فى العلوم السرعه ولا السمع
 عن العقل فى فهم معانها والعلوم العقلية ينقسم الى دنويه
 واحرؤية فالدنوية كعلم احوال القلب واما الاعمال العلم
 بالله تعالى وصعته وعلم العقه وما هو وسلة السها كعلم اللغة والنحو
 العلوم الدنويه والعلوم الاخرؤية متافان لا يحصل النعمق والكمال
 فهما جمعاً الاعلى سسل الندرة لبعض خواص عاداته تعالى
 لان الدنيا والاخرة ضرثان لا يمكن ارضاء وهما جمعاً كالمشرق

والمعرب ولدالك ترى الاكاس فى علم الطب والفلسفة
 ونحوهما جهالا فى امور الأخره وبرى الاكاس فى علوم
 الاخره جهالا فى علوم الدنيا قال النبى (ص) انم اعلم بامر
 دننا كم وانا اعلم بامر الاخره فكمال احدهما مانع عن الكمال
 فى الاخر ولذا قال النبى (ص) اكثر اهل الحنة الله اى
 فى امور الدنيا والله تعالى دم افواماً بظلمون الكمال فى
 العلوم الدسوية مع العمله عن الموم الاحروية بهوله تعالى
 يعلمون ظاهراً من الحوة الدنيا وهم عن الاخره عافلون
 وفوله فاعرض عن من بولى ولم يرد الا الحوة الدنيا
 ذالك ملعمهم من العلم والله الموفق للصواب

(نظم)

اى دريغا عمر من برباد شد بر من از غفلت بسى ببداد شد
 قدر نقد عمر را نشناخسم حسرتا كين نقد را در باحتم
 داد غفلت روزگارم را بباد داد داد از غفلت داد داد
 غصه دارم درد دل از درد گناه با كه گويم قصه خود آه آه
 فصل اعلم ان محل العلوم هو القلب اعنى الروح المدبرة
 لجمع الاعصا والقلب كالمرآة ينقش فيها ما انقش فى اللوح

بقدر صفائه وكما ان عين الانسان لا يحصل فى المرآة وانما
 يحصل مثال مطابق له فكذلك يحصل مثال العلوم فى القلب
 ان كان للعلوم مثال روحانى والا يتبين العلم فيه كما هو
 المعلوم فى الخارج والمانع من الانكشاف فى المرآة خمسة
 الاول نقصان صورتها كجواهر الحديد قبل ان يدور وينقل
 الثانى خبث الحديد وصداءه او ان كان تمام الشكل (الثالث)
 كونه معد ولا به عن جهة الصورة الى غيرها كما اذا كانت
 الصورة وراء المرآة (الرابع) حجاب مرسل بين المرآة والصورة
 الخامس) الجهل بطريق النظر والاشفاق بالمرآة فكذلك
 القلب مرآة مستعدة لان يتجلى فيه حقايق الاشياء و اما
 خلت القلوب عن بعض العلوم لهذه الاسباب الخمسة اولها نقصان
 ذاته كقلب الصبى والثانى لكدورة المعاصى قال النبى (ص)
 من فارق ديننا فارقة عقل لا يعود اليه ابدأ اى حصل فى
 قلبه كدورة لا يزول اثرها ابدأ اذغاية ان يتبع بحسنة يمحوه
 بها فلو جائها الحسنه ولم يتقدمها سيئة لزيد لامحالة اشراق
 القلب فلما تقدم السيئه سقطت فايده الحسنه باز ديد النوم
 وهذا خسران لا حيلة له الا يختص الله تعالى عبداً برحمته

اذا شاء فليس المرأة التي يدنس ثم يمسح بالمصقلة كالتي يمسح
بالمصقلة لزيادة جلائها من غير دنس سابق والثالث لتعديل
مرأة القلب عن حهتها المطلوبة فان الذي يستوعب الهمم بتفصيل
الاطاعات المدنية او تهيئه اسباب المعيشة لا يتصرف ففكره
فى الامور الالهية ولا يكشف له ما هو فيه من آفات الاعمال
البدنية وآفات المعيشة

(بيت)

بردل خود كم،ه اديشه معاش عيش كم نايد تو بردرگاه باش
(شعر)

العاقل يا كل الدنيا لا يغتم و الجاهل يا كل الدنيا يغتم
والخامس الجهل بطريق استنساخ العلوم وهو طلب النتيجة
ورعاية شرائط الفكر فهذه هى الاسباب المانعة للقلوب من
معرفة حقايق الامور والافكل فهو بالفطرة صالح لمعرفة الحقايق
لانه امر ربانى مشرف بشرف الاضافة الى الله تعالى و اليه
اشار قول الله تعالى فايدين ان يحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان ولذا قال النبى (ص) كل مولود يولد على فطرة
الاسلام ثم ابواه يهودانه و ينصرانه و يمجسانه ثم قال (ص)

لولا ان الشيطان يحومون لى قلوب نسي آدم لنظر والى ملكوت السموات و قال بعض المحققين سعة ملك المؤمن فى الجنة بحسب سعه معرفته ومقدار ما تجلى له من الله وصفاته وآثار فعله وانما المقصود من طاعات الجوارح كلها تصفية القلب والمقصود حصول اشراق نور المعرفة ثم نقول لاهل الايمان ثلث درجات بحسب تفاوت المعرفة (الاول) ايمان العوام بالتقليد المحض وهو سبب النجاة عن الدخول فى النار (والثانى) ايمان المتكلمين ومن ضاهاهم من العلماء وهو الايمان الممزوج بنوع الاستدلال وهو وسيلة الى الدرجات (والثالث) ايمان العارفين وهو الايمان بمشاهدة الخالق كما هى ولهذه المنزلة مراتب لا يحصى كثيره وهذه وسيلة الى التقرب بالله (تع)
والله الموفق

* (شعر) *

زمره لعشاق قد قرب الوصال زنده العشاق لا تمشوا تعال
ايها الاحباب قوموا امن نيام اشربوا من كاسه شرب المدام

* (بيت) *

تابكى از خويشتن غافل دريغ كافقابت گشت پنهان زير ميغ

حسرتا كز نفس معجوب دغل بيخبر مندى ز محبوب ازل
(فصل) فاعلم ان كل ما يتعلق بالجسم والجسمانيات فهو
من عالم الشهادة لانك تشاهد هذه الاشياء بصرک فانقال الروح
من عالم الاجسام الى عالم الارواح هو السفر من عالم الشهادة
الى عالم الغيب والشهادة فاما عالم الارواح فعالم لا نهايت
له وذلك لان آخر مراتب الارواح هو الارواح لسرية (وقال)
بعض العارفين سألت بعض الابدال عن مسئله من مشاهدة اليقين
فالتفت الى شماله فقال ما تقول رحمك الله ثم التفت الى يمينه
فقال ما تقول رحمك الله ثم اجاب با عذب جواب فسالت عن
التفاته فقال لم يكن جوابك عندي فسالت الملكين فلم يعلما
فسالت عن قلبى فاجاب بهذا وقال الله تعالى اذ كان الغالب
على قلب عبدى ذكرى توليت سياسته وكنت جليسه ومحادثه
وايسه ثم قال الله تعالى ما نراك عبدى تتقرب الى بالنوافل
حتى احبه و اذا احببته فكنت سمعه الذى يسمع وبصره الذى
يبصره ويده التى يبطش بها ورجله التى تمشى بها ولئن
سئلنى لا عطينه و ان استعاذنى لا عيذ به

* (مشنوی) *

اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته باز گردانند ز راه
چون قبول حق بود ان مرد راست دست او در کارها دست خداست
و کتب عمر بن الخطاب الی امراء الاجناد احفظوا ما
تحفظون من المطالعین فانه يتجلی لهم امور صادقة

* (نظم) *

دل درویش صفوت ازلی است دل او کیمیای لم یزلیست
(واعلم) ان القلب مثل الحوض والعلم مثل الماء والحواس
الخمسة مثل الانهار فلو سد هذه الانهار بالخلوة يطهر القلب
عن الحجب بینہ وبين اللوح (قال) النبی (ص) من اخلص
لله اربعین صباحاً ظهرت ينابيع الحکمة من قلبه علی لسانه

* (بیت) *

هستی آدمیست سدو حجاب چونکه آن رفت نازشد صدباب
تا که بر تست از توئی موئی ننماید وصال حق روئی
و طریق العلم الظاهر الدرس والتکرار والتعلم والکتابة وما
جرى محربها وطریق العلم اللدنی التصفیه ورفع الحجب و
من حجبہ عن فیضان علم اللدنی ومطالعة اللوح والهام الملائکة

و عالم الملكوت ومحادثة الله تعالى الخيالات الحاصلة من
المحسوسات وحديث النفس والوسواس والنقوش المنعكسة من
الظاهره كما ان الحوض اذا امتلاء من مياه جاربه من الانهار
و من حماة و طين لا يتفجر من تحته ينباع
(بيت)

(يا قتيل العاشقين يا ذا الكرام)

ياقديم النور يا ماحي الظلام ماندهام از جرم هستی شرمسار
جرم مارا محو کن پروانه وار چون تن پروانه یکبارم بسوز
تو جان دادن ندارم تا بروز تا تو باشی در میان خامست کار
تا تو نزدیکی بخود دور است یار گر سلامت بار بر منزل بری
پهلوانی پر دلی نیک اختری

(فصل) العلم اللدنی تاره يحصل للصوفی بهجومه على القلب
كانة القى فيه من حيث لا يدري وتاره يحصل بطريق الاستدلال
فالاول الهام او خاطر رباني او وحى خفى من الله تعالى والثاني
اعتبار عقلى و القلب مستعد لمعرفة الحقايق و انما حجب
بالكدورات او التعلقات وما جرى مجريها فهي كالحجاب المستدل
بينه و بين اللوح فتارة قد ينكشف بعض ما فى اللوح فى المنام

وبالموت يرتفع تمام الحجاب وبه ينكشف الغطاء صار البصيرة
 حديداً وقد ينكشف في اليقظة ايضاً وينقشع الحجاب بلطف
 خفى من الله تعالى فيلمع من وراء سر الغيب تارة كالبرق
 الخاطف وطورا على التوالي الى حد والدوام في غاية الندره ولا فرق
 بين الالهام والاكساب في نفس العلم من حيث هو هو ولا
 في محله ولكن يفارقه في جهة زوال العجاب خارجا في
 مثل تعلقات الظاهرة او الداخلى مثل الحسد والكبر وميل
 الصوفية الى طلب العلوم الدنيه الالهامية دون الكسبية التعليمية
 فلذا لم يحرصوا على دراسة العلوم وتكرارها وتحصيل ما صنفه
 المصنفون والبحث في الاقويل والدلائل بلى مذهبهم في
 هذا تقديم المجاهده لمحو الاخلاق الذميمة ثم قطع العلائق
 كلها واستغراق الشهود ليتولى الله تعالى في قلوبهم بنفسه وانكشف
 لهم اسرار الملكوت وتلالا لافى قلوبهم حقايق الاشياء لان مرآة
 القلب اذا صفت بلا اله الا الله وحصلت له الصقالة وذهب عنها
 الصداء يظهر لها انوار الغيب بحسب الصقالة وذلك يكون في
 ابتداء الحال تمثال البروق واللوامع واللوايح فان ازدادت
 صقاتها يظهر تمثال السراج والشمع والمشعلة فمتى ازدادت

تزداد انوارها حتى يظهر بصورة الكواكب و الهلال والبدر
التمام والشمس وبعدها تظهر انوار مجرد من الخيال بعضها
ازرق وبعضها خضرو بعضها كل الدخان وبعضها ابيض واذا امتزج
نور الروح بصفاء القلب يظهر نورا اخضرو اذا صفا القلب بالكلية
يتولد نور كشعاع الشمس (اعلم) ان الغيوب سبعة غيب الجن
وغيب النفس وغيب القلب وغيب السرو غيب الروح وغيب
الخفى وغيب الحق وهو غيب الغيوب فالسور المكدر الذى
ينفر القلب منه ستر غيب الجن والازرق ستر غيب النفس
والاحمر ستر غيب القلب والابيض ستر غيب السرو الا صفر
الذى يميل القلب اليه ستر الروح والا سود ايضاً فى المهيب
الدهش ستر غيب الخفى والا خضر ستر غيب الغيوب هذه
الحجب كلها يتعلق بوجود السالك الذى صار بها محجوباً
عن الحضرة الالهية والا فالحق سبحانه وتعالى لا يحجبه شئ
وانما الحجب بالنسبة الى السالك (فاعلم) ان تلون الا
نوار بواسطة احوال السالك والا فانور الحقيقى ليس له لون
ولا شكل فافهم ذلك تظهر بالكنز الاكبر والسر الاعظم

* (بیت) *

کرده اند از صدق دل مردان کار درد او بر هر دو عالم اختار
دل که دائم روز و شب در کار اوست لاجرم مستغرق دیدار اوست
گردت در درد جانا است و بس خوش نگهدارش که در جانا است و بس
قالوا وجب على المرید التصفية والزهد والتجريد والتفريد وقطع
العلايق واحضار الهمة مع دوام الانتظار لما يفتح الله من
باب الرحمة والاسبآء الاولیاء انكشفت لهم الامور لا بالتعلم
والد واسة بل بما ذكر نافي نبعی للمريدان يخلو في زاوية مع
الاقتصار على الواجبات والسنن ويجلس فارغ القلب مجموع
الكلم ولا يفرق فكره بقراء القرآن ولا بالتامل في تفسيره
ويكتبه حديث ولا غيره بل يجتهدان لا يخطر بباله شئ سوى
الله تعالى ولا يزال يقول في خلوته الله الله الله الله الله الله
الله الله الله الله الله على الدوام مع حضور القلب الى ان
يقع الذكر في القلب ثم يداوم على ذكر القلب الى ان يذمحي
عن القلب صورة اللفظ ويشاهد المذكور ثم بعد ذلك لم يبق
اختيار بل ينتظر نفحات الرحمة وفتح الباب الداخلي الى
عالم الملكوت و فيض العلوم اللدنية (قال) النبي (ص)

ان لربكم فى ايام دهركم نفحات الافتعرضو الها والفرض ما
 ذكرنا والله ورسوله اعلم فتمع اللوامع فى قلبه اولا كالبرق
 الخاطف ثم يزدا دالى ان يكمل ويستقر و منازل اولياء الله
 تع فيه لا يحصى اخلاقهم وسيرهم
 (نظم)

كار توفيق دارد اندر راه نرسد كس بجهد سوى اله
 جهد برتواست و بر خدا توفيق زانكه توحيد و جهد هست رفيق
 تا بجاروب لا بروبى راه كى رسى در سراى الا الله
 (فى الحكايت) بروى ان نوشيروان عادل خرج يوماً الى
 الصيد وانقطع اتفاقاً عن عسكره و استولى عليه العطش و وصل
 الى بستان فلما دخل البستان رأى اشجار الرمان فقال لصبى
 حضر فى ذلك البستان اعطنى رمانة واحدة فاعطاه رمانة
 واحدة فشقها و اخرج حبها و عصرها فخرج منها ماء
 كثيرة فشربه و اعجبه ذلك الرمان فعزم على ان
 يأخذ ذلك البستان من مالكه ثم قال لذلك الصبى
 اعطنى رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فخرج منها ماء قليل فشربه
 لا يجد حظاً وافياً فقال ايها الصبى لم صار الرمان هكذا

فقال الصبى لعل ملك البلد عزم على الظلم فلا جل شوم
 ظلمه صار الرمان هكذا افتاب بوشيران عدل عن ذلك
 الظلم وقال للصبى اعطني رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فوجدها
 اطيب من الرمانة اللاتي فقال للصبى لم بدلت هذه الحالة
 فقال الصبى لعل ملك البلد تاب عن ظلمه فلما سمع نوشيروان
 عادل هذه القصة من ذلك الصبى وكانت مطابقة لاحوال قلبه
 تاب بالكلية عن الظلم فلا جرم بقى اسمه مغلدا فى الدنيا
 بالعدل حتى ان من الناس من يروى عن رسول الله (ص)
 قال ولدت فى زمن الملك العادل فان الملك اذا كان عادلا حقا حصل من
 بر كفة عدله الخير والراحة فى العالم وان كان ظالما ارتفع الخير
 من العالم عدل السلطان خير من حسب الرمان

* (بيت) *

انصاف شهر ياربها از حسب رورگار	الطاف يادشاه به از اصطباع عين
عدل سلطان به از فراخى سال	شه كه عادل بود ز تنگ منال
ملك باقى به است و روشندل	نيست اين ملك دهر را حاصل
زير فرمان خود جهان خواهى	گرهمى ملك جاودان خواهى
كفر تشنه است آب تيغشده	شرع خشكست اشك ميغشده

(فصل) جنود القلب قسمان ظاهرة من عالم الملك يرى
 بالابصار وباطنه من عالم الملكوت يرى بالبصائر فالاول كالعبد
 واليد والرجل ونحوها والثانى كالغضب والشهوه والعقل ونحوها
 والاول خلق خادماً للقلب مسخر له لا يستطيع له خلافاً
 فاذا امر العين بالافتتاح انفتحت واذا امر اليد بالحركة
 تحركت وكذا ساير الجوارح ويشبه تسخيرها للقلب تسخير
 الملكة لله تع لانهم لا يعصون الله ما امرهم واسما يفترقان
 فى شئى وهو ان الملكة عالمة بطاعتها والجوارح مختارة
 مسخرة غير عالمة بطاعتها والقلب يحتاج الى المركب وهو
 البدن والى الخدم وهو الجوارح للسفر الى الله تع ليتمكن
 له النزود من هذا العالم بالتقوى والعمل الصالح والعلوم و
 والحكمة والله تع اجرى سنة ان لا يصل العبد الى الله تع
 ما لم يسكن الروح البدن ولم يجاوز الدنيا ولن تجد لسنة
 الله تبديلاً فافتقر القلب لذلك الذى ذكرنا الى تعهد البدن و
 افتقر لاجل تعهده الى الجند الباطنى وهو الشهوة يجلب الغذاء
 الى البدن لبقاء الشخص والنوع والغضب لدفع المهلكات عن
 البدن به وهذا جلب والدفع لانتمان له الا بالعقل والعلم

فاحتاج اليهما والعقل والتعلم يحتاجان الى جواسيس الحواس الخمس الظاهرة والى الحواس الباطنة وهى حس المشترك والمتخيلة والمتفكره والمذكورة الموضوعه فى تجاوبف الدماغ

* (نظم) *

خاطرت كى رقم فيض يذبرد هيهات

مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

* (فصل) * فى حسن الخلق يقال فلان حسن الخلق والخلق اى حسن الظاهرة والباطنة فحسن الظاهر هو الجمال وحسن الباطن هو غلة الصفات الحميدة على المذمومة والتفاوت فى الباطن اكثر من التفاوت فى الظاهر و اليه الاشارة بقوله تعالى (و للاخرة اكبر درجات واكبر تفضيلا) وقوله (اى خالق شراً من طين فاذا سويته ونفخت فيه من روحي) به على ان صورة ظاهرة مركبه من التراب والماء وصورة باطنه من عالم امرالله تع فيعنى بحسن الخلق حسن صورة الباطن فقدرما ينمحي عنه او الصفات المذمومه يثبت بدلها الصفات المحموده فهو حسن الخلق و تمام حسن الخلق لرسول الله اذ قال فى هذا المعنى درجة الكمال وقال (ص) حسنوا اخلاقكم وقال

(ص) الخير عادة فمن لم يكن في اصل الفطرة مثلاً سخياً جواداً فيتعود ذلك بالتكلف وكذا من لم يخلق متواضعاً يفعل ذلك بالتكلف الى ان يتعود وكذا سائر الصفات يعالجها بضدها الى ان يحصل الغرض فالمدائمة على العبادات و مخالفة الشهوات بحسن صورة الباطن ويحصل الانس بالله تع قال النبي (ص) اعد الله في الرضى فان لم تستطع ففي الصبر على ما تكره خير كثير ففي الاتمداً الصبر الى ان تصير راضياً اذ اصل اللفظ مقتضى حسن صورة الباطن فيميل اليه واليه الاشارة بقوله عليه السلم لحسنة بعشر امثالها اذ هي في موافقه اصل الفطرة (بيان) تفصيل الطريق الى تهذيب الاخلاق وقد عرفت ان المعالجه في مرض البدن ان يقابل الشئ بضده و كذلك في مرض القلب وذاك تختلف باختلاف الاشخاص اذ الطباع مختلفه والشيخ في قومه كالنبي في امته فهو ينظر في حال المرید فيعلم ما يغلب عليه من الصفات وما ينبغى ان يعالج به فيشغله في ابتداء الامر بالعبادات وتنظيف الثياب و تطهيرها والمواظبه على الصلوات وذكر الله تع في الخلوات فعند ذلك يظهر عيوبه الكامنه في باطنه ككمون النار في

الحجر و ان كان معه فضل مال اخذه منه و صرفه الى حاجات
ارباب القلوب ليتفرغ قلبه و تكون فراغ قلبه هو الاصل و من
طرق تهذيب اخلاقه ان يسلمط بعض صفاته على بعض فيرغب
فى السخا و الجود بوسيلة الريا فيترك البخل و حب الدنيا
و جمعها و يترك استعمال الغضب و الشهوة ليحمل على العفة
و السداد ثم بعد ذلك يتوجه الى الريا فيقمعه بقوه دينه
الذى حصلت فى مدة الرياضه و الاقبال على الله تع و فى
المعالجه بالضد يزول عن النفس للمداومت على الطاعات و قد
حكى ان بعض الشيوخ كانت نفسه تكسل عن قيام بعض الليل
فالزمها القيام على الراس مدة فرضيت بالقيام على الرجل و
اغتمت (بيان) معرفة عيوب النفس قال عليه السلم اذا اراد الله
بعبد خيرا بصره بعيوب نفسه (قيل) لعيسى عليه السلم من
ادبك قال ما ادبني احد رايت جهل الجاهل فجانبته

* (شعر) *

وفى الجهل قبل الموت موت لاهله و اجسامهم قبل القبور قبور
وان امرء لم يحيى بالعلم ميت وليس له حتى النشور نشور
ثم ايها تترقى فى معارج الكمالات و مساعد السعادات حتى

يصل الى الارواح المتعلقة سماء الدنيا ثم يصير اعلى وهو
هى ارواح السماء الثانية و هكذا حتى يصل الى الارواح
الذينهم سكان درجات الكرسي وهى ايضا متفاوتة فى الاستعلاء
ثم يصير اعلا وهم الملائكة المشار اليهم بقوله تع (و يحمل
عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية) و فى عدد الثمانية اسرار
لايجوز ذكرها ههنا ثم يترقى فينتهى الى الارواح المقدسة
عن التعلقات بالاجسام وهم الذين طعامهم ذكر الله تع و
شرايبهم محبته واسمهم بالثناء على الله تع ولذتهم فى خدمة الله تع
واليهم الاشارة بقوله تع ومن عنده لا يستكبرون عن عبادته
وبقوله تع يسبحون الليل والنهار لا يفترون ثم لهم درجات
متفاوتة ومراتب متباعدة والعقول البشرية قاصرة عن الاحاطة
باحوالها و الوقوف على شرح صفاتها ولا يزال هذا الترقى
والتصاعد حاصلًا كما قال الله تع وفوق كل ذى علم عليم الى ان
ينتهى الامر الى نور الانوار ومسبب الاسباب ومدع الكل وينموع
الرحمة ومبدء الخير وهو الله تع فثبت ان عالم الارواح هو عالم الغيب و
حضرت جلال الربوبية هى غيب الغيب ولذلك قال النبى
ان الله سبعين حجاباً من النور لو كشفها لا حرقت سبحات

وجهه الى ما انتهى اليه بصره و تقدير عدد تلك الحجب
 بالسبعين ممالا يعرف الابنور النبوة روى عن عبدالرحمن
 بن عايش رض انه قال رسول الله صلى الله عليه واله و سلم
 رايت ربي تبارك و تع فى احسن صورة فقال فبما يختصم الملاء
 الا على يا محمد قلت انت اعلم اى رب مرتين قال فوضع
 كفه بين كتفى فوجدت بردها بين يدي فعلمت ما فى السماء
 والارض ثم تلا هذه الاية و كذلك روى ابراهيم ملكوت
 السموات والارض وليكون من الموقنين

* (نظم) *

كسبكه شب بخرات قاف قوسين است

درون ديدنه پرنورا و خمار لقاقت

ايت عند روى نام آن خرات است نشان يطعم ويستقنى ازييمبر ماست
 (فصل) فى خاصية قلب الاسان نقول العلم الكلى والعلوم
 الخارجة عن المحسوسات والمخيالات والموهومات خاصة لقلب
 الاسان من بين الحيوانات فان الحس الحيوانى يدرك مثلا
 ان هذا الفرس المعين لا يتصور ان يكون فى مكانين
 فى حالة واحدة اما الحكم بعده ان كل فرس كذلك زائد

على الحس لا يدرك ذلك الكلى الا بالقلب و العلوم النظرية
بادراك الغايب بالوسائط و ادراكات معانى المحسوسات بالمشاهدات
لا تحصل الا بالنظر القلبي باضاءة نور العقل و الارادة خاصة
بالقلب الانسانى فان الانسان اذا ادرك بالعقل عاقبة الامر و
صلوحة انبعث من ذاته شوق اليه و الى مباشرة اسبابها و ذلك
غير ارادة الشهوية و ارادات الحيوانات بل يكون على ضد الشهوة
و العاقل قد يحتمى اما يرعب اليه الشهوة و الصبى قبل البلوغ
و العقل ملحق بالحيوانات لانه عديم الحظ عن الكمالات المتعلقة
بالنفس الناطقة و الانسان بحسب هذه المعلومات لا يحصى
كثيره فى التفاوت فكشرت المعلومات و قلتها و بطرق تحصيلها
اذ يحصل لبعض القلوب بالهام الهى و ارداء او كشافاً الوارد الذى
ما يرد على قلب السالك من الله تعالى اما بواسطة الملك او بواسطة
ارتفاع الحجب عن القلب و لبعضها بتعلم و اكتساب و اقصى
الرتبة فى هذا درجة النسوة اذ تمكشفت للانبيا الحقايق من
غير اكتساب بل تكشف الهى فى اسرع وقت و بهذه السعادة
يقرب العبد من الله تعالى و مراقى هذه الدرجات منازل السائرين
الى الله تعالى و لا حصر لتلك المنازل و هذه آثار رحمة الله تعالى

وهي مبذول بحكم الكرم غير مضمون من الضنة بها على احد
لقلوه تع من تقرت الى شبراً تقرت اليه ذراعاً فقلوه هل
من داع فاجيب له فالتفاوت اما يقع بحسب الصلاحية والاستعداد
فى القلوب فالقلوب المشغولة بغير الله تع لا يدخلها المعرفة
بجلال الله تع فانها كالارابى فما دامت ممتلئة لا يدخلها غيره
وتصفية القلب لا يحصل الا بالتوجه التام الى جانب الحق المذائق
سبحانه و تعالى اذ به تقوى جهة حقيه فتغلب جهة خلقية
الى ان تقهرها وتضيئها بالاصاله كالقطعة من الفحم المجاورة
للمنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول النارية والقابلية
المخفية فيها يشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيحصل
منها ما يحصل من النار من الاحراق والاصاج و الاضاءة
و غيرها و قبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة و ذلك
التوجه لا يمكن الا بالمحبه الذاتية السكامة فى العبد و
ظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضرها ويناقضها و هو
التقوى عما عداها فالحمة هى المركب و الزاد التقوى
(واعلم) ان التقوى مقام شريف قال الله تع ان الله مع الذين
اتقوا و الذينهم محسنون وقال ان اكرمكم عند الله اتقكم

(روى) ابن عباس رض عن النبي (ص) من احب ان يكون
اكرم الناس فليتيق الله ومن احب ان يكون اقوى الناس
فليمتوكل على الله ومن احب ان يكون اغنى الناس فليكن بما
فى يد الله اوثق مما فى يده وقال الحسن رضى الله عنه التقوى ان لا يختار
على الله سوى الله و يعلم ان الامور كلها بيد الله و قال بعض
العارفين التقوى ان لا يراك مولاك حيث نهاك و يقال المتقى
من سلك طريق المصطفى و بد الدنيا وراء القعا و كلف نفسه
الاخلاص و الوفاء و اجتنب الحرام و الجفا و كمال الاسان
بحسب العلوم و الحكمة و اشرفها العلم بالله تعالى و صفاته
فلا طريق الى معرفة الله تع الا بالنظر و الاستدلال و الاشرف
العلم بشرف المعلوم فمهما كان المعلوم اشرف كان العلم الحاصل
به اشرف فلما كان اشرف المعلومات ذات الله تع و صفاته
وجب ان يكون العلم المتعلق به اشرف العلوم اذا الرتبة
القصوى جوار حضرته تعالى فالبدن خلق مركبا للروح والروح
محل العاوم و الحكمة و انهما المقصود و خلق الانسان لاجله
و قالوا جملة السعادة ان يجعل لقاء الله تع مقصده والدار
الآخرة مستقره والدنيا منزله و البدن مركبه والاعضاء خدمه

والله الموفق والمعين (شعر)

كل صح و كل اشراق تبكى عيني بدمع مشتاقى
 لسعت حية الهوى كبدى لا طيبب لها و لا راق
 لا لا لجيب الذى شفعت به عنده رقبتى و تر ياقسى
 (فصل) القلب ملك وله جنندان الباطنان الغضب والشهوة
 و العلم و الحكمة و الفكر ونحوها و الغضب و الشهوة قد
 ينقادان له و قد يتمردان عليه و فيه انقطاعه عن السفر
 الا صلى الذى به وصوله الى المقصد الاقصى فحقه ان
 يستعين بجند الهى و هو العقل و العلم والحكمة و الفكر و
 الا لهام ونحوها على الغضب و الشهوة اذ مثال القلب كمثال
 والى فى مدينته و البدن مملكته وقواه و جوارحه بمنزله
 الصناع و العقل كالوزير الناصح و الشهوة كالوكيل الذى يجلب
 الطعام الى المدينة و الغضب كصاحب الشرطة و عادة الوكيل
 منازعة الوزير الناصح فلو سلط الملك صاحب الشرطة
 يؤدب الوكيل فى المخالفات و يوسوس الملك صاحب
 الشرطة كيلا يجور و يظلم صارت المدينة معمورة و الافتخرب
 و ينزل الملك عن الولاية و يحرم عن الدرجات الموعودة له

لو حافظ السياسات قال الله تع واتبع هويه فمثله كمثل الكلب
الاية وقوله ارايت من اتخذ الهه هويه (فصل) فى بيان
علامات حسن الخلق قوله تع انما المؤمنون الذين اذا
ذكر الله وجلت قلوبهم بذكر الله كما نقل عن سهل التبريزى
انه قال كنت ابن ثلث سنين وكنت اقوم بالليل انظر الى
صاوة خالى محمدين سوار فقال لى خالى يوما الا تذكر الله
الذى خلقك قلت كيف اذ كره فقال قل نقيبك عند تقابك
فى ثيابك ثلث مرات من غير ان تحرك به اسانك الله معى ناظر
الى الله شاهدى فقلت ذلك لىالى ثم اعلمته فقال قل فى كل
ليلة احدى عشره مرة فقلت ذلك فوق فى قلبى حلاوته
فلما كان بعد سنة قال لى خالى احفظ ما علمتك وداوم عليه
الى ان تدخل القبر فانه ينفعك فى الدنيا والاخرة فلم ارل
على ذلك سنين فوجدت لها حلاوة فى سرى ثم قال لى خالى
يوماً يسهل من كان الله معه و هو ناظر اليه و شاهده
كيف يعصيه اياك والمعصية (اعلم) ان من يريد حرث الاخرة
فعلامته الاقلاع من حرث الدنيا فمن شاهد الاخرة بقلبه
شاهده بيقين فعلامته استخفاف الدنيا فمن شاهد الجوهر النفيس

وفى يده خرزة لم يبق له رغبة فى الخرزة و اراد بيعها
بالجوهر ومن لم يفعل فذلك لعدم الايمان بالله واليوم الاخر
فاذا المانع من الوصول عدم السلوك و المانع من السلوك عدم
الارادة والمانع من الارادة عدم الايمان وسبب عدم الايمان فى الظاهر
عدم الهداة والعلما بالله الهادين الى طريق فمن تنبه له من
نفسه او من غيره فله شروط لاند من تقديمها والشرط رفع
الحجاب والسد وهو اربع المال والجاه والتقليد والمعصية
فالمال بان يفرقه الا قدر الحاجة والجاه فالتخلص عنه بالبعد
عن الوطن او ايثار التواضع والخمول والاقبال على ما يذهب
الجاه والتقليد يرتفع بان يترك تعصب المذاهب وان يصدق
بمعنى قول لاله الا الله محمد رسول الله تصديق ايمان ويخوض
فى تحقيقه بالاقبال على اعماله المصدقة المحققة له و رفع
الالهة كلها من الهوا والدينا وجميع ما تركن اليه النفس فعند
ذلك تقبل على الله تع بكنه همته ويداوم على ذكره فينكشف
له الاعتياد الحق بقوله تعالى والذين جاهدوا فينا لنهدينهم
سبلنا واما المعصية فيتركها جانباً ويضع مكانها الطاعات والندم
على ما فات والتوبة ورد المظالم فاذا فرغ وفعل من هذه

الاصول الاربع صار كمن توضأ ورفع الحدث والخبث وستر العورة واستعد للصلاة

* (بيت) *

صد گو به نماز است و رکوع است و سجود
آن را که جمال دوست باشد محراب

* (فصل) *

لاند من شیخ یسلك طریق الاخرة لنفسه حتى يعتدی به و عند ذلك يكون الطالب بين یدی شیخه كالمیت بین الغاسل لا يتحرك نفسه بل یقلبه الغاسل كيف ماشاء و عند ذلك فليذكر قصة موسى مع الخضر علیهما السلم فلا یعترض علی شیخه بحال من الاحوال و عند ذلك یؤمر باربعة اشیا الخلوۃ والصمة والجوع والسهو والجوع براد لتقلیل دم القلب ففیه بیاضه ونوره ولدونان شحم الفواد و فیه رفته وهی مفتاح المکاشفة كما ان القسوة التي هی ضد الرقة سبب للحجاب والیه الاشارة فی قوله لعایشة ضیقی مجاری الشیطان بالجوع (وقال) عیسی (ص) للحواریین جوعوا بطونک لعل قلوبکم ترى ربکم وقال سهل ما صار الابدال ابدا الا الباربع خصال الجوع والسهرو

والصمت والاعتزال عن الناس فاما السهر فانه ايضاً يجلو القلب
وينوره والجوع يعين على السهر ويتعاضدان في تنوير القلب
والنوم يقسى القلب وبميته الا اذا كان بقدر الضرورة فليل
في حق الابدال ان نومهم غلبه واكلهم فاقة وكلامهم ضرورة
وقال ابراهيم الخواص اجتمع راي سبعين صديقا على ان كثرة
النوم من كثرة شرب الماء واما الصمت فيتمسك بالخلوة والخلوة
وشرب الكلام ففيه توجه الباطن الى الغيب ويعرض عن هذه
الحياة واما الخلوة ففائدتها دفع الشواغل ليتفرغ للمقصود اذا
لابد من ركود حواسه حتى يتحرك قلبه وذلك بالخلوة فحسب
ثم الاولى ان يكون في بيت مظلم حتى لا يقع بصره على شئ
يشغله فان لم يكن مظلماً فليلف راسه في شئ او يغمض
عينيه فعند ركود الحواس يسمع بداء الحق ويشاهد جمال
الحضرة الربوبية الا ترى انه نودي فليل يا ايها المزمحل
يا ايها المدثر فاذا فعل ذلك من الخلوة والجوع والسهر
والصمت فيلقن ذكراً من الازكار وهو ان يجلس في زاوية
على الضوء ويستقبل القبلة فيقول بلسانه الله الله لا يزال
يقول كك و يحضر القلب والحواس كلها لاستماع الكلمة

من اللسان ويواظب عليه ان يسقط عنه حركة اللسان
بالتكلف فيصير بحيث يجرى على لسانه من غير اختياره ثم
من اللسان الى القلب وهو كلما سكت القلب عاد الى الذكر
باللسان فاذا اخذ القلب في الذكر سكت اللسان ولا يزال كذلك
الى ان يتمحى عن القلب الحروف و يبقى ذكر صافى عرى
من الحروف ثم يرتفع عن ذكره فيصير حاله مستنداً وفي اثناء
ذلك ما يجرى عليه من الوقائع فيذكرها شيخه وهو يرى
في تلك الوقائع ما سيجرى عليه من الصفات والكدوره و
ما يتجدد عليه من الخيالات والوساوس والاحوال الصحيحة
لا يمكن ان يعرفها بنفسه بل يلقيه الى الشيخ فهو اعلم
بذلك وهو على جميع الاحوال ما دام عالماً بوجود نفسه
فعليه بالذكر قال الله تع قل الله ثم ذرهم فاذا غلب عليه
وسوسة او خاطر سوء فما دام غائباً لا يدري ما يجرى عليه فلا
حرج عليه فذاتاب نفسه ويرجع الى علمه فيرجع الى الذكر
قال الله تعالى ان الذين اتقوا اذا مسهم طائف من الشيطان
تذكروا فاذا هم مبصرون واما ينزغتك من الشيطان نزع فاستعد
بالله انه سميع عليم و يلزم الذكر طول العمر فعساه يرزق

ان يكون من ملوك الدين و ينكشف له الحقايق ويرى مالا
عين رات ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر فان لم
ينكشف له شئى فليداوم فانه عند ظهور ناصية ملك الموت
عليه السلم ينكشف له ذلك ويصل الى المقصود

شعر

آنها كه ربوده الستند از عهد الست باز مستند
در منزل درد بسته پايند در دامن جان گشاده دستند
فانى زخود و بدست باقى اين طرفه كه نيستند و هستند
اين طايفه اند اهل تحقيق باقى همه خوبشتمن پرستند
(قال) جنيد البغدادى قدس سره البلاء سراج العارفين
ويقظة للمريدين وهلاك الغافلين وقال آخر البلاء بمنزلة
الدياغ يستخرج الر عونات من النفس ويصير الى حالة يمكن
الاستفادة منها وقال جعفر الصادق (٤) عند بلائه اللهم اجعله
ادباً ولا تجعله غضباً

* (فصل) *

جعل الله الانسان مقصوداً من خلق العوالم وزبدها و خلق
الباقى تبعاً له قال الله تعالى وسخر لكم ما فى السموات والارض

جميعاً منه و قال خلق لكم ما فى الارض جميعاً و جعل
روحہ خلیفۃ قال اللہ تعالیٰ انى جاعل فى الارض خلیفۃ و قال
و هو الذى جعل لكم خلائف فى الارض و جعل العالم الکبرى
و نفسه التى هى العالم الصغرى و فہرست عالم الکبرى مرآة له
یرى فیہما بروحہ وجود اللہ تعالیٰ و صفاتہ و اسمائہ و قال
سزبہم آبا تننا فى الافاق و فى انفسہم حتى یتبیین لہم انه الحق
دل عرش اعظم است خدارا باتفاق آنجاست دار سلطمت آنجاست جای بار
تا چند ناله میکنی از سوز درد دل خواهی ز درد دل برہی دل بد و سپار
در انتظار وعدہ فردا بسوختی نقداست وصل بار چہ حاجت نا انتظار
(فصل)

فى اقسام العوالم قال موفق الدین ابوزید الاصبہانى قدس اللہ
روحہ العوالم ثلثة عالم الملك و هو ما یرى بالبصر و یمکن
التصرف فیہ فى الدنیا حسا و وجد بخلق اللہ تع و عالم الملكوت
و هو فى الدرجة الثانية و انه اصفى و اقرب من عالم الملك
و هو الذى یرى بالبصيرة و وجد بالامر الالہى و خطاب کن
فیكون وجودہا من النور المجردة كالمثلثکہ و خواص الاشیا
وہم الروحانیون و عالم الجبروت و هو اقرب من اللہ تعالیٰ و اصفى

من العالمين الاولين وهو ما وجد بيد الله تعالى بلا مادة ولا
 واسطة من الخلائق كالارواح الانسانية ونحوها وهم الربانيون
 وتصرف الملائكة وغيرهم عنهم منقطع قال الله تع ما منعك
 ان تسجد لما خلقت بيدي وقال النبي (ص) فوالذي نفس
 محمد بيده قال الله للملائكة لا سوى بين من خلقته بيدي
 وبين من خلقته كن فكان والمد صفة خاصة من صفات الله
 تع لا يعرفها الا العلماء بالله تع وجعل لهذا العالم مكانا من
 الجمادات هو الطيف من ساير الجمادات واقرب منها وهو
 مقعد الصدق قال الله تعالى ان المتقين في جنات و نهر في
 مقعد صدق عند مليك مقتدر والمعقد الصدق مكان خواص
 عباد الله تع لا يرى في الدنيا الا بالسر والقلب - والعقل والحس
 والوهم والخيال معزولون عنه ولكل جماد وحيوان عوالم
 ثلثه ملك وملكوت وجبروت والكثيف صدق اللطيف وقائم
 وجوده به فعالم الملك قائم بعالم الملكوت وصدق له وعالم
 الملكوت قائم بعالم الجبروت وصدق له وعالم الجبروت قائم
 بيد الله تعالى وقدرته قائم بنفسه وواجب الوجود لذاته لا افتقار
 له الى غيره وقال النبي (ص) وات الباطن فليس دونك

شئى و قال بعض العارفين اللطافة سبب لزيادة القرب بالله
تع على ما اجرى الله السنة فى القالب و ار كان مذهب
اهل السنة ان الفضل تفضيل الله تع والقرب بتقريبه لابلجوه
والمادة وبدل على ما ذكر ناقصته ابليس و آدم عليه السلم وقال
شيخ موفق الدين رحمه الله العالم الربانى و عالم الجبروت
ما وجد نادع الله تع ويده بلامادة ولا واسطة من الخلائق
وانه قسمان حى جماد فالحى كالروح القدسيه واطن ان الروح
التى تقوم صفأ هم الموكلون على الملكة من عالم الجبروت
والجماد الربانى الجبروتى المقعد الصدق والعرش والقلم و
نحوها والله اعلم

خدای داند احوال جنس موجودات

الهی انت الہی ولا الہ سواک

ولی بمظهر انسان کہ مظهر خاص است

قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک

میان ملک و ملک جوهری چوانسان نیست

ہزار بار طلب کردم از سمک بسماک

(فصل)

العقل الطف واقرب من الله تع من الحس و القلب الطف و اقرب من العقل والروح الطف واقرب والقلب مادة انما صار خليفة الله تع ومسجود الملائكة بواسطه هذه الروح لانها خاصة بآدم (٤) واولاده ومن اراد معرفة اسرار الروح وخواصها بالقلب تحير كمن اراد معرفة المعقولات بالحس والروح ملك في مدينة وجود الاسان وخليفة الله تع و انسها وراحتها بمشاهدة الله تع قال النبي (ص) لاراحة للمؤمنين دون لقاء الله تع و هذه الروح لامادة لهابل ابدعها الله بلا مادة وانها من عالم الجبروت والامر قال الله تع ويستلونك عن الروح قل الروح من امر ربي وقال الحكيم الترمذى الروح ربح سماوية والنفس التى هى بين الجنبيين ربح ارضية وتؤيده قوله تع ونفخت فيه من روحي والنفخ يختص بالرياح وقيل ان مادتها النور لانها من جنس الملائكة واول ما خلق الله تع نور محمد (ص) على ما ذكر من الاخبار وهو روحه ثم خلق من بقايا نور ارواح الانبياء ثم خلق من بقايا انوارهم ارواح الاولياء و ارواح المؤمنين ثم خلق من

بقایا ارواحهم ارواح الكفار ثم خلق من بقایا ارواح الكفار ارواح الجن والشیاطین ثم خلق من بقایا هما ارواح لحيوانات وعلى هذا ذهب نجم الدين دایه رحمه الله تع
 (بيت)

گفتا صورت ارچه زا اولاد آدمم ازوی بمرتبه بهمه حال برترم چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گرد همه جهان بحقیقت مصورم از عرش تا فرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمیر منورم
 (فصل)

فی قوله النبى (ص) ان الله تعالى خلق آدم على صورته قال المشايخ رحمهم الله هذا من المتشابهات وصورة الله تعالى لا يقة لذاته كالإبتان والوجه واليد والضحك والبكاء والنزول والا صعب وعلى هذا فقال النبى (ص) ان الله تع ياتى عباده فى صورة غير الصورة التى يعرفونها مؤمن بالكل ولا يشتغل بالتأويل و قال النبى (ص) امنو بمتشابه القران واعملوا بحكمه و واعتبر وانا مثاله فمن اولها ولم يجز وصف الله تع بالابتان والصورة ولكن امن واعتقد انه ليس كمثل شئى وقال بعض المحدين الهاء فى قوله على صورته راجع الى آدم اى انه

خلق علی صورته وقامته ابتداء ولم یکن له اطوارای احوال
مختلفه بخلاف اولاده فانهم خلقوا من بطفة ثم من علقه ثم
من مضغة والله تع جعل آدم مظهر الكمال له ثم قال النبی
(ص) ان الله تع خلق آدم ثم تجلی فیہ ای جعله مظهراً
لكمالاته و قال بعضهم ان النبی (ص) رای شخصاً ضرب مملو که
علی وجهه فقال لا تضرب علی وجهه لان الله تع خلق آدم
علی صورته ای علی صورة هذا المضروب والاصح عند الاحرار
من التأویل ان آدم و من هو کامل فی الاسایة صورة الله
تع و مرآته یرى فیہ الله وصفاته و اسمائه القديمة بلا تشبیه
ولا تعطیل و مصداقه قول نبینا (ص) ان الله تع خلق آدم
ثم تجلی فیہ وقال (ص) من عرف نفسه فقد عرف ربه لیکن
العلم بهذا الرؤیه فی هذه المرآة لا یكون الا ترسیه شیخ کامل
بالغ و ارادة صادقة و الواهب هو الله تع

* (نظم) *

گاهی درون پرده عزت نهان شود گاهی هزار پرده بدرد عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهمزند گاهی برون پرده جهاندر جهان شود
اوبی شان و جمله عالم شان اوست گه در شان نماید و گه بینشان شود

(فصل)

روح الادمى افضل المخلوقات لان الله تع خلق آدم على صورته
اي جعله على صفته من حيث انه مظهر كمالات الله تع على
ماسبق وجعل خليفته ولا يتوسل الى معرفة حقيقته الروح
بالفعل وانما يتوسل الى معرفة بعض صفاتها كمعرفة الله تع
وانما يكون معرفة ذات الروح بالكشف والعلم اللدنى وكذا
معرفة ذات الله تع وحقيقة صفاته قال المبى (ص) لولا الله
ما هديتنا وعرفت ربى ربى قال بعض المشايخ ره العقل آلة
العبودية لا آله الاشراق اى اطلاع على الربوبية وانما يحول
فى الكون فلو نظر الى المكون ذات والروح كانت لها معرفة
فطرية بالله تع قال الله تع الست بربكم قالوا ابلى لكن لما
انحط من ذروة عالم الجبروت الى حضيض اسفل السافلين
من عالم الطبيعة والارض الكثيفة والشهوات والشيطان
حام حولها ظهر النسيان فيها وانتقص نور معرفتها فتحزب
الا ناسى على اهواء مختلفة واختار كل مذهبا قال الله تع ان
هذه امتكم امة واحدة وانار بكم فاعبدون وتقطعوا امرهم بينهم
كل الينا راجعون وقال فتقطعوا امرهم بينهم زبراً كل حزب

بما لديهم فرحون فتقسم الخلق الى مذاهب فظهر اصناف الكفرة والمتبدعة (اعلم) ان صفات الله تع على اقسام قسم غيب فى نفسه لا يعرفه غيره الا بهدايته قال عيسى عليه السلام تعلم ما فى نفسى ولا اعلم ما فى نفسك وقسم ظاهر قائم بذاته يعرف بعضها بواسطة الانبياء وقسم يعرفه الالبيا ويعرف غيرهم واما العقل فمعزول عن طلب هذين القسمين على الحقيقة فان طلب معرفة الله اوصفته بالعقل حيره فى حيره وظلمة فى ظلمة

(شعر)

راه توحيد را بعقل مجوى ديدہ روح را بخار مخار

(بيت)

پای در دریا منہ کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
قال جعفر الصادق عليه السلام اعطنا العقل لا ستمال العبودية
لا لمعرفة الربوبية فانه العبودية وكشف القلب والروح يكون
بمواظبة التبعيدات الشرعية بالاخلاص ليحصل الصفاء وبه يظهر
تجليات ذات الله تع وصفاته على القلب والروح وبازدياد الصفاء
يزداد التجلى والمعرفة لان الحجاب على الخلق لاعلى الحق
تع لتعالیه عن الحجاب لانه من خواص الاجسام و الجواهر

* (رباعى) *

اسرار جهان از همه رو ظاهر و پیدا چون فاخته تا چند زنی نعره کو کو
 گریار ندیدی بطلب درهمه جایی تا یار نبینی نشود کارتو نیکو
 (قال) شیخ جنید بغدادی ره الملك من عالم الخلق لا من
 عالم الامر لان الملك مادة من نور و جدت منه بخطاب
 كن و الروح الاسانية من عالم الامر لا مادة لها و تصرف
 غیر الله تع منقطع عنها فی ابتدا وجودها و ابها من عالم الامر
 و الجبروت قال الله تع و بسئلوک عن الروح قل الروح من امر
 ربی قال شیخ موفق الدین ره العوالم ثلثة باعتبار جسمانی و
 هو ما يعرف بنور العقل و الحس و روحانی و هو ما يعرف
 بنور القلب کالمثلثة و ربانی و جبروتی و هو ما يعرف بالروح
 القدسیة و اکثر الخلق محبوسون فی طور العقل عاجزون
 فی معرفة الروح و عن معرفة الرب اذا العبد عاطل عن
 معرفتهما الناس باعتبار اصناف ثلثة طالم لنفسه و هو الذی بكون
 محصوراً فی الاعتقاد علی الاسباب و هو الذی ترقى عن رؤیة
 الاسباب و الاعتماد علیها الی عالم التوحید مع آداب الشریعة
 و مقتصد و هو الذی یرى الاسباب و اذا نظر الی وجود غیره

بالنظر الظاهر في عالم العبودية والشريعة والتكليف كدخول الجنة بحسب اعتقاده نقول اشرف المخلوقات الروح الانسانية لانها اعز اهل عالم الجبروت ولم يشبه غيرها من الخلائق تهافتي كمالها ومن غاية كمالها عجز عامة العارفين عن معرفته حقيقتها قال الله تع ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي وآدم (٤) انما تاهل لصيرورته مسجود الملائكة المقربين لروحه العالمة الكاملة والشيطان لما نظر الى قلبه وكونه ترا بيا استكر عن السجود فطرد عن الباب واعد المخلوقات في المنزلة عن الله تع الشيطان و اللديبا لانهما اخس عالم الملك (بيت)

دل در اين دنياى دون ستن خطاست دامن ازوى گرتور چينيى رواست
از چه ندى دل بدنياى دنى چون نه جاويد دروى بودنى
از هوا بگذر خدا رابنده باش زندگى ميبايدت در ژنده باش
(قال) سلطان العارفين وقطب السالكين شيخ جنيد بغدادى رم
ايها السالك فى طريقة الطالب لانفتاح ابواب الحقيقة ان
اساس السلوك التوبة النصوح اذ مقام التوبة مبدء المقامات
ومفتاح السعادات فعليك باحكامها اولا فان ثقل الذنب يمنع

النشاط في السير الى الله تع وكدورتها تورث الحرمان اذا الاصرار على الذنوب تسود القلب والقلب هو السالك والسائر الى الله تع في الحقيقة و قال النبي (ص) اذا اذنب العبد نكت في قلبه نكتة سوداء فان تاب نقل قلبه و ان زاد زاد السوداء على الله ان ران على قلبه ثم قرء قوله تع كلابل ران على قلوبهم ما كانوا يكسبون وقال يا ايها الناس توبوا الى الله تع توبة نصوحاً فبى اتوب اليه كل يوم مائة مرة و قال (ص) وانه ليغان على قلبي و انى لاستغفر الله في كل يوم سبعين مرة و قال الشيخ شهاب الدين السهر وردى ره المرید لا يصل الى مقام الحقيقة حتى ينزه نفسه عن الذنوب عشرين سنة و ان و جدت منه هفوة فيبا در الى التوبة قبل ان يصعد بها الى السماء ومسئلة التوبة عن بعض المعاصى دون البعض صحيحة عند اهل السنة تصرفهم الله خلافاً للمعتزلة لقول الله تع فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره و من يعمل مثقال ذرة شراً يره التوبة عبارة عن الندم على فعل القبيح لقبحه لا لغرض سواء ولا تعد التوبة من اصلاح ما افسده لان التوبة لا يحصل الا بتترك كل ما لا ينبغي و بفعل كل ما ينبغي و التوبة خمسة اقسام توبه العوام عن

الذنوب الظاهرة وتوبه الخواص عن الاخلاق الذميمة الباطنه
وتوبة اهل البدايه من اصحاب الحقيقه و ارباب الكشف
عن مواضع الريبه والشبهه لان الوقوع فى الشبهات ساد لباب
الحقيقه وتوبة المحبدين عن الغفلة عن ذكر الله و توبة اهل
الكمال من ارباب الحقيقه عن الوقوف على مقام بتصورات
يكون لو رائه مقام آخر وعلى هذا اول بعض المشايخ قول
النبي (ص) وانى لانتوب الى الله تع كل يوم مائة مرة لان
النبي (ص) كان يترقى كل يوم مائة مقام واذا كان وصل
الى مقام استغفر عن وقوفه فيما سبق وسأل فقير عن ملائكه
السمين عن توبة اهل الحقيقه فاجاب بعضهم بان توبتهم الجلوس
فى ساط الشهود و افراد القلب للفرد الحقيقى جل جلاله
والله اعلم (بيت)

اندرون دلست در دل دل كه محبت در او كند منزل
نور ايمان چو حق در او نهاد ديو محض است اگر چو زادم زاد
والتوبة لا تصح الا بعد معرفة الذنب فان التوبة هي الرجوع
عن مخالفة حكم الحق الى طاعته فمالم يعرف المكلف حقيقه
الذنب وكون الفعل الصادر عنه مخالفاً لحكم الحق لم يصح

الرجوح عنه فاصل التوبة ان يعظم التائب جنايته والام ينم عليها والندم شرط التوبة فلا يتحقق التوبة بدونه و من لم يعظم الجنايه لم يستعجلها فلا يعزم على الرجوع عنها كما قال النسي (ص) الندم توبة اذ الندم يكون بعد العلم الذى ذكرنا (اعلم) ان الايات والاحمار دلت على وجوب التوبة كما دل العقل على ما بينا قال الله نع وتوبوا الى الله جميعاً ايه المومنون لعلمكم تفلحون وقال الله تع يا ايها الذين امنوا توبوا الى الله توبه نصوحاً عسى ربكم ان يكفر عنكم سيئاتكم وقوله ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين وقال النسي (ص) التائب حبيب الله والتائب من الذنب كمن لا ذنب له (اعاموا) ان كل نفس من انفسهم جوهره نفيسة لاقيمة لها حتى ان الدنيا وما فيها اذا قوبلت بنفس لم تبلغ قيمته فحافظوا على اوقانكم ولا تضيعوا حتى اذا جاء احدهم الموت فيقول رب لولا اخرتني الى اجل قريب فاصدق واكن من الصالحين ولن يؤخر الله نفساً اذا جاء اجلها ومعناه أن يقول العبد عند كشف الغطاء يا ملك الموت اخرنى يوماً اعتذر فيه الى رب واتزود عملاً صالحاً لنفسى فيقول ملك الموت مضى ايام التوبة فيقول

اخرنى ساعة فيقول ملك الموت مضى ساعة التوبة فلا ساعة
 للتوبة فيغلق عليه باب التوبة فيتعزز بروحه ويرد دافسه
 ويتمجرع غصه الباس عن التدارك وحسرة الندامه على تضييع
 العمر فيضرب والعياذ بالله فان كانت سبقت له من الله الحسنى
 خرج روحه على التوحيد فذلك حسن الخاتمة وان سبق له
 القضاء بالشقاوة والعياذ بالله خرجت روحه على الشك والاضطراب
 وذلك سوء الخاتمة (اعلم) انك اذا فهمت معنى القبول
 لم تشك ان كل توبه صحت فلا بداها مقبوله فالناظرون
 بنور البصيره الى ابوار القرآن اعلموا ان رؤيه الله تع بالروح الناطقة
 الصافيه يجوز قال عمر رض راي قلبى ربي وقال على عليه
 السلم لا اعبد ربنا ام اراهى بروحى وما يحصل للمعين الجسمانية
 من الرؤبة فى الجنة وبعد الصفا يحصل لبعض اهل الصفا فى
 الدنيا فى اليقظه بالروح اذ الدنيا والاخرة للروح الصافية
 سيدان ورؤية الله فى المنام والواقعة يجوز عند عامة اهل السنة
 نصرهم الله تع وقد راي الله تع كثير من المشايخ فى المنام منهم
 حمزة القارى ره والشيخ على الحكيم الترمذى وغيرهما قرء
 القرآن على الله تع من اوله الى اخره وتحقيق هذا ان راي الله

فى المنام او الواقعه الروح فلا يتفاوت الرؤيه بين اليفظه
 والمنام ثم اختلف مشايخ الطريقة ان رؤيه الله تع فى المنام
 او الواقعه هل يحور فى صورته او مثاله فجزوه بعض المشايخ
 رحمهم الله وقالوا الصوره صفه الراى ومرآة له يتجلى فيها
 ذات الله تع كما قلنا فى رؤيه النبى (ص) فاذا عاب عما سوى الله
 تع واستغرق فى حال الفناء فى الفناء جازان يحصل لروحه التجلى
 على الحقيقه بلاصوره و كيف كما يكون لاهل الايمان العام
 والخاص منهم فى الجنه وقال بعض الشايخ ره يعجز رؤيه الله
 تع فى المنام والواقعه لكن بلاصوره وكيفية بحيث لا يقدر
 الرأى على بيان المرآء فيرى الله تعالى كما هو بلا كيف وهو
 الاصح علامه صدق رؤيه الله تع فى المنام والواقعه ان يظهر فى الرأى
 الخشوع والانكسار والتواضع والنفور من الخاق والتحرر زعن
 الكدر والتوكل والطمايه بذكر الله تع والابتهاى به والشوق
 الى الله تعالى وترك الدنيا وجاهها ورب سالك رأى روحه فى
 صوره غاية الحسن والبهاء فى الواقعه فيظن انه تع فظهر
 فيه العجب والكبر ومصدق ما ذكرنا قول النبى (ص) اذا
 تجلى الله تع لشئى خشع له ومن خشع الله تعالى خشع له

ورب سالك منور القلب قد ينهزم عنه الشيطان فيحسده الشيطان
فيترصده وينتهز فرصة فيريه الشيطان ذاته في صورته ومثاله
في منامه او واقعه في غابة الحسن و يقول له قد رايت الله
تع فاسجد له فيفتري السالك به فيسجد له ويكفرو نعوذ بالله
تع من شره ولذا قال المشايخ ره من لم يكن له شيخ يريه
فشيوخه الشيطان قالوا واجب على السالك تصفية الطاهر والباطن
وتنويرهما بتصفيات وتنويرات اجازهما صاحب الشريعة (ص)
فان الشيطان خلق من الظلم ونسأ في الكدورات فينهزم من
الصفاء والنور ولهذا قال المشايخ ره اود خل شيطان في صدر
عبد نور الله باطنه بحيله صار مصروعاً مخيلاً ويسميه اخوانه
من الشيطان مصروع الانس و من كان تلوثه اكثر كان
مصاحبه الشيطان معه اكثر ولهذا قال و من المصفيات
للسالك رياضة النفس بتقليل الطعام والنوم ورعاية الخلوة
والتجنب عن مخالطة اهل الغفلة ومجاهدة النفس بحفظ
الحواس والعقل والقول بمقتضى الطبع او هوى النفس فانه
تريد ظلمة في الباطن ويقويها و يفتح باب الشيطان الى الباطن
وكل قول وعمل موافق للشرع بحلاف الطبع والهوى يزيد

نورا فى الباطن و يقويه و يضيق مجرى الشيطان و يسد بابه الى الباطن ثم اعلم ان الشيطان زيادة مجاورته مع الحاسة الشامة لان عمل الخير قل ما يوجد فيها بخلاف الحواس الاربعه فيكون نور الشامة اقل بالنسبة الى باقى الحواس فلذا يدخل من الانف و يجاس على طريق الدماغ و يربه فى المنام اضغاث الاحلام و يوقع الامثلة المختلفة المشوشة للقلب و يحرك القوة المتخيلة و ينفخ الكبر و العجب فى الدماغ و لذلك قال النبى (ص) قلوبكم واذكروا الله تع بعد اليقظه (نظم)

هزار الله اكبر كفت جان من بحمد الله

كه جاي نوش كردار است سر مست سليمانى

اكر باحق تو همراهمى بروى بت وزن شاهى

رسيد از ماه تا ماهى عنايتهاى ربانى

* (فصل) *

فى روح الاسان روح الاسان افضل الخلق ولا يظهر ولا نذير ولا مثال لها فى عوالم الملك و الملكوت و الجبروت و انها ابدية وان لم يكن ارلية قال الله تع لقد خلقنا الانسان

فى احسن تقويم وقال النبى (ص) ان الله تعالى خلق آدم
 على صورته اى جعله مظهرا ومظهر الصفاته العلى واسمائه
 الحسنى وقال الله تع و نذنت فيه من روحى شرفها بالاضافة
 الى ذاته قال النبى (ص) خلقتم للابد واما تنقلون من دار
 الى دار وقال موفق الدين ابوزيد الاصهائى كما ان الخلق
 عاجزون عن معرفة كنهه ذات، الله تع على الحقيقة ولا يعلم
 حقيقة ذاته الا هو كذاذك عجز و اعن معرفة كنهه الروح
 الانسانية على الحقيقة لقول الله تعالى ويسئلك عن الروح قل
 الروح من امر ربي وما اوتيتم من العلم الا قليلا و هذا
 كما يقال علم هذه المسئلة مثلا من امر استادى فاذا لم يعلم
 حقيقتها افضل الخلايق فكيف من هو دونه ولهذا منع علماء
 الدين عن الخوض فى البحث فيها اذ البحث فيها لا يجدى نفعاً
 بل يزيده حيرة وقال الامام الغزالي ره حقيقة الروح تعرف
 بالمجاهدات لاهل الصفا والكشف لان الحس و العقل والنقل
 ولا يجوز بيان حقيقتها الا للكاشفة لانها من عالم الامر وعالم الامر
 لا يعرف الا بالكشف واما خطوط عايه السلم بقوله الروح
 من امر ربي لان السائلين جماعة من اليهود والكفار النبى

(ص) لم يعين من عالم الامر مع العوام الا بقدر فهم عقولهم
ثم قال (ص) كلموا الناس على قدر عقولهم

* (بيت) *

بقدر عقل هر كس گوتوباوى اكر مردى مده ديوانه رامى
(فصل)

الروح الحيوانية جسم لطيف على صورة الانسانية و محلها
تجاويف القلب الصنوبرى ومددها منه طبعاً وانها كمشعلة تضى
جميع اجزاء الجسد اذا قبض الروح الانسانية من القالب
يتخذ الروح الحيوانية وتنهدم و اشار الى ما ذكره فى
الاحياء وفى عجائب القلب والروح الانسانية على صورة انسان
ايضاً فى غاية الجمال والبهأ وانها من عالم الامر الجبروت
فى كل جزء منها حيوة اجرى الله السنة ان لا يكون للجسد
حيوة بدنها وتكون الثواب و العقاب بهما جميعاً عند اهل
السنة و محلها التجاويف القلب الصنوبرى الروح الحيوانية عند
شهاب الدين السهروردى لتناسبها وقال المشايخ محلها تجاويف
القلب الصنوبرى ايضاً و العقل كالمشعلة لاروح الانسانية بها
تبصر الاشياء و العقل ايضاً للروح و زيد بمددا فى افعالها مدينة

القلب و محل العقل تجاوبف العقل الصنوبرى ومحل اضائة
الدماغ للقوة المفكره وقيل محله الدماغ واضائته فى تجاوبف
القلب الصنوبرى للروح الانسانية و يضئى للقوة المفكرة التى
فى وسط الدماغ بذاته و العقل ايضاً جسم نورانى شريفه
مصيب تدرك به الغايبات بالوسايط ومعانى المحسوسات بالمشاهدة
الحسية والله اعلم وقال فخرالدين الرازى خلق قلب آدم من
التراب وادرج فيه حصص من جميع عوالم الاجسام و جعل
مظهراً للصفات الالهية وخلق قلبه اى الصنوبرى من طين الجنة
وجعل خزانة الايمان والمجبة وسقى من ماء الحيوثة فلا يموت
قلب المؤمن اندأ و الله تعالى بين فى محكم تنزيله و مدح
ذاته بخاق الانسان حيث قال ﷻ ولقد خلقنا الانسان من سلاله من
طين ثم جعلناه نطفة فى قرار مكين ثم جعلنا النطفة علقة
فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فكسونا العظام لحمأ
ثم انشأناه خلقأ آخر فتبارك الله احسن الخالقين (نظم)
آتش وآب وباد و خاك و سكون همه در اوج قدرت بيجون
عقل عقلست و جان جانست او وانكه زين برتر است آنست او
هيچ عاقل در او نداند عيب او بدانند درون عالم غيب

فصل في بيان التوبة

الحمد لله المفتوح باب التوبة للمذنبين الكريم الذي ينادى كل ليلة رسول حضرته في الملا المقربين اظهار الكرمه على المحتاجين وقال في محكم تنزيله ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين وشرايف صلوته مدار كلماته على من ارسل الدعوة اهل الزلات بالمعجزات النيرات الى جناب رب العالمين محمد زبدة الكائنات وخلاصة الممكنات كان يترقى كل يوم مائة مقام واذا كان وصل الى مقام استغفر عن ذنوبه فيما ساق وسئل فقير عن ملكة اليمين عن توبة اهل الحقيقة فاجاب بعضهم بان توبتهم الجلوس في بساط الشهود وافراد القلب للفرد الحقيقي جل جلاله (نظم)

دل عرش اعظم است خدارا اتفاق آجاست دار سلطنت آجاست جاى بار
درا انتظار و عده فردا بسوختى نقداست وصل يار چه حاجت بانظار

(فصل)

في ماهية التوبة التوبة مركبة من ثلثة اجزاء التحسر والتندم على ما سبق و الاقلاع فى الحال و العزم على الامتناع فى الاستقبال هكذا قال فخر الدين الرازى ره فى بعض مصنفاته

و اما رضا الخصوم وقضاً الفوائت والتصفية عن كدورات
المعاصي السابقة فمن اوصاف كما لها الخارجية عن ماهيتها
وأن كانت واجبة ويؤيد ما ذكر قول الله تع يتوبون من
قريب فاولئك اتوب عليهم و القريب الحقيقي ما وجد قبل
الوفادة ولو بساعة هكذا فسر المحققون من اهل التأويل
والتفسير والتوبة من العبد ما يوجد بعد الوفاة و قال النبي
(ص) تقبل توبة العبد اذا تاب قبل ان يعز عزو العز عزة
تردد الروح في الحلق وروى ان واحداً في الامم السالفة
قتل تسعة وتسعين نفساً بغير حق فاني راهباً فسأله انه هل
تقبل توبتي اذا تبت فقال الراهب لا فقتله ثم اتى راهباً
آخر فسأله فقال لا اعلم ذلك ولكن في قريب من هذا
الموضع قريتان قرية فيها ليس الا اهل التقوى يقال لها
بصرة وقرية فيها ليس الا اهل المعصية يقال لها كوفة فاقصد
الى بصرة و اقم فيها لعل الله ان يرحمك و يتوب عليك
بركة اهلها فعمد اليها فلما بلغ الى موضع هو منصف بين
القريتين دنا وفاته فمال الى بصرة ميلاً قليلاً ثم مات فتنازع
ملكثة الرحمة وملكثة العذاب في قبض روحه فقال الله تع

قيسوا وازرعوا المسافة فان وجد تموه اقرب من قرية اهل
التقوى فالحقوه فقاوسوا فوجدوه اقرب من قرية اهل التقوى
بقليل فالحقوه بهم و قبل الله توبته و رحمه و لا شك
ان امر هذه الامة اخف و الرب عليهم ارءف (بيت)
يادشاها بندگان خسته ايم جمله در دام بلا يا بسته ايم
نيستی فضل تو جانرا قوتی يا غياث المستغيثين رحمتی
باخودت زديك كن و زخلق دور ذل جرم عفو كردان باغفور
از محبت جانم اندر شور كن رازم از خلق جهان مستور كن

* (فصل) *

التوبة الى الله تعالى واجبة في جميع الاحوال ولا يستعنى العبد
عن التوبة الى ان يزول التكليف لوجوه من الدلائل احدها
قول الله تعالى و توبوا الى الله جميعاً ايه المؤمنون لعلكم
تفلحون و المؤمنون اسم عام يتناول جميع الاصناف من اهل
الشريعة والطريقة و الحقيقة الثاني قول الله تعالى و استغفر
لذنبك و للمؤمنين و المؤمنات و الاستغفار هو التوبة الثالث
قول النبي (ص) توبوا الى الله فاني اتوب اليه كل يوم مائة
مرة و سيد الخلائق و زبدة العوالم لم يحتاج الى التوبة اليه

فمن دونه رتبة كان احوج اليه الشرايع - العبد لا ينج عن ذنب او تقصير او غفلة او ملازمة مقام نازل عن مقام بعده اعلا منه. والوقوف في الاول قصور وان كان ساعة فيجب الاستغفار عنه قال الجنيد البغدادي ره التوبة ان لا تنسى ذنبك وقال عارف للجنيد رحمهما الله تع لا بل التوبة ان تنسى ذنبك لان التوبة عبارة عن الندم على فعل القبيح لقبحه لا لغرض سواء اذ لا بد للعبد بعد التوبة من اصلاح ما افسده لان التوبة لا يحصل الا بترك كل ما لا ينبغي وبفعل كل ما ينبغي - ان السالك في مبدء احواله والسير الى الله تعالى يجب عليه ان لا ينسى ذنوبه فحقيق عليه ان يعدد ذنوبه في الخلوات مع الله تعالى الكريم العفو الستار ويبكى عليها ويتعذر فانه يجب العذر ويضع وجهه على التراب ساجداً ويقول في سجوده متضرعاً يا رب عبدك الاتق رجع الي بابك عبدك الجاني رجع الي جنابك يا كريم وكيف لا تعفوا عن اناب اليك وندم على مخالفتك وانت اكرم الاكرمين وارحم الراحمين واما السالك اذا صار واصلاً ودخل في مقام المحبة والمشاهدة فحقيق عليه ان لا يذكر سيئاته اذ ذكر الجفاء في مقام الصفاء جفاء و

ذكر الوحشة بين يدي الملك وحشة-التائب الصادق حق عليه
هجران دواعي المخالفات و الهفوات و التجنب عن مخالطة
اهلها و التحرز عن استماع المعاصي و تخيلها و قبول خاطرها
الباغث للنفس عليها و يجب عليه معالجت الضد با لصد
فيغلب على قلبه دواعي المخالفات و الاختلاط باهل الخير
والتقوى باستماع الحكم و المواعظ و مطالعتها و تخيلها و
استماع ذكر الصالحين و قبول خواطر الخير الى ان يتعود نفسه
بها فان الخير عادة و الشر عادة و النفس معتادة فما دعوتها
به بتعود والله الموفق والمرشد

* (مثنوى) *

اي خنك آن مرد كز خود درسته شد در وجود زنده پيوسته شد
واي كان با زنده مرده نشست مرده گشت و زندگي از وي بجست

* (فصل) *

في بيان فضيله العلم و العلماء قوله جل و علا انما يخشى
الله من عباده العلماء وهذه الاية فيها وجوه من الدلائل
على فضل العلم احدها دلائلها على انهم من اهل الجنة و
ذلك لان العلماء من اهل الخشية وكل ما كان من اهل

الخشية من اهل الجنة فالعلماء من اهل الجنة بيان ان
 العلماء من اهل الخشية قوله تع انما يخشى الله من عباده
 العلماء بيان اهل الخشية من اهل الجنة قوله تع جزاء وهم
 عند ربهم جنات عدن تجري من تحتها الانهار الى قوله ذلك
 لمن خشى ربه الثافى كان لسليمان عليه السلام من ملك
 الدنيا قال هبلى ملكا لا ينبغي لاحد من بعدى تم انه ليفتخر
 بالمملكة وافتخر بالعلم حين قال يا ايها الناس علمنا منطلق
 الطير واوتينا من كل شئ فافتخر بكونه عالما بمنطق الطير
 فاذا حسن لسليمان ان يفتخر بذلك العلم ويكون يحسن
 بالمو من ان يقتخر بمعرفة رب العالمين بل كان
 احسن كما قال الله تع فى الاجيل فى السورة السابعة عشر
 ويل لمن سمع بالعلم فلم يطلبه كيف يحشر مع الجهال الى النار
 اطلب العلم وتعلموه فان العلم اذا لم يسعدكم لم يمشقكم واذا
 لم يرفعكم لم يضعكم واذا لم يغنكم لم يفقركم واذا لم ينفعكم
 لم يضركم ولا تقولوا نخاف ان تعلم لم نعمل ولكن قولوا
 ارجوا ان نعلم فنعمل والعلم تشفع اصاحبه والحق على الله
 ان لا نحرمه ان الله تعالى يقول يوم القيمة يا معشر العلماء

ما ظنكم بربكم فيقولون ظننا ان نرحمنا و تغفر لنا فيقول
 جل وعلا فاني قد فعلت انى استودعتكم حكمتى لالشر اردته بكم
 بل لخير اردته بكم فادخلوا فى صالح عبادى الى جناتى
 برحمتى وقال مقاتل بن سليمان وجدت فى الابعيد ان الله
 تع قال لعيسى عليه السلام يا عيسى عظم العلماء واعرف فضلهم
 فانى فضاتهم على جميع خلقى الا النبيين والمرسلين فضل
 العلماء كفضل الشمس على الكواكب وكفضل الآخرة على الدنيا وكفضل
 على كل شئى قال النبى -ص- الا اخبركم باجود الاجواد وانا اجود ولد ادم
 واجودهم من بعدى رجل عالم ينشر علمه وقال النبى (ص)
 العالم نبى لم يوح اليه لان العلم حيوة القلوب من العمى
 ونور الابصار من الظلم وقوة الابدان من الضعف يبلغ بالعبد
 منازل الاحرار ومجالس الملوك والدرجات العلى فى الدنيا
 والآخرة والتفكر فيه يعدل بالصيام ومدارسته بالقيام
 به يطاع و يعبد وبه يمجد ويؤخذ وبه توصل الارحام
 وبه يعرف الحلال والحرام وقال النبى (ص) العلماء مفاتيح
 الجنة وخلفاء الابعياء قال الراوى الانسان لا يكون مفتاحاً
 انما المعنى ان ما عندهم من العلم مفتاح الجنان والدليل

عليه ان من رأى فى النوم ان بيده مفاتيح الجنة فانه يؤتى
علماً فى الدين وقال النبى (ص) ان الله تع خير سليمان
بين الملك والمال و بين العلم فاختر العلم فاعطى المال
والملك معاً (حكايث)

اراد واحد خدمة ملك فقال الملك اذهب وتعلم حتى تصلح
لخدمتى فلما شرع فى التعلم وذاق لذة العلم بعث الملك اليه
وقال اترك التعلم فقد صرت اهلاً لخدمتى فقال كنت اهلاً
لخدمتك حين لم ترنى اهل لخدمتك وحين رايتنى اهلاً لخدمتك
رايت نفسى اهلاً لخدمة الله تع وذلك اى كنت اظن ان
الباب ناك لجهلى والآن علمت ان الباب باب الرب و مسألة
الكلب اذا تعلم فاذا ارسله المالك على اسم الله تع صار صيده
النجس طاهراً والنكته ان هناك العلم انضم الى الكلب فصار
ببركة العلم النجس طاهراً فهنا النفس والروح طاهران
فى اصل الفطرة الا انها تلوثت باوزار المعصية ثم الانضمام
اليها العلم والله و صفاته فترجوا من عميم لطفه ان ينقلب
النجس طاهراً والمردود مقبولاً قال النبى (ص) من اعترت
له قدمان فى طلب العلم حرم جسده على النار و استغفر له

ملکا وان مات فی طلبه مات شهیداً وکان قبره روضة من
ریاض الجنة ووسع له فی قبره مدبصره ویتنور علی جیرانه
اربعین قبراً عن یمنه واربعمین عن یساره واربعمین عن خلقه
و اربعین عن امامه و يوم العالم عبادة و مذاکرته تسبیح
ونفسه صدقة وکل قطرة نزلت من عینه تطفی مجری من
جهنم فمن اهان العالم فقد اهان العلم ومن اهان العلم
فقد اهان النبی (ص) و من اهان النبی (ص) فقد اهان
جیراءیل و من اهان جبرائیل فقد اهان الله تع و من اهان
الله تع فقد کفر نعوذ بالله من شر ورا نفسنا

(نظم)

علم اگر ابدک بود خارش مدار زانکه دارد علم قدر بی شمار
فخر جمله علمها جان دادست در بروی دوستان نگشادنت
عبرتی گیر از زمانه ای جوان تا نباشی از شمار المهان
معصم بن زبیر قال لانه یا بنی تعلم العلم فان کان لك
مال کان جمالا وان لم یکن لك مال کان الکمال قال علی
بن ابیطالب علیه السلام لاخیر فی الصمت عن العلم کمالاخیر
فی اسکلام عن الجهل قال بعض المحققین العلماء ثلثه عالم

بالله غير عالم بامر الله وعالم بامر الله غير عالم بالله وعالم بالله
 وبامر الله اما الاول فهو عبد قد استوتت المعرفة الالهية على
 قلبه فصار مستغرقاً بمشاهدة نور الجلال وصفاء الكبرياء فلا
 يتفرغ لتعلم علم الاحكام الا ما لا بد منه الثاني وهو الذي يكون
 عالماً بامر الله وغير عالم بالله وهم الذين عرفوا الحلال والحرام
 ودقائق الاحكام لكنه لا يعرف اسرار جلال الله واما العالم
 بالله وباحكام الله فهو جالس على حد المشترك فهو بين عالم
 المعقولات وعالم المحسوسات فهو تارة مع الحب له وتارة مع
 الخلق بالشفقة والرحمة فاذا رجع من ربه الى الخلق صار
 معهم كواحد منهم كانه لا يعرف الله و اذا حلا ربه مشتغلا
 بذكره وخدمته فكانه لا يعرف الخلق فهذا سبيل المرسلين
 والصدّيقين وهذا هو المراد بقوله (ص) سائل العلماء و
 خالط الحكماء وجالس الكبرياء فالمراد من قوله سائل العلماء
 اى العلماء بامر الله غير العالمين به فامر بمسالتهم عند الحاجة
 الى الاستفتاء منهم واما الحكماء فهم العالمون بالله الذين لا
 يعلمون او امر الله فامر بالمخالطة معهم و اما الكبرياء فهم
 العالمون بالله و باحكام الله فامر بمجالستهم لان في مجالستهم

منافع الدنيا والاخرة ثم قال شقيق البلخي ره لكل واحد من هؤلاء الثلاثة ثلاث علامات اما العالم بامر الله فله ثلاث علامات ان يكون المرء ذا كرا باللسان دون القلب وان يكون خائفاً من الخلق دون الرب فانه يستحيى من الناس في الظاهر ولا يستحيى من الله في السر واما العالم بالله فانه يكون ذا كراً خائفاً مستحيياً اما الذكر وذكر القلب لا اللسان واما الخوف فخوف الرياء لا خوف المعصية واما الحياء فحياء ما يخطر على القلب لا حياء الطاهر واما العالم بالله وبامر الله فله ستة اشياء الثلاثة التي ذكرنا هاللعالم بالله فقط مع ثلاثة اخرى كونه جالساً على الحد المشترك بين عالم الغيب وعالم الشهادة ثم قال مثل العالم بالله وبامر الله كمثل الشمس لا يبرد ولا ينقص و مثل العالم بالله فقط كمثل القمر يكمل تارة وينقص اخرى و مثل العلماء بامر الله كمثل السراج يحرق نفسه وبضئى لغيره

(شعر)

اكلف نفسى كل يوم و ليلة هموم هو امن لا افوز بخيره
 كما سودا القصار فى الشمس وجهه حربصاً على تمييز اثواب غيره
 قال فتح الموصلى ره المريض اذا منع عنه الطعام والشراب

والدواء يموت فكذلك القلب اذا منع عنه العلم والفكر والحكمة يموت قال شقيق ربه الناس يقومون من مجلسي على ثلثه اصناف كافر محض ومنافق محض ومؤمن محض وذلك لابي اقرء القران فاقول عن الله وعن الرسول فمن لا يصدقني فهو كافر محض ومن ضاق صدره منه فهو منافق و من يدم على ما صنع وعزم ان لا يذنب كان مؤمناً محصاً خالصاً وقال ايضاً ثلثه من النوم ينجسك الله وثلثه من الضحك كذلك النوم بعد صلوة الفجر وقبل صلوة العتمة والنوم في الصلوة و النوم عند مجلس الذكر والضحك خلف الجنائز والضحك في المقابر والضحك عند مجلس الذكر قال النبي (ص) الدنيا ستان زينبت بخمسة اشياء علم العلماء وعدل الامراء وعبادة العباد وامانة التجار وصيحة المحترفين فجاء ايليس بخمسة اعلام فاقامها بجنب هذه الخمس فجاء بالحسد فركزه في جنب العلم و جاء بالخيانة فركزها بجنب الامانة و جاء بالغش فركزه بجنب النصيحة فضل الحسن البصرى على التابعين بخمسة اولها لم يأمر احداً بشئ حتى عمله والثاني لم ينه احداً عن شئ حتى انتهى عنه و الثالث كل من طلب منه شيئاً

مما رزقه الله لم يخل به من العلم والمال والرايع كان يستغنى
 بعلمه عن الناس و الخامس كان سريره و علانيته سواء قال
 النسي (ص) اذا اردت ان تعلم ان علمك ينفعك ام لا فاطلب
 من نفسك خمس خصال حب الفقراء لقلّة المؤنة وحب الطاعة
 طلباً للشوا وحب الزهد في الدنيا طلباً للفراغ وحب الحكمة
 طلباً لمصباح القلب وحب الخلوة طلباً لمناجات الرب وقال
 (ص) اطلب خمسة في خمسة اطلب العز في التواضع لافي
 المال والعشيرة والثاني اطلب الغنى في القناعة لافي الكثرة
 والثالث اطلب الامن في الجنة لافي الدنيا والرابع اطلب الراحة
 في القلة لافي الكثرة والخامس اطلب منفعة العلم في العمل
 لافي كثرة الرواية قال ابن المبارك رما حآء فساد هذه الامة
 الامن قل الخواص وهم خمسة العلماء و الغراة و الزهاد
 والتجار والولاء اما العلماء فهم ورثة الانبياء واما الزهاد فعماد
 اهل الارض واما الغراة فجنود الله في الارض واما التجار فاماء
 الله في الامة واما الولاة فهم الرعاة فاذا كان العالم للمدين
 واضعاً للمال واقعاً فبمن يقتدى الجاهل و اذا كان الزاهد
 في الدنيا راغباً فبمن يقتدى التائب و اذا كان الغازي طامعاً

مرآئياً فكيف يظفر بالعدو واذا كان التاجر خائناً فكيف يحصل
الامانة واذا كان الراعى ذئباً فكيف يحصل الرعاية قال على
بن ابيطالب (٤) العلم افضل من المال بسبعة اوجه اولها
العلم ميراث الانبياء والمال ميراث الفراعنة والثانى العلم لا
ينقص بالنفقة والمال ينقص والثالث المال يحتاج الى الحافظ
والعلم يحفظ صاحبه والرابع اذا مات الرجل يفنى ماله والعلم
يدخل معه قبره والخامس المال يحصل للمؤمن والكافر
والعلم لا يحصل الا للمؤمن والسادس جميع الناس يحتاجون
الى العالم فى امر دينهم ولا يحتاجون الى صاحب المال السابع
العلم يقوى الرجل الى المرور على الصراط والمال يمنع منه
قال الفقيه ابو الليث ره من جلس مع ثمانية اصناف من الناس
زاده الله ثمانية اشياء ومن جلس مع الفقراء حصل له الشكر
والرضاء بقسمة الله تعالى ومن جلس مع السلطان زاده الله القسوة
والكبر ومن جلس مع النساء زاده الله الجهل والشهوة ومن
جلس مع الصبيان زاده الله من اللهو والمزاح ومن جاس مع
الفساق از داد جراحة على الذنوب و تسويف التوبة و من
جلس مع الصالحين از دادر غبته فى الطاعات و من جلس مع

العلماء از داد العلم والورع (شعر)

هر که با مردم نااهل نشیند دائم گر خردمند جهانست که نادانگر در
 مرد نادان چو بود همدم ارباب کمال زود باشد که ندیم شه دوران گردد
 ومن الاثار اطلب اربعة من اربعة من الموضع السلامة ومن
 الصاحب الزيادة ومن المال الفراغة ومن العلم المنفعة فاذا
 لم تجد من الموضع السلامة فالسجن خیر منه و اذا لم تجد من
 صاحبك الكرامة فلکلب خیر منه و اذا لم تجد من مالک
 الفراغ ف لمدر خیر منه و اذا لم تجد من العلم منفعة فالموت خیر منه
 لا يتم اربعة اشياء الا اربعة اشياء لا يتم الدين الا بالتقوى ولا يتم القول الا
 بالفعل ولا يتم المروة الا بالتواضع ولا يتم العلم الا بالعمل
 فالدين بلا تقوى على الخطر والقول بلا فعل كالهدر والمروة
 بلا تواضع كشجر بلا ثمر وعلم بلا عمل كقيم بلا مطر قال
 خليل الرحمن (٤) الرجال اربعة رجل يدري ويدرى انه يدري فهو
 عالم فا تبعوه و رجل يدري ولا يدري انه يدري فهو جاهل
 نائم فايقتضوه و رجل لا يدري ويدرى انه لا يدري فهو جاهل
 فعلموه و رجل لا يدري ولا يدري انه لا يدري فهو شيطان
 فاجتنبوه اربعة لا ينبغي المشريف ان يستنكف منها وان كان

امير اقيامه في مجلسه لايبه و خدمته اضيفه و خدمته للعالم
الذى يتعلم منه والسؤال عما لا يعلم ممن هو اعلم منه وقال
اذا اشتغل العلماء بجمع الحلال صار العوام آكلا للشبهات
واذا صار العالم آكلا للشبهات صار العوام آكلا للحرام واذا
صار العالم آكلا للحرام صار العوام كافرا يعنى اذا استحلوا الحرام
عالم آن كس بود كه بد نكنند هرچه گويد بخلق خود نكنند
عالم كه كامرانى وتن پرورى كند او خوبشتن گمست كرارهبرى كند
(فصل) فى الاستعاذة (اعلم) ان عالم الارواح مستولى
على عالم الاجسام واما هى المدبرات لامور هذا العالم كما قال
الله تبارك وتعالى فالمدبرات امرأ فقول النبى (ص) اعوذ بكلمات
الله التامات من شر ما خلق وذره وبراء استعاذة من الارواح
البشرية بالا رواح العالية المقدسة الطاهرة الطيبة فى دفع
شرور الارواح الخبيثة الظلمانية الكدرة فالمراد بكلمات الله
التامات تلك الارواح العالية الطاهرة ثم ههنا دقيقة و هى
ان قوله اعوذ بكلمات الله التامات انما يحسن ذكره اذا كان
قد بقى فى نظر التفات الى غير الله تع و اما اذا تغلغل فى
بحر التوحيد وتوغل فى قعر الحقايق و صار بحيث لا يرى فى

الوجود احداً الا الله لم يستعد الا الله ولم يلبث حتى الا الى
الله ولم يعول الا على الله فلا جرم يقول اعوذ بالله و اعوذ
من الله كما قال النسي (ص) اعوذ بك منك (واعلم)
ان في هذا المقام يكون العبد مشتغلاً ايضاً بغير الله لان
الاستعاذة لا بد وان يكون لطلب او حاجة و ذلك استغفار
بغيره تع فاذا ترقى العبد عن هذا المقام وفنى عن نفسه و
فنى ايضاً عن فذائه عن نفسه فهنا يترقى عن مقام قوله اعوذ
بالله و بصير مستغر قافى نور قوله بسم الله الاترى انه (ص)
لما قال اعوذ بك منك ترقى عن هذا المقام وقال انت كما
اثبت على نفسك و اعلم ان قوله اعوذ بالله امر منه لعباده
ان يقولوا ذلك وهذا غير مختص بشخص معين فهو امر
على سبيل العموم لانه تع حكى ذلك على الانبياء عليهم السلام
والاولياء وذلك يدل على ان كل مخلوق فانه يجب ان
يكون مستعيناً بالله فالاول انه تع حكى عن نوح عليه السلام
انه قال انى اعوذ بك ان اسئلك ما ليس لى به علم فعند هذا
اعطاه الله تعالى خلعتين السلام والبركات وهو قول الله تع
يا نوح اهبط بسلام منا وبركات عليك والثانى ان ام مريم

قالت وانی اعیذها بك وذریتها من الشیطان الرجیم فوجدت الخلعة والقبول و هو قوله فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتھا نباتاً حسناً روى عن ابن عباس رض ان النبى (ص) كان يعوذ الحسن والحسين ويقول اعوذ بكلمات الله التامه من شر كل شیطان وهامة ومن كل عين لامة و يقول كان ابراهيم (ع) يعوذ بها اسمعيل واسحق وقال النبی (ص) من نزل منزلاً فقال اعوذ بكلمات الله التامه من شر ما خلق لم یضره شئ حتى یرتحل من ذلك المنزل كما قال النبى (ص) اعوذ برضاك من سخطك واعوذ بعفوك عن غضبك واعوذ بك منك

(بیت)

لطف اوبا كافرى دمساز شد كافر صدساله صاحب راز شد
 گرسدر دیوازان خورشیدنور در زمان کرداندش خوشترز حور
 گرشودنا دوزخ سوزان قرین جاودان گردد سقر خلد برین
 خوانمش از شرح الطافش که آن از کمال لطف ناید در بیان
 (فصل) فی بیان اسماء الله تع رایت فی بعض کتب التذکیر
 ان لله تع اربعة الاف اسم الف منها فی القران و الاخبار
 والصحیحة و الف فی التورته و الف فی الانجیل و الف فی الزبور

وقد يقال الف آخر فى اللوح المحفوظ و لم يصل ذلك
الالف الى عالم البشر واعلم انه تع هو المستحق للعبادة و
ذلك لانه تع هو المنعم بجميع النعم اصولها و فروعها وذلك
لان الموجود اما واجب و اما ممكن والواجب واحد وهو
الله تع و ما سواه ممكن والممكن لا يوجد الا بالمرجح فكل
الممكنات انما وجدت بايجاده وتكوينه اما ابتداء و اما بواسطة
فجميع ما حصل للعبد من اقسام النعم لم يحصل الا من
الله فثبت ان غاية الانعام صادرة من الله تع والعبادة غاية
التعظيم و اذا ثبت هذا فنقول ان غاية التعظيم لا يليق الا
بمن صدرت عنه غاية الانعام فثبت ان المستحق للمعبودية
ليس الا الله تع ان من الناس من يعبد الله لطلب الثواب
وهو جهل و سخر و يدل عليه وجوه الاول ان من عبد الله
ليتوصل بعبادته الى شئ آخر كان المعبود فى الحقيقة ذلك
الشئ فمن عبد الله لطلب الثواب كان معبوده فى الحقيقة الثواب
وكان وسيله الى الوصول الى ذلك المعبود وهذا جهل عظيم
الثانى انه لو قال اصلى لطلب الثواب و الخوف من العقاب
لم يصح صلوته واعلم ان الخلق قسمان قسم و اصلون الى

ساحل بحر المعرفة قد بقوا في ظلمات العميرة ونيه الجهالة فكانهم
فقد و اعقولهم و ارواحهم و قسم واجدون فقد وصلوا الى
عرصة النور ونسخة الكبرياء و الجلال فتأهوا في ميادين
الصمدية و نادوا في عرصة الفردانية فثبت ان الخلق كلهم
والهون في معرفته فلا جرم كان له الحق للمخلق هو هو ان هو
اسم من اسماء الله تع اذا المواظبة على هذا الاسم تفيد الشوق
الى الله تع الذالمقامات واكثرها بهجرة و سعادة ان الشيخ
الغزالي ره كان يقول لا اله الا الله توحيد العوام ولا هو الا
هو توحيد الخواص لان غاية التوحيد هي هذه الكلمة لكن
نفوس اكثر الخلق ناقصة قاصرة ولم يتجرد نفوسهم عن هذه
الجسمانية فلا يحصل لنفوسهم قوة وقدرة على التأثير وسمعت
ان الشيخ ابا النجيب البغدادي كان يأمر لمريده بالاربعين مرة
او مرتين بقدر ما يراه مصلحة ثم كان يقرأ عليها الاسماء التسعة
والتسعين وكان ينظر الى وجهه فان راه عديم التأثير عند
قرائتها عليه قال له اخرج الى السوق واشتغل بمهمات الدنيا
فانك ما خلقت لهذا الطريق وان راه متأثر أعند سماع اسم
خاص مزيد التأثير امره بالمواظبة على الذكر

(٢٣٦)

(مثنوى)

ازهوا هاكى رهى بيجام هو اى زهو قانع شده با نام هو
اسم خواندى رو مسما را بجو مه با لادان نه اندر آب جو
هيچ نامى بى حقيقت ديده يازكاف ولام گل گل چيده
(حكايت)

مرض موسى (٤) واشتد وجع بطنه فشكا الى الله تع فدلعه على
عشب فى المفارة فاكله فعوفى باذن الله ثم عاوده ذلك المرض فى
وقت آخر فاكل ذلك العشب فاز داد مرضه فقال بارب اكلته
اولا فانفعت به واكلته ثانياً فضرنى فقال جل و علا لابل فى
المره الاولى ذهت منى الى الكلاء فحصل فيه الشفاء وفى
المره الثانية ذهت منك الى الكلاء فاز داد المرض اما علمت
ان الدنيا كلها ثم قاتل وترىاقها اسمى
(حكايت)

باتت رابعة ليلة فى التهجى والصلوة فلما انفجر الصبح نامت
فدخل السارق دارها واخذ ثيابها وقصد الباب فلم يهتدى الى
الباب فوضعها فوجد الباب و فعل ذلك ثلث مرات فنودى من
زاوية بيت ضع القماش و اخرج فان نام الحبيب فالسلطان

يقظان بسم الله الرحمن الرحيم تسعة عشر حرفاً خلق الله تع
اليوم والليل اربعة و عشرين ساعة ثم فرض خمس صلوات
فى خمس ساعات فهذه الحروف التسعة عشر تقع كفقرات
للذنوب التى تقع فى تلك الساعات
(حكايـت)

روى ان فرعون قبل ان ادعى الالهيه نبي قصرأوامر ان
يكتب بسم الله على بابه الخارج فلما ادعى الالهية ارسل اليه
موسى ودعاه فلم يرفيه اثرالرشد قال الهى كم ادعوه ولاارى
به خيراً فقال الله تع يا موسى لعلك تريد اهلاكه انت تنظر
الى كفره وانا ابظر الى ما كتبه على بابه و المكتة ان من
كتب هذه الكلمة على بابه الخارج صار آمناً عن الهلاك وان
كان كافراً فالذى كتبه على سويدا قلبه من اول عمره الى
آخره كيف تكون حاله (واعلم) ان الانسان مركب من
روح ومن جسد والمقصود من الجسد ان يكون آلة للروح فى
اكتساب الاشياء النافعة للروح فلا جرم كان افضل احوال
الجسد ان يكون آتياً باعمال تعين الروح على اكتساب السعادات
الروحانية الباقية وتلك الاعمال هو ان يكون الجسد آتياً باعمال

تدل على تعظيم المعبود وخدمته ، فإذا واطب على هذه الخدمة يظهر له شئى من انوار عالم الغيب وهو المقصود بالعبادة على ان المرید لاسيلا له الى الوصول الى مقامات الهداية والمكاشفة الا اذا اقتدى شيخ يهديه الى سواء السبيل وينجيه عن مواقع الاغلاط والاضاليل وذلك لان النقص غالب على اكثر الخلق وعقولهم غير وافية بادراك الحق وتميز الصواب عن القلط فلا بد من كامل يقتدى به الناقص حتى يتقوى عقل ذلك الناقص بنور عقل ذلك الكامل فحينئذ يصل الى مدارج السعادات ومعارج الكمالات

(مثنوى)

همنشين اهل معنى باش تا هم عطايابى و هم باشى فنا
جان بيمعنى درابن بين بيخلاف هست همچون تيغ چوبين در غلاف
چون غلاف اندر بود ناقصت است كدر و ن شد سوختن را آلت است
تيغ چوبين رامر در كارزار نگر اول تا نگر دد كارزار
گر بود چوبين رو ديگر طلب و ربود الماس پيش آنا طرب
فعند هذا دخل روحه فى زمرة الارواح المقدسة المطهرة
المتوجهة الى طلب المكاشفات الروحانية و الانوار الربانية

حتى اذا اتصل بها وانخرط في سلكها صار الطلب اقوى و
الاستعداد اتم و اكمل ثم حصل الاستعداد بالاتصال باخوان
الصفاء والاستكمال لسبب المباحة عن ارباب الجفاء و الشقاء
فعند هذا كملت المعارج البشرية و الكمالات الانسانية قال
ابوبكر الصديق رض من ذاق خالص محبة الله تع شغله ذلك
عن طلب الدنيا و اوحشه عن جميع البشر و قال نبينا (ص) اللهم
ارزقنى حبك و حب من احبك و حب ما يقرنى الى حبك
و اجعل نفسك احب من جميع ما سواك قال سلطان العارفين
سلطان ابا يزيد قدس الله سره ان لله تع شرابا ادخره فى
كنوز بره يسقيها اهل عنايته فى منابر كرامته فاذا شربوا
طربوا فاذا طربوا طلبوا فاذا طلبوا و جدوا فاذا و جدوا
وصلوا و اذا و صلوا كان فايذاً فى الله و تخلص عن
سوى الله (مثنوى)

همه هالك شوبدو حى مانند دايم او را بجو كه وى مانند
كه ره راست جستجوى حقست راحت و ايمنى بسوى حقست
هر كه حقرا گزید دانا اوست خنك آكس كه دائم اينش خوست
عشق حق را گزين و ايمن شو ميشمر غير عشق را بك جو
* (ناشر كتابفر و شى جهان نما) * شيراز - ۱۳۱۷

مجموعه عوارف المعارف

رساله کثر الاسرار

تألیف قطب العارفين نورعلی شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحليم الكريم العلي العظيم والصلوة على النبي المصطفى
والولي المرتضى وعترتهما اصحاب التسليم والرضا (وبعد)
چون مقنصای عبودیت حقیقی اشتغال قلب وقلب عبد است
بعبادة معبود باستحقاق وتوجه ظاهر وباطن وی بطاعت مطاع
على الاطلاق چنانکه گوش طاهر وباطن او جز کلام حق شنود
ودیده سر و سر او جز کتاب حق ننیند و زمان قلب وقلب
او جز نام حق نگوید تا در سلك فرقه صم نکم عمی منسلك
نباشد و در تحت زمره لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا
یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها مندرج نگرده همچنین
سایر اعضا و جوارح باطن و ظاهر و باقی حواس و قوی و مدارک
و مشاعر (لهذا) همچنانکه عبادت قلب بعد از تحصیل عقاید
حقه اشتغال لسان قلب است تذکر علی الدوام بحسب اجاره صاحب
نفس مازون از امام معصوم علیه الصلوة والسلام کما قال الله

تع الا تذکر الله تطمئن القلوب واستغراق عین قلب در مشاهده
 صور و نقوش مکتوبه بر لوح قلب بواسطه قلم اعلاست که
 عبارت از روح اعظم است كما قال سبحانه اوائك كتب
 فی قلوبهم الايمان وايدهم بروح منه و استقبال اذن قلب
 مرئقی واردات والهيات ربانية وكلمه وخطاب سبحانه را
 كما قال عز وجل وتعيها اذن واعية همچنين عبادت قال
 بعد از اقامه ارکان طاهره شرعية على شارعها وآله انفصاله
 وسلام و تحية مشغول ساختن جوارح و ارکان است بخدمت
 آصاحب نفس مأذوب که شیخ راه و پیر آگاه عبارت ار
 آن کامل ذوقنوست و همچنين مشغول گردايدن لسان بتلاوت
 اوراد و ارده از نفس و اجازه شیخ راه او من ینوب عنه که
 مأخوذ است ارانفاس و اجازات مشایخ سلسله طریقت و مرشدان
 راه حقیقت که سلسله اجازتشان بدأ بيد و نفساً بنفس
 منتهی میشود بامام علیه الصلوة و السلام و چون مقصود
 ار تحریر این صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهة بکی
 از فرردان نا توفیق اذافه الله من رحیق التحقيق وان
 اوراد موظفه بر دو قسم است قسمی که مداومت بر آن منتج

قرب و نوافل و موجب عروج بر معارج و منازل است و مهما
 امکان نباید ترك نمود تا وقتی معین و مدتی معهود و قسمیکه
 در هنگام جمعیت و اقبال و فرصت و فراغ نال نآن ناید اشتغال
 نمود و اگر حضور و جمعیتی و فرصت و فراغتی نباشد ترك آن
 را چندان مضرتی باشد لهذا آنچه مقصود است در ضمن
 دو فصل ایراد میشود بعد از تقدیم مقدمه جامعه و من الله
 تعالی افاصة الانوار الامعة (مقدمه جامعه) بدان ایفرزند
 با توفیق ثبتك الله على سوء الطريق که سالک طریق قویم
 و ناهج صراط مستقیم را اشتغال بهیچ عبادت ار عبادات
 قلبیه و قالیه و مداومت هیچ طاعت از طاعات لسانیه و جنانیه
 و ارکابیه بدون حضور نافع نیست و چون بحکم حدیث قدسی
 لا یسعی ارضی ولا سمائی بل یسعی قلب عبیدی المؤمن
 محل ظهور نور خدا و آئینه تجلیات حضور مولی حقیقت
 قلبست که لطیفه ایست ربانی و مجردی روحانی و حقیقت قلب
 روحانی را صورتی است جسمانی که عبارت از مضغه صنوبریه
 واقعه در ایسر تجویف صدر است و تجلی معنوی در قلب
 معنوی واقع میشود در زیر قلب صنوبری که بمنزله روزنه آن

لطیفه ربانی و بمثابهٔ خلیفه آن مجرد روحانیست صورتی مطابق
 آمعنی و مثالی موافق آن تجلی جلوه گر میگردد و هرگاه آن
 تجلی از تجلیات جامع باشد لامحاله صورت متمثله صورتی
 جامع خواهد بود و اجمع صور بحکم خلق الله آدم علی صورته
 و بر طبق و علم آدم الاسماء کلها صورت اسان است چنانکه
 جناب علی ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء در شرح سکینه
 قلبیه واقع در آیه کریمه هو الذی انزل السکینه فی قلوب
 المؤمنین فرمودند السکینه ریح نفوح من الجنة لها وجه
 کوجه الاسان و گاه باشد که آن تجلی قلب بحدی قوه کند
 که از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج متمثل گردد و
 ملحوظ چشم طاهر گردد چنانکه حکایت تمثیل جبرئیل بصورت
 دحیه کلمی از برای نبی عربی صلی الله علیه و آله مشهور و
 تمثیل روح القدس بصورت اسان مستوی الاجزاء و الارکان
 از برای مریم بنت عمران در قرآن مذکور است و از جمله
 انفاس الهیه که از لسان حقایق ترجمان حضرت فیاض الحقایق
 مولانا ابو عبدالله جعفر الصادق علیه الصلوٰة و السلام ظهور
 کرده این کلمات شریفه است الصورة الاسایة اکبر حجة الله

على خلقه وهى الكتاب الذى كتبه الله بيده و هى الهيكل
 الذى بناه بحكمته وهى مجموع صور العالمين و هو الطريق
 المستقيم الى كل خير وهى الجسر الممد ودين الجنة والمار
 بناء على هذه المقدمات سالك راه را لازم است که درمجامع
 احوال و افعال و اقوال و حرکات و سکانات و لحظات و همسات
 و لمحات در هنگام ذکر و ورد و طاعت و خدمت مراقب صنوبری
 باشد تا انواع تمثالات که از انواع تجلیات بر قلب صورتی
 از قلب معنوی منعکس میگردد ملحوظ چشم دل گردد
 چنانکه عارف فرمود

(بیت)

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
 اگر نادوست نشینی زدنی او آخرت غافل.
 وادله بر صحت این مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومیه
 باضافه براهین عقلیه و شواهد کشفیه بسیار است که در این مقام
 نمیگنجد و من الله تع الاعانة والمدد (فصل اول) در ذکر
 قسمی از اوراد که مداومت بر آن منتج قرب نوافل و موجب
 عروج بر معارج و منازلست و مهما ممکن نباید ترك نمود تا

وقتی معین ومدنی معهود چون بمقتضای حدیث کما نمامون موتون وکما تستیقظون تبعثون نوم وبقظة اسان که عبارت از توجه روح است ازظاهر بیاطن والنفات آن از باطن بظاهر نمونه موت وبعث است سالک راه را لازم است که در هنگام بیدار شدن از خواب و هنگام اراده خواب متذکر حالتین مذکورترین باشد و از اینجاست که غالب اورادی که در این فصل مذکور میشود تعاقب این دو وقت دارد باین تفصیل که صبح چون از خواب بیدار واز مستی هشیار میشود قبل از تکلم بکلام واشتغال بهممه افعال وافوال باتمام برطبق آیه کریمه ان الله وملائکته یصلون علی النبی متخلق باخلاق الله ومقاد باداب ملئکه الله گردیده چنانکه صباح بامر فلق الاصلاح بمقتضای والصبح اذا تنفس متنفس بنفس رحمانی میگردد سالک نیز متنفس بنفس رحیمی گردیده کلمه محمدیه اجمالیه را بعدد معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بر زبان حقیقه ترجمان جاری کرد اند تا همچنانکه از ظلمت لیل ظاهر بیرون آمده داخل نور نهار ظاهر میگردد بر وفق آیه کریمه هو الذی یصلی علیکم وملائکته لیخرجکم من الظلمات الی النور وکان بالمؤمنین

رحیماً بواسطه تأثیر نفس رحیمی از ظلمات لیلی از حجب
بیرون آمده داخل نور نهار شهود و ظهور و تجلی حضور
گردد و بهمان عدد اقلاباقامه صلوات کبری قیام نموده مراقب
سکینه قلبیه باید بود تا از اداء فریضه فجر فارغ شود و بعد
از فراغ بتلاوت آیه العظمة تامه که صراط المستقیم عقاید حقّه
است و بر اسرار اصول معارف محتوی و بر سر علو و دنو ذات
تعالی مجده منظوی و نفی تعطیل و تشبیه و اثبات امر بین الامرین
در صفات و نفی جبر و تفویض و اثبات امر بین الامرین در افعال
مشیر اشتغال نماید و بعد از آن بقراءة کلمه ظاهره یعنی
سجده ظاهره که کتاب اجمالی معارف الهیه و علوم ربانیه است
مشغول گردد و این دوورد اعنی تلاوت آیه العظمة و قراءت
سجده ظاهره اختصاص بصلوة فجر ندارد بلکه بعد از مجموع
صلوات خمس بر وجهی که از ائمه هدی صلوات الله علیهم
مأثور است باید خوانده شود بعد از آن متعلق بخلق لاهوتی
و مقادب بادب ملکوتی گردیده یکدفعه بکلمه محمدیه (ص)
اجمالیه متکلم و بنفس رحیمی اجمالی متنفس گردد و چون
سالک را از صورت بمعنی انتقالی و از ظاهر بیاطن التفاتی

و از شهادت بغيب توجهی میباشد و مقرر است که صورت و ظاهر و شهادت
 نبوت محمد (ص) را معنی و باطن و غیبی بغیر از ولایت علویه
 نیست (لهذا) باید بعد از تخلق بخلق حضرت لاهوت و تادب
 باد حضرت ملکوت و استنزال رحمت رحیمیه از حضرت
 ذات بر صاحب نبوت و امین رسالات علیه و آله افضل الصلوة
 از ظاهر ندوت باطن ولایت توجه نموده یکدفعه بکلمه جبرئیلیه
 که مانند کلمه توحید بر نفی و اثبات مشتمل است تکلم نماید
 و بواسطه تخلیه اولی اثبات مروت و کرم و کمال
 و نعم و جمال از برای ولی حضرت ذوالجلال نماید که الله ولی
 الذین آمنوا بخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا
 اولیاءهم الطاغوت بخرجونهم من النور الی الظلمات و بواسطه
 تخلیه ثانیه اثبات جلال و قدرت و قهر و قوت و اختیار و ارادت
 از برای صاحب اختیار و مالک اقتدار یعنی صاحب ذوالفقار
 نماید که الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله و الذین کفروا یقاتلون
 فی سبیل الطاغوت فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان
 کان ضعیفاً و این نفی و اثبات مجاهده ایست باطنیه و همچنانکه صاحب
 مجاهده ظاهریه در مقام نفی کفار و فجار ظاهر و اثبات ابرار

واخبار ظاهر میباشد صاحب این مجاهده نیز کفار و فجار باطن را که عبارت از جنود جهلیه دنیه است نفی مینماید که الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون و ابرار و اخبار باطن را که عبارت از جنود عقلیه علیه است اثبات میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن از مقام مجاهده بمقام مشاهده عروج نموده اغیار را بالکلیه فراموش و نقش جمال یار را بر لوح سینه منقوش فرموده ناقبال کلی و توجه تام متوجه حضرت ولایت کلیه گردیده یکدفعه نکلمه علویه اجمالیه که بسبب اشتغال بر چهار اسم الاقتدار محیط بر چهار قائمه عرش اسرار و چهار رکن کرسی انوار است تکلم نماید و چون سالک را بعد از توجه کلی بحضرت ولایت کلیه آثار جلال مولی ظاهر میشود و نظر بضعف وجود بسا باشد که تزلزل بارگان اطمینان او راه یابد بحکم لامنجی منك الا اليك باید ملتجی بملجأ ولایت و مستمسك بعروة الوثقا هدایت گردیده یکدفعه نکلمه علویه تفصیلیه تکلم نماید و چون انسان آموزش عالم کبیر است و از حقایق الوهیت و ولایت و نبوت و مراتب ملکوت و جبروت و لاهوت در عالم

او نمونه و شاهه میباشد لاجرم باید اولاً بلسان حضرت جبرئیل
 کلی روح از جانب حضرت اعلاى الوهیت ذات تع شأنه
 حضرت نبوت که کلیه قلب را که مبعوث بمقاتله کفار جنود
 نفس است امر بندا کردن حضرت ولایت کلیه سر فرموده
 بفتح باب اول از کلمه علویه تفصیلیه که مسمى است بباب
 الظاهر و باب النبوة و باب المحمدية و باب الامر و باب النداء
 افتتاح نماید آنگاه بلسان حضرت نبوت کلیه قلب در مقام
 امتثال امر حضرت اعلاى الوهیت ذات، تعالی شاهه حضرت
 ولایت کلیه سر راندا کرده بدخول باب ثانی از کلمه علویت
 تفصیلیه که مسمى است بباب الباطن و باب الولاية و باب العلوية
 و باب الامتثال و باب الاجابه اختتام فرماید تا بواسطه تأییدات
 ربانیة الهیة و الهامات ملکوتیه جبرئیلیه و شفاعات احمدیه
 محمدیه (ص) نشأت علویه و جذبات ولویه بر باطن اوفایض
 شود و باید حرف آخر از کلمه علویه تفصیلیه را که مسمى
 است سر مکنون بعدد عین الجمع مکرر نماید و چون از
 غلبه نشانه علویه و قوت جذبۀ ولویه کار سالک بجائی میرسد
 که عنان سلوک از دست او بیرون می رود و مجذوب مطلق میگردد

اگر چه کلیم خویش از امواج خطرات بیرون میآورد لیکن غرقهای بحار جهها لانرا دستگیری نمیتواند نمود و اگر قابون سلوک که نتیجهٔ مقام نبوت است از میانه مرتفع شود راه افاسه عالی بر سافل و استفاضهٔ سافل از عالی منقطع گردد چرا که وصول فیض موقوفست بر وجود برزخ ذو جهتین و متوسط بین العالمین که اساس سالک مجذوب یا مجذوب سالک باشد (لهذا) سالک باید از جذب مطلق رجوع بسلوک نموده شانهٔ شراب زنجبیلی جذرا با کیفیت شراب کافوری سلوک بیامیزد و عود بمقام نبوت که مقام فرق بعد الجمع است فرموده ثابداً متخلق بخلق لاهوت و متادب بادب ملکوت گردیده بکدفعه بکلمهٔ محمد صلی الله علیه و آله تفصیلیه که عبارت از نفس رحیمی تفصیلی است تکلم نماید و کام جان را از نشاءات مقامات محمدیهٔ اولیه و اوسطیه و آخریه که مستفاد است از کلمه جامعه اولنا محمد و او سطنا محمد و آخرنا محمد ملتذ فرماید و چون بواسطهٔ اشتغال بلوازم سلوک و تربیت قوای بدنیه آینهٔ قلب را غباری عارضی عارض میگردد و حجابی رقیق چهره میپوشاند میباید در خوانیم اعمال و اوراد

موظفه یعنی در ختم سجده شکر نماز عشا با حضور نام و مراقبه قلب ضم بحضرت الوهیت ذات تعالی شانہ واستشفاع از حضرت اسان کامل کہ جامع میان ظاهر صورت نبوت محمدی (ص) و باطن معنی ولایت علویست بکلمه فتحیه کہ مفتاح ابواب کنوز دلست تکلم نماید اقلاسہ دفعہ یا پنج دفعہ یا ہفت دفعہ واگر حضور و اقبالی باشد ہر قدر خواہد این کلمہ را میتواند مکرر نمود و اوراد صلوة فجر و عصر و عشا را بزبارت سیدالشہداء و قرۃ عین الاولیاء سبط النبوی وابن الولی مولانا ابو عبداللہ حسین ابن علی علیہ السلام و حضرت مصدر سلاسل الاولیاء و منبع ولایۃ الاصفیاء مولانا ابوالحسن بن علی بن موسی الرضا صلوات اللہ و سلامہ علیہما و علی الظاہرین من آنائہما و ابنائہما ختم نماید و در ہنگام خواب کہ بموجب النوم اخ الموت مشابہ حالت نزع و احتضار اموات و مناسب وقت مرگ و تدویع حیات و صورت مقام فناء و مقدمہ منزل نقاست باید محتضروار بیشت خوابید و بتلاوت اوراد صلوات فجر و رطب اللسان گردید یعنی یکدفعہ بکلمہ محمدیہ (ص) اجمالیہ و یکدفعہ بکلمہ جبرئیلیہ و یکدفعہ بکلمہ علویہ تفصیلیہ بشرط

تکرار حرف اخیر مسمی بسر مکنون بعده عین الجمع و یکدفعه
 بکلمه محمدیه (ص) تفصیلیه تکلم نماید آنگاه ختم باب قلب
 بخاتم سکینه صدریه و ترقیم لوح ناصیه برقم سکینه عقلیه
 ابواب ظاهره را که مدخل اغیارند مفلق نموده باب ناطن
 را که مدخل یار است بر رخسار خویش کشاید و در هنگام
 ختم باب قلب بخاتم سکینه صدریه تشهد کامل را بختم مذکور
 منضم سازد و بر وجهی که افتتاح تختم با افتتاح تشهد و
 اختتام تختم با اختتام تشهد مقارن باشد نا شرایط مأخوذه
 شفاهیه و در هنگام ترقیم لوح ناصیه برقم سکینه عقلیه دفعه
 دیگر بکلمه محمدیه (ص) تفصیلیه تکلم نماید بر این وجه
 که افتتاح ترقیم با افتتاح تکلم و اختتام ترقیم با اختتام تکلم
 مقارن باشد نا شرایط مقررده معهوده و چون سکینه قلبیه
 خلیفه سکینه عقلیه و خلیفه سکینه صدریه است مناسب اینست
 که با سکینه قلبیه که نعت بطون او را ثابت است صلوة
 کبری که اشاره است ببطون محض و دالست بر مصداق
 مفهوم انا المعنی الذی لایقع علیه اسم و لاشبه مقارن باشد
 و با سکینه عقلیه که وصف ظهور او را ثابت است بکلمه محمدیه

(ص) تفصیلیه که اشاره است بظهور صرف ودال بر مظاهر حقیقه تفصیلیه و مراتب نوریّه ظهوریه او لنا و اوسطنا و آخرنا مقارن باشد و سکینه صدریه که جامع است بین الظهور و الباطن و برزخ است بین الغیب و الشهود و تشهد کامل که جامع مراتب الوهیت و رسالت و ولایت مشتمل بر مراتب ثلث غیب مطلق و شهادة مطلقه و غیب مضافست مقارن باشد تا استیفاء حقوق منازل و معارج و استقصاء واجبات مقامات و مدارج بعمل آمده باشد و بدانکه همچنانکه سالک را مراقبه سکینه قلبیه که از اعمال مستمره عین قلب است در هنگام اقامه صلوٰة کبری که از فرایض دائمه لسان قلب است علی الدوام فی اللیالی و الايام در مجامع حرکات و سکونات لازم است همچنین مراقبه سکینه صدریه و سکینه عقلیه از باطن منتج نشانه جامعه بین الجذب و السلوک و الباطن و الظهور است و گاهی که حجاب مراقبه سکینه قلبیه نشود خالی از تقوی نخواهد بود و مخفی نماند که در مراقبه سکینه قلبیه که فی الحقیقه توجه بجانب کعبه باطنیه و تولی بسوی شطر قبله معنویه است در هنگام اقامه صلوٰة کبری خصوص

در تقدیری که اقامه مذکور بکلمه سرالسر باشد رموز خفیه
 عظیمه و کنوز مخفیه جلیله است که در این مختصر نمیگنجد
 و از عنایت مولی مترقب توفیق ترقیم رساله علیحده میباشد
 اشَاء الله العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات سالک بعد از
 عقاید حقیقه و ارکان شرعیه منحصر بر دو قسم است (اول)
 اقامه صلوة کبری و صلوة صغری (ودویم) مراقبه سکینه
 قلبیه و صدریه و عقلیه و اقامه صلوة کبری از مقوله عبادات
 لسانیه است قلباً و اقامه صلوة صغری از مقوله عبادات لسانیه
 است قلباً و لامحاله عبادت سمعیه لارم عبادت لسانیه است
 از آنجا که هرچه لسان قلب بآن ناطق گردد سمع قلب
 آنرا داعی شود و هرچه لسان قالب بآن تکلم نماید اذن
 قلب آن را سامع گردد و مراقبه سکینه قلبیه از مقوله عبادات
 بصریه است قلباً و مراقبه سکینه صدریه و عقلیه از مقوله
 عبادات بصریه است مثلاً و خیالاً و در این مقام عبادت ارکانیه
 نیز هست و آن ختم باب قلب است بقلم دوشقین اعنی صورت
 معنی قلب المؤمن بین الاصبغین و همچنین ترقیم لوح ناصیه
 بقلم مذکور و نظیر این معنیست ترقیم سکینه قلبیه بر لوح

قلب بقلم مصوره قلبیه که خلیفه قلم اعلی و مظهر اسم المصور
 است و مشتمل است بر دوشق جمع و فرقی و مجلی است مردو
 اسم رائق و فاتق را کما قال سبحانه اولم یری الذین کفروا
 ان السموات والارض کانتا رتقاً وفتقنا هما واز این مقام است
 قرآء نی که نزول جمعی اجمالی است و ظهور فرقانی
 که نزول تفصیلی بیانی است کما قال عزشانه ان علینا جمعه
 وقرآه فاذا قراناه فاتع قرآه ثم ان علینا بیانہ واز این
 حقیقت است فصل و جمع یوم القیمه که یوم الجمع و یوم
 الفصل عبارت ارآست کما قال سبحانه هذا یوم الفصل جمعناکم
 والاولین واین باب عظیم است از علم مجموع علوم و صناعات
 ظاهره و باطنه از آن استخراج میشود و سر این اعمال
 لسانیه و سمعیه و بصریه ظاهریه و باطنیه آنست که هر اسم
 از اسمای حسنای الهیه که لا مهاله در عالم غیب حقیقتی
 مجردہ دارد چون بعالم شهادت ظهور کند ظهور آن بدو
 نوع ممکن است نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف
 والفاظ و کلمات که عبارت از اسماء الله ملفوظه است نوع دوم
 ظهور در عالم نقوش و خطوط و ارقام و کتابات که عبارت از

اسماء الله مکتوبه است و همچنین ظهور اسماء در عالم مثال که حقیقی غیر وهمی و برزخ میدان دو عالم غیب و شهادتست بدو نوع تواند بود نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف قلبیه که منطوق لسان قلب و مسموع سمع قلب است نوع دویم ظهور در عالم خطوط و نقوش قلبیه که مکتوب لوح قلم و ملحوظ عین قلب است و چون سالک راه خدا را باید مجامع باطن و ظاهر و صورت و معنی و قلب و قالب بحق مشغول باشد پس همچنانکه حقیقت قلب او باید مشغول یاد حق و حضور ذات تعالی شانه باشد باید لسان قلب او با قامه صلوات کبری که نطق قلبی است مشغول باشد و عین قلب او در مراقبه سکینه قلبیه که رقم قلبی است مستغرق باشد و لسان قالب او با قامه صلوة صغری که نطق قالبی است اشتغال نماید و سمع باطن او با استماع صلوة کبری و سمع ظاهر او با استماع صلوة صغری ملتذ گردد و باب قلب او که عنوان صدور است بر رقم سکینه صدریه مرتسم گردد و لوح ناصیه او بنقش سکینه عقلیه منقش باشد تا هیچ از اجزاء ظاهره و باطنه او از حق خالی نباشد و راه زنان شیاطین الجن و الانس رابه

هیچ حال و از هیچ منفذ در او مجال تطرق و نفوذ نماند
چنانکه عارف لاریب حضرت لسان الغیب قدس سره فرموده

(بیت)

من آن نیم که دهم نقد دل به رشوخی در خزانه بمهر تو و نشانه تست
و من الله تعالی التوفیق

فصل دوم در ذکر قسمی از اوراد

که در هنگام جمعیت و اقبال و فرصت و فراغ نال بآن اشتغال
باید نمود و اگر حضور و جمعیتی و فرصت و فراغتی نباشد ترك
آرا مضرئی باشد از آن جمله بعد از فراغ اوراد مذکور
صلوة فجر اگر خواهد کلمه جبرئیلیه را بعدد عین عین
الجمع بخواند و همچنین آیه القدره را بعدد خمس عین الجمع
مکرر نماید چرا که آیه القدره مشتمل است بر پنج فصل
که دال است بر پنج اصل (لهذا) چون بعدد خمس عین
الجمع خوانده شود ضمناً رعایت عدد عین الجمع بعمل آمده
باشد و در تلاوت آیه القدره وجهه قلب را متوجه حضرت
قدرت کامله که یدالله معنویست و ازمه قبض و بسط ظاهر و
باطن و اعنه منع و اعطاء صورت و معنی بکف کفایت و قبضه

ولایت اوست نموده حضرت انسان کامل را که مظهر تام اسم مالک‌الملک و ولایت بخش اولیاء هادین و ولایت ستان گستاخان راه دین است و در اصطلاح درد کشان مصطفی توحید و جرعه نوشان جام تجرید تعبیر از وی بقلندر میکنند کما قال الحافظ المعارف

(بیت)

بر در می‌کده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
آئینه تجلی عزت و آستین دست قدرت اند کما قال قدس سره

(بیت)

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
و همچنین آیه اعتراف را که مشتمل است بر سه فصل و محتوی
است بر سه اصل بعنوان خطاب یارب الارباب در مقام حضرت
تور النور علی سلطانه و جل برهانه بعدد جمع الجمع تلاوت
نماید و باصل ثانی تصدیق بقدرت صفات نموده باصل ثالث که
متمم باعتراف ظلم نفس است اشاره بعمل افعال نماید تا
بمقتضای الاعتراف بالذنب کفارة له یونس وار از ظلمات بطن

حوت طبیعت براید کما قال سبحانه فاستجینا له ونجیناه من الغم
و كذلك تنجی المؤمنین و بعد از نماز عصر کلمه جبرئیلیه را
بعدد عین عین الجمع بخواند و بعد از نماز مغرب و فراغ
از تلاوت آیه العظمة التامه و سبحة ظاهره بروجهی که در
فصل اول نگارش یافت تلاوت سورة العظمة اشتغال نماید و
همچنین بعد از فراغ از نماز عشا و تلاوت آیه و سبحة مذکورترین
بقراءت سورة البرکة مشغول گردد و قراءت سورتین مذکورترین
را بقصد اتحاف و اهداء ارواح طاهرة زاکیه و بواطن طیبه
عالیه ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و ارواح مؤمنان
ممتحن که در حدیث شریف ان حدیثنا صعب مستصعب
لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او عبد مؤمن امتحن
الله قلبه للإیمان اشاره نکمال درجه و علو مقام ایشان
فرموده اند و در اصطلاح اهل البیت علیهم السلام اسم شیعه بر
ایشان اطلاق میشد و ایشان را درویشان و فقرا و عرفا و اولیاء
مینامند بعمل آورده و چون سورتین مذکورترین طولی دارد
بیان دقایق و اسرار هر یک مفصلا در این مختصر نمی گنجد
باید باحضور کامل خوانده شود و بارواح قدسیه مستحرف الیهم

توسل جسته شود منتج اضافه انوار عجيبه و اسرار غريبه
 خواهد بود و در قلب دقتی کامل حاصل خواهد شد بعون الله
 العلی الاعلی و بعد از قرآءت سورة البركة بتلاوت سورة النبوت
 يكدفعه و سورة الولاية سه دفعه اشتغال نمايد بقصد استعجال ظهور
 حضرت صاحب الامر و العصر و الزمان و خليفه الرحمن و قاطع
 البرهان عليه و على آباءه صلوات الله الملك المنان و قصد
 تقويت دين مبين و تنوير شمع يقين و اضلال مكذبين بيوم
 الدين فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمد لله رب العالمين
 تمت الرسالة المسمى بكنز الرموز

خاتمه در ذكر اذكار يکه در هنگام

وقوع عطسه

و مشاهده نور شمع و چراغ شاهد بيانرا باياغ مواظبت آن
 ترد ماغ بايد نمود بدانکه چون انتقال هز نفسی از عالمی بعالمی
 بدون ظهور حضور حضرت ولايت کليه که واسطه ايجاد عوالم
 و رابطه انعقاد سلسله بنی آدم و برزج بين الحدوث و القدم است
 صورت نمی بندد چرا که از قرار فقرات تلافت آيات خطب
 نهج البلاغه که از اخبار ماثور و بموجب بعضی از احاديث

صحيحه که بين الخواص والعوام مشهور است در حين توليد
مولودات ودر هنگام توديع حيوۀ حضرت ولايت کليه تجلی
جلالی وجمالی بر مودع و متولد متجلی گردد چنانکه عارف
بلاريب حضرت اسان الغيب میفرماید

(بیت)

اینجان عاربت که بعافط سپرده دوست

روزی رخس به بنم و تسلیم وی کنم
همچنین در هنگام عود روح بدن ودر قبر نیز چون
در حقیقت بکنوع از حيوۀ وممات ویکي از عوالم انتقالیست
ظهور حضرت ولايت کليه ضرور وسؤال بگیرین بیزدر قبر
بیحضور و استیذان از ایشان صورت صدور نمیگیرد و در
این اوقات عود روح بدن باعث وقوع عطسه و ظهور آن
آفتاب عالمتاب سپهر وجود موجب ظهور روشنی در نظر
مودع ومستنقل خواهد بود واز قرار بعضی احادیث عیون
نگیرین نیز در نظر اینکس در کمال ضوء وروشنی خواهد
نمود و از آنجا که بموجب براهین محکمۀ طبیعت انسانی از
امر معادیه منصرف نمیگردد بر سالک طریق لازم و برمتذکرین

محقق است که همواره در حین وقوع عطسه بقرائت آیه
 اشتها د که در حقیقت اقرار بعبودیت و اشهاد بر اینمعنی از
 آنحضرتست مواظبت نماید تا درحینی که بعلت معاودت روح
 بیدار متعطس خواهد گردید بعنوان عادت زبان
 بهمان قراءت جاری و از حضرت ولایت کلیه و حضرت نگیرین
 بشهادت بر عبودیت خود و ربوبیت رب الارباب معاونت و یاری
 طلب نماید و پیوسته در هنگام مشاهده شمع و چراغ ببیان حقّه
 اسلامیه و طب اللسان گردد تا در هنگامیکه بظهر آفتاب جمال
 مولی چشمش روشن و بضیاً شموع عیون نگیرین بزم عود و
 محفل قبرش مزین گردد سطوت ظهور حضرت نورالنور
 تزلزل در ارکان حواس او نینداخته صوت وقوع آن واقعه
 است چون وحشت زدگان خواموش نساخته قبل از سؤال
 به اعتیاد سایر احوال به بیان عقاید حقّه اسلامیه اشتغال
 نماید والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد واله
 اجمعین وصلوات الله علی الائمة الهادی المهدیین وسلم تسلیماً
 کثیراً کثیراً

ترجیع بند ناصر خسرو رحمه الله

ای رخت آفتاب کشور دل تاب زلفت مه منور دل
زلفتو خواب برده از ره عقل خال تو خاک کرده بر سر دل
طعنه سنبلیت ز خون جگر مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل دراو صد فست عقل غواص و روح گوهر دل
پرشد از غصه تولوح وجود نبرد قصه تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب مزداین داستان کبوتر دل

که جهان پرتو بست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

ای رخت محرم طلب کاران چشم مستت بلای هشیاران
اروی تو مقام مهجوران حاجب تو دوی بیماران
عارضت خوا بگاہ مخموران کیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام نو کسبکه چشید گشت سقای کوی میخواران
کاروان گو که تا روان نشود که روان شد ز چشم او باران
سخن دوست را نهان میگفت مطربی در میان خماران

که جهان پرتو بست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

بیدلست آنکه نیست همدم عشق که بهردم همی زند دم عشق
بی زبانت و راز میگویی کویکی را زدار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده موئی اداخته ز ماتم عشق
میخورد زخم و زار مینالد میسراید شکایت غم عشق
ترکمه روی ناده نوش کجاست تا دهد ساغر دمام عشق
دوش سرمست و جام ناده بدست میگذ شتم که گمت همدم عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

ترک نیلی کمان و ترک پوش آفتاب است مشتری در گوش
لعل او در کنار آب حیات گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج و قلاشم روز و شب کوزه میکشم بر دوش
طالب و اصلا ن دردی کش ساکن آستان باده فروش
دی بباغی گذر همیکردم دیدم از شوق بلبلی خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد از دل خسته بر کشید خرورش

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت قامت تو جواب رعنا گفت

جان توراماه گفت و روشن گفت دل تورا سرو گفت و زیبا گفت
لب لعلت بطعنه خوبان را حلقه درگوش کرد و لالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من قصه موج خود بدربا گفت
ما سخن را نهفته میگوئیم راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم خواهم این راز آشکارا گفت

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

منم آن رند عمر داده بیاد که چو من عمر کس بیاد نداد
نده ساکنان دیر شین گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن در بلا خرم و زغمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته یافته از شرابخانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور کس بدین بخت در زمانه نژاد
سرم از ناله آشکارا شد رازم از خون دل برون افتاد
چون بگلی ز خود فنا گشتم باز گویم هر آنچه بادا باد

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

ما خرابانیسم و رند و گدای که نداریم غیر میکده رای

ایمن از کفر و دین و راحت و رنج فارغ از بوستان و باغ و سرای
 شیفتهٔ لعبت‌ان باده پرست بندهٔ مطربان نغمه سرای
 که بیوسیم ساقیان را دست که بمالیم مطربان را پای
 خالی از عشق ما نه بنداری آشیان خراب و پر همای
 در سجو دست خاک بنشسته دور کو عاست آسمان برپای
 کاروانی مرا به پیش آمد این‌ندا برکشید بانگ درای

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دیشب آندر نگار خانهٔ خواب دیدم آن ماه را ز چشمهٔ آب
 خال او از حبش فتاده بروم لعل او درشکر سرشته شراب
 ترک چشمش گرفته چین و خطا چین زلفش بسته راه صواب
 برد درمان ما و دین چه عجب کان یکی در تب است و این در تان
 چهره و زلف او نمود بمن ایة رحمت و نشان عذاب
 بیخود از جام عشق وقت سحر میگذ شتم بترت احباب
 چون ز اسرار عشق پر سیدم کلهٔ ران میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی و لب نومدام عالمی مست گشته از بک جام
 باده بر یاد غمزه تو حلال باده بی بوی طره تو حرام
 جان چوساغر رسانده ایم بلب وز لب تو نمی‌رسیم بسکام
 ما ز اسلام و کفر بیرونیم کافرو کفر و مؤمن و اسلام
 بر در دیر عاشقی دیدم فارغ از دین و کفر و شاه و غلام
 پیش او رفتم و نداده سلام از سر لطف خود جواب سلام
 قفل از درج لعل چون گشاد قند نارید در میان کلام

که جهان پر تو یست از رخ دوست
 جمله کائنات سایه اوست

دوش سر مست فارغ دینی میگذ شتم ز عالم علوی
 نظرم چون سوی دیر افتاد لان را دیدم آگه از عزی
 همه از جام عشق مست و خراب همه مولای حضرت مولی
 همیچو ناصر صبوکشان دیدم بر در دیر ساخته ماوی
 دیدلی بر رواق دیر آمد در سر او نه زهد و نه تقو
 بکرمان ذکر دوست کرد بیان بکرمان درس عشق کرد املا
 باده نوشان در آمد بد بجوش در و دیوار بر کشید ندا

که جهان پر تو یست از رخ دوست
 جمله کائنات سایه اوست

ترجیع بند شیخ عراقی رحمه الله

اکوئس تلسلات ممدام ام شמוש تهللت بغمم
 ار صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
 همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام
 یا هوا رنگ آفتاب گرفت رخت مرداشت از میانه ظلام
 روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم ازو گرفت نظام
 گردانی که این چه روز و شبست یا کدام است جام و باد کدام
 انکشاف حجاب علم یقین چون شب و روز فرض کن بدوام
 چون نشد زین میان تورا روشن جمله ز آغاز کار تا انجام
 جام گیتی نمای را بکف آر تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جان و دلبر و دلو دین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
 وام کرد از جمال او نظری حسن رویش بدید و پیدا شد
 عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
 شبنمی بر زمین چکید سحر روی خورشید دید و درو باشد
 بر هوا شد بخاری از دریا باز چون شمع کشت و دریا شد

جام گیتی نمای او مائیم که نما هر چه بود پیدا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
تا با کنون مرا سود خیر بر من امروز آشکا را شد
که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبرو دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال همه عالم گرفته مالا مال
غرق آیم و آب می طلبیم در وصالیم و بیخبرز وصال
آفتاب اندرون خانه وما در بدر میرویم ذره مثال
کنج در آستین و مگردیم کرد هر گنج بهر يك مثقال
چند کردیم خیره کرد جهان چندناشیم ارو ظل خیال
ده ای ساقی از لب جامی کر بهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود نمای تا چه سایه رخ آورم نزوال
تا ازل با اند در آیدز دی و فردای ماشود همه حال
در چنین حال شایدار گویم گر چو باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبرو دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن بر خت چشم عاشقان روشن

بحدیث تو کام دل شیرین بکمال تو چشم جان روشن
میما ید ز روی هر ذره آفتاب رخت عیان روشن
میتوان کرد در خم زلفت خوبشتم رارخودنہان روشن
ای دل تیرہ گر نگشت ترا سر توچید ازین و آن روشن
اندر آئینہ جهان ننگر تاہ سنی بچشم جان روشن

کہ ہمہ اوست ہرچہ هست یقین

جان و جانان دلبر و دل و دین

مطرب عشق مینو ازد ساز عاشقی کو کہ بشنود آواز
ہر نفس نغمہ دگر سازد ہر زمان زخمہ کند آواز
ہمہ عالم صدای نغمہ اوست کہ شنیدہ چنین صدای دراز
رازوار جهان برون آمد خود صدا کی نگاہ دارد راز
سر او از زبان ہر ذرہ خودتوشنو کہ من بیم غماز
چہ حدیث است درجہان کہ شنید سخن سر این سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید ہمہ کردم اینک سخن ہمہ ایجاز
عشق مشاطہ ایست رنگ آہیز کہ حقیقت کند رنگ مجاز
تا سدام آورد دل محمود بطرازو بشا نہ زلف ایاز
نہ بساندازہ من است سخن عشق میگوید این سخن راباز

که جهان پر تو یست از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

عشق نا گاه بر کشید علم تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم
در هر آئینه حسن دیگر بین مینماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک مهر را از هلاک يك شب نم
مینماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نورو ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کن تورا روشن تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست بقین

جان و جانان دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب از فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان خود بچشم تو کی در آید خواب
پیش از این بیرخت چه نور جهان سایه در عدم سرای خراب
مهر چون از عدم سراب برداشت اول و آخر اوست در همه باب

ارصداستار هزار جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
 برف خوانند ابر را چون بست باز چون حل شود چه گویند آب
 آب چون رنگ و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند کلاب
 بزبان فصیح هر ذره میکنند عشق لحظه لحظه خطا

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلرو دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود خاصه ناگهان دیدن
 خوش بود در صفای رخسارش آشکارش همه نهان دیدن
 جز در آئینهٔ رخسار نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
 بوی او را بدان توان دریافت روی او را بدان توان دیدن
 میتوان هر چه هست و بود بود در رخ او یکان یکان دیدن
 از رخ و زلف او چو خوش باشد دل کم گشته ناگهان دیدن
 خود گرفتیم که در صفای رخسار نتوانی همه جهان دیدن
 اندر آئینهٔ جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن

که جهان یرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایهٔ اوست

یارب این لعل شکرین چه خوشست یارب این روی نازنین چه خوشست

بالبش ذوق هم نفس چونکوست بارخش حسن همنشین چه خوشست
 با خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست
 ور زمن ماورت نمی آید بوسه زن بر لبش بسین چه خوشست
 روی جانان بچشم جان بنگر در میان یقین گمان چه خوشست
 من ز خود گشته غایب او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست
 تا فشانند بر آستان درش عاشق جان در آستین چه خوشست
 در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم چنین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست بقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق پر دازد جان او جلوه خرد سازد
 دل او را زغم بجاف دارد تن او را زغصه بگدازد
 بخودش آچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
 چون کند خاهه خالی اراغیار آنکهی عشق با خود آغازد
 حسن خود را برخ بیاراید روی خود را بزلف بطرازد
 بر لب خویش بوسها گبرد با رخ خویش عشقها بازد
 چون درون را زهم فروگیرد ناگهان از درون برون تازد
 تا بمستی ز خو یشتن برود در جهان اینسخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ترجیع بند شاه نعمت الله رحمه الله

ای ز مهرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو	چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تونکرد	کی شود درس عشق را استاد
ما که ترك مراد خود کردیم	درره دوست هر چه بادا باد
دوش سر مست درگذر بودم	بر در مسجدم گذر افتاد
مقرئی ذکر قامتش می کرد	هر کس آبخارسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم	تابیینم که چیدست شان آورد
ناکه آمد امام روحانی	رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك یرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقه بندگی پیر مغان	کرده چون در عاشقان درگوش
بسته زنار همچو ترسایان	جام بردست و طیلسان بردوش

گفتم ای دستگیر میخواران از گجامیرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن که از این باده جرعه کن نوش
گفتم این باده نه پیاله کیست لب بدندان گرفت و گفت خموش
گر تو خواهی که تاسوی مهرم در خرابات خوش درامی نوش
ناگه از پیر عقل پرسیدم که ز سودای کیست این همه جوش
هیچکس زین حدیث آب نگشود ناگهان چنگ بر کشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

تـرک بالا بلند یغمائی سرو سردار ملک زینائی
شهره انس و جان بخوشخوایی قتنه فرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی قامتش سرو شاع رعنائی
از در دیر چون بزون آمد مهر کفش دید گشت شیدائی
ناگه از مرحمت نظر افکند بر من مستمند سودائی
گفت ای عاشق پریشان حال عشق نبود چو نیست رسوائی
اگر از روی صحبت ماست چینه هجران کشی و تنهائی
در ره دوست کفر نودین دربال دیو خرابات ساده نیمنائی
چونکه بر گشتم از ده تقلید داد تعلیم من به غنائی

که سراسر جهان و هر چه در او است

عکس يك پرتو بست از رخ دوست

هر کسش دبددل ز جان برداشت	ترك سرمست چون کمان برداشت
چون کمر بست آن گمان برداشت	در گمان بودم از خیال میباش
قدیمی چند میتوان برداشت	گفتم ای خسرو وفا داران
من بیدل کنم ز جان برداشت	بگلستان خرام تا با تو
رنک خوبی زارغوان برداشت	در چمن رفت همچو گل شکفت
شیشه رامهر از دهان برداشت	در زمان چونکه مست شد ساقی
آنگه از آینه روان برداشت	باده چون گرم شد ز صیقل روح
درد او آمداز میان برداشت	هر قدر درد داشت دل زدوا
دمبدم ناله و فغان برداشت	باده از حلق شیشه صافی

که سراسر جهان و هر چه در او است

عکس يك پرتو بست از رخ دوست

میکشد خلق را بعشوه و ناز	غمزه شوخ آن بت طنناز
مطرب عود سوز و بربط ساز	در پس پرده مینو ازد چنگ
ما گدایان آستان نیاز	آن شهنشاه مسند خوبی
که بود چون خماری روح گداز	که بود همچو باده جان پرور

اوست مقصود ساکنان گذشت اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کشد خسرو بست کام روا و رببخشد شهیدست بنده نواز
ای دلار آرزوی آن داری که شود بر تو آشکار این راز
قدمی نه بسوی می خانه تا به بینی حقیقتی زمجبار
سر بسر صوفیان با معنی هر یکی بر کشیده اند آواز

که سراسر جهان هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل چشم مستت بغمزه رهبر دل
سندل زلف چون بر افشانی میشود پاره پاره کشور دل
آزمودیم دم نزد يك دم جان ما با غم تو بر در دل
دلق ارزد اگر هزار هزار کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن بیاده نابم که شرا بیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پر یزادی آمدو کوفت حلقه بر در دل
در گشودم نشست شاهانه روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم اینسخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست می‌یاورن که درد فوشت ماست
جام گیتی تمالی پیش آور که در آن جزعه خدای توست
بیخبر کن مرا ز هستی خود تا خبر آرم که یار کجاست
بگدائی رویم تر در دوست که مراد جهان همه آجاست
ساقی این را شنید و بس بپیر مشورت کرد گفت این چه ضلالت
پیر پیمانه نوش پیمان ده این زمانیکه نرم من آراست
گفت با دوست هر که بنشیند باید اول رضای اورا خواست
تا به بینی ندیده معنی نعمت الله از چپ و از راست
بعد از آن بگوش جان آید در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند بر پنائیم دزد مندان هجر سودائیم
مستمندان وادی عشقیم مصلحت بین کوی غوغائیم
گاه زعدیم و گاه برق آما گاه ابریم و گاه درینائیم
عاقبتیم گاه و گاه مجنوتیم بی سرو پا و بیخرو پنائیم
که نهی کیسه گاه قلاشیم گاه پنهالت و گاه پیدائیم
گاه ما ننده زمین پیسیم گاه همچون سپهر بالا ئیم

همچو سیدز کفرودین دوریم در خرابات بناده پیمائیم
هر که باما نشست مؤمن شد از دلش زنگ کفر برداریم
چون شود جان او بما نزدیک بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس بکیر تو بست از رخ دوست

ترجیع بند خاجو علیه الرحمه

ای غمت مرغ آشیانه دل خالو زلف تو دام ودانه دل
نرگس نیم مست مخمورت بناده نوش شرابخانه دل
با سر رلف تست پیوندش زان مطول بود فسانه دل
راستی را خطا نمی افتد تیر چشم تو بر نشانه دل
دمبدم بین که میرود بیرون سیل خوناب از آشیانه دل
خواب در چشم من نمی آید هر شب از آه عاشقانه دل
مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پرده چغانه دل
ای که دانی زبان مرغان را شنو از مرغ آشیانه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

و بر معنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب می کردد بصبحی شتاب می کردند

زهره سان کام آب میبردند	مشتی را شراب میکردند
درد بوشان زهر نقل صبوح	دل بریاف کباب میکردند
ماه رویان ز جام یاقوتی	طلب لعل ناب می کردند
اسر را آفتاب می بستند	مهر را مه نقاب میکردند
خاك را جرعه میچشایدند	خا کیان کار آب می کردد
جعد را پیچ تاب میدادند	غمزه را نیم خواب می کردند
در شب تیره ماه بکشد را	چشمه آفتاب می کردند
هر زمان ملهمان عالم عیب	سوی جام خطاب میکردند

که جهان صورست و معنی دوست

ورمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میرد	سپه زنگ بر ختن میزد
زهره از قلب اخترش میساخت	افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل در پاش او بدر پاشی	طعنه بر لؤلؤ عدن میزد
گل رخسار عنبرین بویش	خنده بر برگ نسترن میزد
تادل مشکچین شکسته شود	تاب بر زلف پر شکن میزد
بط ساقی بآب آتش رنگ	آب بر آتش خزن می زد
هردم از جام لعلگون ما را	آتش اندر روان و تن میزد

جام می آب و کار من میبرد بانگ نی عقل و رای من میزد
از نوا مرغ خوش نوا میگفت وین عزل ماه چنگ زن میزد
که جهان صورتست و معنی دوست

و در معنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مجلس قلاش که شدم در جهان برندی فاش
آستان روم خانه خمار مهره گردان حلقه او باش
کشته لعل لعبت ساقی کشته چشم شاهد جماش
ما گدایان خانه بی زاریم فارغ از خانه وبری و معاش
هر که رنگم بدید نقش بخواند که مرا از چه رو بود نقاش
زهد و تقوی خلاف مستور است تو برو مست گردو زاهد باش
اهل صورت زیبایی مصنوع نقش بینند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشوه میگوید با من لا ابالی او باش

که جهان صورتست و معنی دوست

و در معنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز پرده دل پرتو افکنده بر سراچه دل
بنده را که او قبول کند پیش آرادگان بود مقبل
هر که محبوب روی لیلی ماست شود نزد عاقلان عاقل

اهل صورت به تیغ کشته شوند اهل معنی بغمزه قاتل
رفت مجنون و ماچنین در خواب آه از این عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند در دل و جان ما کند منزل
ماه محمل نشین ما يك دم زیر انداز دامن محمل
وصل و هجران حجاب راه تو اند بگذر از هر دو تا شوی واصل
دوش در گوش و جان من میگفت هر دمی هاتفی ز گوشه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

و بر معنی نظر کنی همه اوست

ما خرابا تنییم عاشق و مست جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش سگان دیر نشین جرعه نوش بتان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کمون کارم از دست رفت و تیر از شصت
صفت صورت نگارینش زلف خوبان ره صواب به بست
تا ابد کی بهوش ساز آید هر که بیخود شد از شراب است
می پرستان ز باده بیهو شدند عارفان از جمال ساقی مست
آخرای فتنه زمان بنشین که بر آمد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه در اوست چه تو هستی هر آنچه باید هست
از کمان ابروان روحانی این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست

و در معنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند	وصف آن گلعداز میگفتند
نکته بر جان مرا چه آب حیات	وان لب آنداز میگفتند
قصه شام زلف پر چینت	ار دیار تبار میگفتند
حال سیلان چشمه چشم	بر لب جویبار میگفتند
صفت صورت نگار ینش	پیش صورت نگار میگفتند
دلبل نیم مست شیدا را	شمه از بهار میگفتند
خمر خور نماه میگردند	قصه گل بخار میگفتند
عندلیدان گلشن ملکوت	بر سر شاخ سار میگفتند

که جهان صورتست و معنی دوست

و در معنی نظر کنی همه اوست

ناز بلبل به بوستان آمد	بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل رخمن	تفرج نگلستان آمد
سرو آزاد با شاشت شاد	بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر فغان برداشت	بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رازی ازغم دل	آتشش بر سر زبان آمد

باتو هیچش بدست نیست وایک فکرت چیست در میان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید دردمش آب در دهان آمد
روح را از درون پرده دل این ترنم بگوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست

و ر بمعنی نظر کنی همه اوست

چون زمرغ چمن فغان برخواست نهره از جان عاشقان برخواست
زرگس نیم مست خواب آلود تماشای بوستان برخواست
چون میان توام شد رکناز این تن خاکی از میدان برخواست
از دهان تو در گمان بودم چون بگفتی سخن گمان برخواست
دوش گفتم بقتنه کور خیز سرو سیمین بر روان برخواست
تیرترکان چو در گمان پیوست بانکزه از دل گمان برخواست
بهوای خدنگ غمزه او مرغ جام زآشیان برخواست
آن زمان کو در ایچمن نشست فتنه آخر الزمان برخواست
چون پدید آمدیم و نشستیم از مغان دمبدم فغان برخواست

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتو بست از رخ دوست

ای ز رویت جهان چو خلد برین چین زلفت نگار خاها چین

ابرویت بر کمر کشیده کمان گیسویت بر دلم کشیده کمین
هر که در باغ بیندت گوید که مگر جنت است و حورالعین
رفت فرهادو همچنین باقیست در سرش شور شکر شیرین
دیشب از جام عشق مست و خراب ما صبوحی کشان دیر نشین
همچو عیسی بگرد عالم جان رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف بودد همچو خاجو هزاریدل و دین
چون رسیدیم بر میانهٔ قدس دیده شوق بر یسار و یمین
بر دردل شدیم و حلقه زدیم زو جوای نیامد الا این

که جهان صورتست و معنی دوست

ورمعنی نظر کنی همه اوست

ترجیع بند جناب ها تف علیه الرحمه

ای فدای تو هم دل وهم جان وی نثار رخت همین وهمان
دل فدای تو چون توئی دلبر جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن زدست تو مشکل جان فشا بدن بیای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب درد عشق تو درد بی درمان
بندگایم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل و سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق هر طرف میشتاقتم حیران
 آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
 چشم سد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
 هر طرف دیدم آتشی کان شب دید در طور موسی عمران
 ببری آبجا با آتش افروزی نابد کرد بپر مغبچه گان
 همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
 عردو چنگ و نی دف و بربط شمع و نقل و گل و می و رب جان
 ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
 مغ و مغزاده مؤبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
 من تشرمنده از مسلمانی شدم آبجا بگو شه پنهان
 پیر پرسید کیست این گفتند عاشق بیقرار سر گردان
 گفت جامی دهیدش ارمی ناب گرچه ناخواسته باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم به عقل ماندوبه هوش سوخت هم کفر از آن وهم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی زبانی که شرح آن توان
 این سخن میشنیدم از اعضا همه حتی الورد والشربان
 که بکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

(بند دوم)

از تو ای دوست نگسلم پیوند ور به تیغم برند بند از بند
 الحق ارزان بود ز ما صدجان وز دهان تو نیم شکر خند
 ای پدر بند کم ده از عشقم که نخواهد شداهل این فرزند
 بند آنان دهند خلق ایکاش که ز عشق تو میدهندم بند
 من ره کوی عافیت دانم چکنم کوفتاده ام بکمند
 در کلیسا بدلبری ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
 ای که دارد بتار گیسوبت هر سر موی من جدا پیوند
 ره بوحدت نیافتن تاکی ننگ تثلیث بر یکی تا چند
 نام حق بگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند
 لب شیرین گشود و نامن گفت وز شکر خنده ریخت از لب قند
 که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما میسند
 در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند
 سه نگر دد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حربرو پرند
 مادر این گفتگو که از یکسو شد ز ناقوس این ترانه بلند
 که یکی هست و هیچ نیست جزار وحده لا اله الا هو

(بند سیم)

دوش رفتم بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن
 چاکران ایستاده صف بر صف
 پیر در صدرو میکشان گردش
 سینه بی کینه و درون صافی
 همه را از عنایت ازلی
 سخن این بان هنیئا لك
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
 بادب پیش رفتم و گفتم
 عاشقم درد مندو حاجت مند
 پیر خندان بطنزبا من گفت
 تو کجا ما کجای از شرمت
 گفتمش سوخت جانم آبی ده
 دوش میسوختم از این آتش
 گفت خندان که هین پیاله بگیر
 جرعه در کشیدم و گشتم
 چون بهوش آمدم یکی دیدم
 ناگهان از صوامع ملکوت
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 میرآف بزم پیرباده فروش
 باده خواران نشسته دوش بدوش
 پاره مست و پاره مدهوش
 دل پر از گفتگو و لب خاموش
 چشم حقیبن و گوش رازنبوش
 پاسخ آن باین که بادت نوش
 آرزوی دو کون در آغوش
 کی تو را دل قرار گاه سروش
 درد من بنگرو بدرمان گوش
 کای نوراپیر عقل حلقه بگوش
 دختر رز بشیشه برقع پوش
 آتش من فرو نشان از جوش
 آه اگر امشب بود چون دوش
 ستمم گفت هان زیاده منوش
 فارغ از رنج عقل و محنت و هوش
 مابقی را همه خطوط و نقوش
 این حدبشم سروش گفت بگوش
 وحده لا اله الا هو

(بند چهارم)

چشم دل بازکن که جان بینی آنچه نادید نیست آن بینی
 گر با قلم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل این زمین مراد گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سرو پایا گدای آن جا را سرزمین جهان کران بینی
 هم در آن پا برهنه قومی را پای بر فرق فرقدان بینی
 هم دو آن سر برهنه جمعی را بر سر از عرش سایبان بینی
 گاه وجد و سماع هر يك را بر دوگون آستین فشان بینی
 دل هر ذره را که بشکافی آفتابش در میان بینی
 هر چه داری اگر بعشق دهی کافر مگر جوی زبان بینی
 جان گدازی اگر نآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
 از مضیق جهات در گذری وسعت ملک لامکان بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشم آن بینی
 تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق ورزی از دل و جان که بعین الیقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

(بند پنجم)

یاری پرده از درو دیوار در تجلی است یا اولوالابصار
 شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
 گر زظلمات خودرهی بینی همه عالم مشارق الانوار
 کو روش قاید و عصا طلبی؛ هر این راه روشن هموار
 چشم بگشا بگلستان و بین جلوه آب صاف در گل و خار
 زاب میرنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر درین گلزار
 یا برای طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه بردار
 شود آسان زعشق کاری چند که بود پیش عقل بس دشوار
 یا رگو بالغد و الاصال یا رجو بالعشی و الا بکار
 صدرهت لن ترانی ار گویند باز میدار دیده بر دیدار
 تا بجائی رسی که می نرسد پای او هام و دیده افکار
 بار یابی محفلی کاناچ جبرئیل امین ندارد بار
 این ره این توشه ره این منزل مرد راهی اگر بیا و بیار
 ورئه مرد راه چون دگر ان بار میکو و پشت سر می خار
 هائف ارباب معرفت که کهی مست خوانندشان و که هشیار
 از می و جام و مطرب و ساقی وز مغ و دبرو شاهد و زبار

قصد ایشان نهفته اسرار است که بایما کنند گاه اظهار
 پی‌بری گر بر از شان دانی که همین است سر آن اسرار
 که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

(بند ششم)

چشم بگشا که جلوۀ دلدار متجلی است از در و دیوار
 نحن اقرب الیه آمده است عاشقان را بدست اوست مهار
 کل شئی محیط می بینم آنچه می بینمش ز نقش و نگار
 تو ز کوتاه بینی ای احمق می سرائی بلهـن موسیقار
 زاندرون و برون نشیب و فراز وز پس و پیش از یمین و یسار
 شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده گیرد از رخسار
 کاروان نفخت من روحی سرای تو چون گشاید نار
 ثم وجه الله آیدت بنظر و هو معکم نمایند دیدار
 این تماشا چو بنگری کوئی لیس فی الدار غیره دیار
 احد است او اگر تو بشماری واحدیت رساندت بهزار
 همه يك قطره است این دریا همه یکدانه است این خروار
 اسب و فیل و پیاده و فرزین بتن و حد آن سپه سالار
 سر مه گر ز نور بی بصری بکشی تو بچشم پر زنگار

زاغ و طاوس و مارو مور و مکس بلب و قمری و چکاوک و سار
 یکنما ید بچشم احو ل ذو استرو فیل و گاو و اسب و حمار
 گر تو علم الیقین بدست آری سوی عین الیقین گشائی بال
 یس بخود کوئی و بخود شنوی لمن الملك واحد القهار
 عشق اگر دردت فروزد شمع روز روشن نمایدت شب تار
 محو کردی چنانکه از هستی شناسی همی سر از دستار
 بهمین دیده بنگری ظاهر صورت خویش را بصورت یار
 گر باین نال و پر کنی پرواز شاهبازی تو جبرئیل شکار
 بعد از این ما و ساقی و لب حور بعد از این ما و یار و بوس و کنار
 بعد از این ما و نغمه مطرب بعد از این ما و خانه خمار
 هر کس اینجا دید محروم است در قیامت ز لذت دیدار
 من عرف نفسه نمیرود گر نمید ید احمد مختار
 من رأی فقد رای الحق او از چه رو گفت حیدر کرار
 رمز من کاتب هذه اعمی شنوید ای خران ناهنجار
 این سخن در تو کی کند تأثیر دارد آئینه دلت زنگار
 کار کن بیش از آنکه پیک اجل بدر آرد ز هستی تو دمار
 چند خواهی نشست صم بکم یابد امن چه صورت دیوار

پای مردی بکن قدم بگذار	منزل تو نه دور و نزدیک است
که خرت بازمانده از رفتار	تو بدین پایه کی رسی هیات
خویش را در خدای خود انکار	لوح دل را ز نقش غیر بشوی
خویشتن را خدا خدا انکار	نور چشم من از خودی بگذر
مشرکی باشی و خدا آزار	ورتو گر با خودی خدا گوئی
کی ز سر تا قدم همه اسرار	سالکی مرجنید را پرسید
گفتش ای هرزه گوی گردن سار	بتکلم در آنکه مشرک کیست
مشرکت و فضول و ناهموار	هر که نا دیده نام او گوید
بود آواز جماعت کفار	هر که از وی نزد انا الحق سر
من از آن چون کنم انا انکار	هر که منکر شود بود مشرک
تو نمائی کند مرا و اقرار	چون دوئی از میانه بر خیزد
کی دهد شاخ آشنائی بار	تا نکاری یگانگی زین نخم
نکند بر تو تیرو خنجر کار	گر بمیری تو پیشتر ز اجل
ورنه چون ابلهان تو سر میخار	ان لب لیبیک کو اگر مردی
بوالفضولی اگر رود بشکار	صید عنقا کجا تواند کرد
ای برادر ز گوش پنبه برار	دع نفسک تعال را بشنو
بگسل از خویش و بگذر از زنار	دین احمد گزین مسلمان شو

خویشتن را تو در میانه مگیر	سد اسکندر از میان بردار
ابرا تو تمام ژاله بگیر	ژاله را عین آب مییندار
تا تو هستی خدای در خواب است	گر بخوابی نواو شود بیدار
جان من این خطر ز شیطان است	اشتریرا بدست اوست مهار
این کشاکش ز نفس شیطان است	که خطر از در بست مردم خوار
لیک این جا ستادنت مشکل	بلکه زینجا گذشتنت دشوار
تو اگر مرد این خجسته رهی	دامن از جمله گاینات فشار
چیت تجرید گشتن آزاده	از هزاران هزار یار و تبار
غم ایشان بهیچ نوع مخور	بگذر از جمله و بحق بگذار
زانکه داریم نامه جاوید	لطف او هست بر همه غمخوار

در تعریف عشق گوید

مزاج عشق بس مشکل بسنداست	قبول عشق بر طاق بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک	نبندد عشق هر صیدی بقرآک
عقاب آنجا که در پرواز باشد	کجا از صعوه صیدانداز باشد
کو زنی بس قوی بنیاد باید	که روی شیر سیلی آزما بد
مکن باور که هرگز ترکند کام	ز آب جو نهنک قلزم آ-ام
ولی باید که چون عشق آورد زور	شکبید با وجود یک جهان شور

اگر داری دلی در سینه تنگ	مجال عم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق درده ورنه ز بهار	سرکوی فراغ از دست مگدار
اساسی گر بداری کوه نیباد	غم خود خور که گاهی در ره باد
همه بحر است عشق بیکرانه	در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغاشی اینجا مزن پر	در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عاقبت سوز	هجومش در ترقی روز بر روز
فراغ نال اگر داری غنیمت	از این لشکر هریمت شو هریمت
ز ما تا عشق راهی بس دراز است	بهر گامش شبیمی با فراز است
نشیمش چیست خاک راه کشتن	فراز او کدام ار خود گذشتن
شان آنکه عشقش کار فرماست	نیات سعی در قطع تمنا است
دلیل آنکه عشقش در نهاد است	و فواعهد در ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشق باری	زلوٹ آرزو کشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن	عنان دل بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش روروی خوش	گلستان دابی آتشگاه و آتش
و گر گوید که در دریا فکن رخت	روی بارخت و منت داری اربخت
بگردن پاس داری طوق تعلیم	نیایی فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد به وصل شادی	یکی دابی مراد و با مرادی

اگر صدسال پامالت کنند درد نیا میزد بطرف دامنیت کرد
 بهر فکر و بهر حال و بهر کار چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
 بهر صورت که بود ناگزیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت
 محبت کیمیای جسم و جان است که اگر خود کیمیائی هست آنست
 بیازین کیمیا زرکن مست را غنی گردان وجود مفلست را
 مراد از کیمیا تاثیر عشق است که اکسیر وجود اکسیر عشق است
 بر این اکسیر اگر خود را زند خاک طلائی گردد ار هر تیرگی پاک
 اگر زین کیمیابوئی برد سنگ عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
 صفات عشق را اندازه بیست کجا ار عشق حرف تاره بیست
 خواص عشق بسیار است بسیار جهان را عشق در کار است در کار
 ز جام عشق اگر مبخل خورد می کند منسوخ نام حاتم طی
 نهیب عشق اگر باشد بدبال ز بد زالی دو صد چون رستم زال
 گدا را سر فرو ناید شاهی اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
 ز بحر عشق اگر دارد بخاری شود هر شور و زاری مرغزاری
 ز کوی عشق اگر آید نسیمی شود هر گلخنای باغ نعیمی
 همه دشوارها آسان کند عشق غم و شادی بهم یکسان کند عشق
 گرت صد فلزم آید در گذرگاه بهر کامی نهنگی بر سر راه

توجه کن بهش و پیش نه کام بین اعجاز عشق قلمز آشام
 ورت صد بند بر هر دست و پایست که هر بندی از آن دام بلاست
 مدد از عشق جو و ز عشق یاری بین و ارستگی و رستگاری
 منادی میکند عشق از چپ و راست که حد هر کمال این جاست این جاست
 کمال این جاست دیگر جا چه جوئی زهی ناقص تو دیگر جا چه جوئی
 اگر اینجا زن آید مرد گردد رسیدید رو صاحب درد گردد
 بیا قوتی بر آید سنگ را نام بر آن یک جرعه گر ریزی از این جام
 مگو نتوان دو باره زندگانی که گر عشقت مدد بخشد توانی
 نمیرد آنکه داد ندگی داد دو باره عشق او را زندگی داد
 اگر میبایدت عمر دو باره مکن پیوند عشق از عمر پاره

غزل از شاه نعمت الله رحمه الله

من جمالت در تجلی دیده ام صورتش را عین معنی دیده ام
 دیده ام بنا بروی خوب اوست لا جرم بیناست یعنی دیده ام
 مست و مجنون روز و شب گردیده ام تا بلیلی حسن لیلی دیده ام
 ذات من آئینه دار او آینه هر دورا در یک تجلی دیده ام
 غیر معشوقم نیاید در نظر عاشقان را گر چه خیلی دیده ام
 تا محیط دیده بر زده موج عشق هفت دربارا چه سلیلی دیده ام

نعمت الله بافتم در هر وجود با همه عشقی و میلی دیده‌ام
(وله)

ما خدا چون شما نمی طلبیم یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طاب است چیزی‌وا ما بغیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم و زخدا پس خدا نمی طلبیم
کشته عشق او شدیم و لیک ما از خون بها نمی طلبیم
عین مطلوب کشته سید زان سب غیر ما نمی طلبیم

مناجات شیخ بهائی علیه الرحمه

دل تابکی از در دوست دوری گرفتار دام سرای غروری
نه درد دل تو را از غم دوست دردی بهر چهره از خاک آنکوی گردی
ز گل زار معنی نه رنگی نه بوئی در این کهنه گنبد نه هائی نه هوئی
همه کار تو سر بسر خاکدازی به عشق حقیقی نه عشق مجازی
تو را خواب غفلت گرفته است در بر چو خواب گراست الله کمر
چرا عاجز و این چنین بینوائی بکن جستجوئی زن دست و یائی
سؤال علاج از طبیبان دین کن تو سل بارواح آن طبیبین کن
دو دست دعا را بر آور بزاری همی کو بصدع جز و صد خاکساری
الهی بخور شید اوج هدایت الهی باعجاز شاه ولایت
الهی بزهرأ الهی بسب طین که میخواندشان مصطفی قره العین

الهی بسجاد آن معدن حلم الهی بباقر شه کشور علم
 الهی صادق امام اعظم الهی باعجاز موسی کاظم
 الهی بشاه رضا قبله دین بحق تقی خسرو ملک تمکین
 الهی بحق تقی شاه عسکر بآن عسکری کز فلک داشت لشکر
 الهی بمهدی که سالار دین است شه پیشوایان اهل یقین است
 که بر حال زار بهائی عاصی سردقت اهل جرم و معاصی
 که در دام نفس هوی او افتاده بله و لعن عمر بر باد داده
 سخشا و از چاه حرمان بر آرش بار بار محشر مکن شرمسارش
 برون آری از خجلت روسیاهی الهی الهی الهی الهی الهی
 تمه الكتاب

تبصره ۱ - ترجیع نند منسوب بناصر خسرو که در این مجموعه
 طبع شده ممکن است که از آن حکیم بررگوار نباشد زیرا
 در دیوان وی دیده شده

تبصره ۲ - نند ششم از ترجیع نند هاتف علیه الرحمه لحن
 آن با بندهای دیگر متفاوت است شاید متعلق بدیگری بوده
 که آن اضافه کرده اند

تبصره ۳ - دبایه ترجیعات هاتف اشعاری که در تعریف
 عشق طبع شده از وحشی است و در نسخ مطبوعه ذکر
 ارگوینده نشده است جهان نما

غلطنامه

از کتاب حق الیقین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۸	اثنا	اثتیا
۱۵	۱	متحق	متحقق
۲۰	۴	حقایق	حقیقة الحقایق
۳۴	۸	الجبیل	الجبیل
۳۷	۴	لی	الی
۳۷	۱۶	وابنجا	وآنجا

از کتاب سرآت المحققین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۳	تارانی	بارانی
۱۷	۱۳	تا پیدا	نا پیدا
۲۲	۴	یامتی	بامتی
۳۱	۱۴	حله	خرقه

۲۵ ۱۵ و ۱۶ اینطور اصلاح شود جواب آمد که تا این کنج پنهان - که آن مائیم بشناسند ایشان صفحه ۲۶ سطر ۱ و ۲ اینطور اصلاح شود تو از بهر شناسائی گنجی - بگلخن سرفرود آری برنجی

از رساله های دیگر

صفحه	۱۷۸	سطر	۷	توحید	غلط	توفیق	صحیح	است
»	۲۶۰	»	۷	اضلال	غلط	اذلال	صحیح	است
»	۲۷۴	»	۱۱	اورد	غلط	اوراد	صحیح	است

فهرست رسائل این مجموعه



صفحه	اسم کتاب
۵۴/۱	۱ - حق الثقیین
۴۶/۱	۲ - مرآة المحققین
۲۴/۱	۳ - نور وحدت
۶۰/۲۵	۴ - کنز الرموز
۹۳/۶۱	۵ - اصول و فروع دین
۱۴۸/۹۴	۶ - جامع الاسرار
۲۳۹/۱۴۹	۷ - اسرار القلوب
۲۶۲/۲۴۰	۸ - کنز الاسرار
۲۶۷/۲۶۳	۹ - ترجیح بند ناصر حسرو
۲۷۳/۲۶۸	۱۰ - ترجیح بند شیخ عراقی
۲۷۸/۲۷۴	۱۱ - ترجیح بند شاه نعمت الله
۲۸۵/۲۷۹	۱۲ - ترجیح بند حاجو
۲۹۴/۲۸۵	۱۳ - ترجیح بند هاف
۲۹۸/۲۹۷	۱۴ - غرلبات شاه نعمت الله
۲۹۹/۲۹۸	۱۵ - مناجات شیخ بهائی

